

درمخذه بنیاد آباد کن طبع کاسر کا علی حضرت اید ما و ضوئی و اعمی

درمخذه بنیاد آباد کن طبع کاسر کا علی حضرت اید ما و ضوئی و اعمی

ناصر جنگ شہید طاب و جعل ان شہداء

از ابتدا ای حرف الذل المعجم

تا انتها حرف الیاء



با تمام و صحیح جناب قایم راجع الی صاحب التخلیص فی طبع اراک و کرم

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

یادش بود شریت جان دماند
در طعم گرچه تلخی حنظل دهد شراب
ما را آزاب زندگی خضر بوده است
فیض فاعلت که گشتت از ازل
در کام ما که تشنه لب وصل گشته ایم
ماند پسته لب و بادام چشم او
ای نقل خوشگوار لب یار تازه باش
کر دیده است از تو مرا کام جان لیدند

مانش بود ز شهد و شکر بر زبان لیدند
از ذوق شاه هبست میخوارگان لیدند
یک بوته از آن لب شکرشان لیدند
چون نیشکر کام هماستخوان لیدند
سوی خرم او ست چ آب روان لیدند
یک میوه نبوده درین بوستان لیدند
کر دیده است از تو مرا کام جان لیدند

محمود را ز آب جیاست بیشتر
آن تنگی که از غم بجز تو نیورم
هر جا که میزبان شکر نشان شود
آن شربت فاکه ز تیغ تو میچکد
صد جان اگر ز ما طلبی مشکینم
از خوردن می شفتی بی لب نگار

در کام شوق تلخی بچکان لیدند
از شهد و شکر اسرار پنهان لیدند
کام و دهان چنان بخت میمان لیدند
ما را بود آب خضر بچکان لیدند
کز بوسه تو نیست با عاشقان لیدند
خون خردن از غمت بصاحبان لیدند

ناصر شفا چو نطفه گشت از الم
کرد دوی تلخ به پیمارا زان لیدند

آسی شرم رای ننگید
بخت نور پاک ذات احمد
چه دیر و چه امروز و چه فردا

مکن بسوای من ننگید
خداوند صفای من ننگید
مرا باشد خدی من ننگید

جیانی از وفای من بگمدر

محبت گرد ری می جهانکا

شدم محو رضایت ناصر دین

تو هم باری رضای من بگمدر

راست میگویم بجا کایت ایر و خنمیر
اقاب آسا تو هم مار بریر سایه
تخته تابوت باید کیند از چوب تیر
چشم خونخوارش ز مرگان پنج میگیر و شیر
هست مشتاق اشارت بند فرمان
چون سد دست اجل هرگز نمی ماند گزیر

کمی شود چشم و دلم از دیدن وی سست
دوره سان از مهر زخامت رسن بایتم
کشته شرکان آن تنک جفا جو گشته ایم
ای غم فزیده رود بزم آنمغر و حسن
از برای کشتن او حاجت تدبیریت
فلک را خود کن ای غافل کنون تا قادر

این جواب آن غزل ناصر که شاکسته است

ای سرف تر او که مشتاقان

اگر چه قرب ندارم بزم آن مغرور
 گذشتم از دل و جان در عالم کوفین
 ز دست جور و جفای تو گشته ام غمگین
 با لغات بفرموده سعادتمند
 کجاست وصل خدایا که بار در و فراق
 مراد شدت خطر شیر حق بود حاد
 علاج داغ دل شعله بار ممکن نیست
 نوشته خط غلام صدق دل اداوم

نگاه میکردم از دور و پیشوم سرور
 ولی ز بند کیت نیست گشته متعذر
 چه میشود بنگاهی اگر کنی سرور
 بگو که شعر تو دارد مال شد منظر
 شکت تاب تو انم نکرد هیچ قصور
 بگو که خصم قوی نخبه است و من کمزور
 که زخم شمع سازد بر بزم کافور
 شدم زمین ارادت بزمگاه حضور

هزار شکر ز ناصر پادشاه چنان

نظام ملک و ملل آفتاب عالم نور

درون خانه تو نشین درین میان نخواست

برو بفصل بهاران به بوستان نخواست

طریق پرخطر و دزد در کین گاه هست
 چو خم محافظ اسرار میتوان بود
 بشکر آنکه ترا داده است نعمت
 بسان غنچه بزین مُغِ غامشی بدین
 مزاج نازک بلیل ز دست خواهد رفت
 بکن هر آنچه ز دست تو میتواند شد
 بحسن نیت خود بکروید از دل جان
 بشکر آنکه ترا طاقت و توانا نیست
 کفیل رزق مقدر زبکه رزاق است
 چپا پوسف چپاره غدر خوان کرد
 بزهد خشک کجای بری بحق زاهد

مشو تو نجیب از گرد کاروان زنها
 مشو چو ائمه غماز دیگران زنها
 خبر بگیر از احوال میهمان زنها
 میار نیک و بد خلق بر زبان زنها
 مرو بچیدن کلهها بوستان زنها
 مکش ز یاده ز نیروی دجانی زنها
 زایل فقر خواهی در امتحان زنها
 نگاه تند مکن بر شکستگان زنها
 مرو تو بر در هر کس ز بهر نان زنها
 مکن تو شکوه ز انبای این زمان زنها
 بکن تو پیروی پیرو میکشان زنها

ترا که نعمت الوان عطا نمود و خدا
 شکست شیشه چو پیوندی توان کردن
 صفای شست بنگه کن که تا کجا صفاست
 هر آنچه خشم بگوید تو بر خلاش کن
 بدست جو چین گل ز باغ ای کلچین
 چه ممکن است تراشن جلد سلامت
 یقین که مضحکه خاص و عام خواهی شد
 ز دست بردن خن کر سلامتت هوس است
 بنامی و نه نقش بر آب میماند
 چو ما نقش و نگارش نظر فریب بود
 بسان آینه حیدر آن آینه جمال بشو

بمباش خنجر از حال مفسدان زنها
 مزن تو سنک بدلهای ناتوان زنها
 مکن نشان خندانش تو استخوان زنها
 تو اعتبار مکن حرف دشمنان زنها
 مده تو رنج به پیچاره بلبلان زنها
 مکن نگاه بخورشید طلعتان زنها
 مکن تو سیردان سوی آسمان زنها
 بر نیک کل تو مکن خنده یکدبان زنها
 درین خرابه مبنید آشیان زنها
 مکن نگاه بار آیش جهان زنها
 مبند چشم تماشا باین و آن زنها

همین ز لعل لب یار آرزو دارم	شود ز خرم دل من نمک فشان ز نھا
از نیکه لازم سروارست همیشکار	مرو بخواب تو ای سیکر روان ز نھا
بسوز بال و پر خویش همچو پروانه	مشو چو بلبل دیوانه در فغان ز نھا
اگر هر آنچه بخوای بکن روا باشد	زدوستی مگذر حق دوستان ز نھا
چو آشناب نشانیستی کنار نشین	بکن ملاحظه زین جبر بیکران ز نھا
بشبهه وفد و شکر خرگوشه انداز بس	تو حرف تلخ نگوی پیش طوطیان ز نھا
بسان آئینه صاف سینہ ما دارند	مشو ز صاف ضمیر تو بد گمان ز نھا
چو موج نکمت گل کسب کن سبک و جی	مشو چو کوه بدوش زین گران ز نھا

بنا می خانه دل استوار کن با صر

مکن عمارت این تیره خاکدان ز نھا

شرمند کشت ابرازین چشم اشجار

بی اختیار گریه چنان کرد در بهار

صبح است سایقامی مرد افکنی بیار
جامی ز گردش نغمت کن بکار من
اشفتگی ب عاشق دیوانه خوش بود
هر کس اثر گذاشت بود زنده ابد
شرط کرم چنین که نوارش کنی مرا
لب ترغی نمود از آب بقا خضر
اندیس اینک ترا شاه کرده اند
در روز خضر شریعوب مرا بکن
مارا نظر بکرده و اعمال خویشیت
ابروی تو بجنبش کشته است لعلی
دیرگی چه جلوه کند حسن آن نگار

تا در شیم ساغر و مارا بر دز کار
صبح ببار آمد و دارم بسر خمار
بگشاگره زلف و مرا کن تو پتقرار
کاری بکن که از تو بماند پادگار
من آمدم پیش تو از راه انحصار
گرمی چشید شربت شمشیر آبدار
دست عدالت از سر مظلوم بردار
هستم همیشه از کرم تو امیدوار
دارم چشم بر کرم خاص کرد کار
تیغ تو قتل عام کند وقت کارزار
تا ممکن است آینه را کن تو بی غبار

سیل بلا بصاحب نمیکین چیکند
 خواهی اگر که عیش و ببالا شود
 بکذا رنج غلت از خود بر آید
 هرگز قدم ز راه طلب برنداشتیم
 ما هم ز می علاج رخ زرد میکنیم
 ما خاکیم و خاک بود کمتر از همه
 ابروی او ز بخش ما را شبید کرد
 از ناوک نگاه تو سوراخ شد جگر
 سودا کنی اگر تو چنین ساقیا خوش است
 کلکونه می یار که وقت توست
 تا هر کجا که کار کند چشم کلشن است

بغش چو کوه پای قامت تو استوار
 جام می دو آتش درش تو زینهار
 گل جلوه گر شده است بکن سیر نو بهار
 در پای ما خلید اگر صد هنر رخا
 گلگون شد از می شفتی چهره نکار
 آید ز ما در چه بجز عجز و انحسار
 سیراب کشته ایم ازین تیغ آبدار
 از تیغ ابروی تو دل ما شده فکار
 جان را بیکر از من می در عوض پیار
 اکنون که کلن باغ شراب شد سوا
 از تخم اشک من دستت لازمه

ز انسان که می باده کشان ز شکرست
 کیفیت عجب چشم تو دیده ایم
 خبر رستی ز عاشق صادق نیامده است
 من محرم اگر چه تو ستار بر حقی
 در گوش خویش جای مده حرف ندان
 طبع کسی مایم طبع کسی درشت
 باینک و بد معامله کن چو آینه
 هموار شو چو آینه با خوب و زشت خلق
 عاشق چو سایه پیرو مشتوق بوده است
 خواهد کند رکنند نکند اختیار او
 فصل بهار پابر کاست همچو برق

ما را جواب تلخ لب اوست خوشگوار
 چشم تو گاه هست بود گاه هوشیار
 در باطن است آنچه مرا هست آشکار
 یارب بر دوش تو شرمم نکاهدار
 می نوش و شاد باش تو در موسم بهار
 یکسان نبوده اند همه اهل روزگار
 حرف نصیحتی است که گفتیم شود
 تا صحبتت بر دم دنیا شود برار
 بی یار هیچ فایده نیست از دنیا
 ما خود شستیم سر را هاشمار
 از روی ما چشم تماشا تو بر مدار

از خوش بخت شتواندید که بچشم
 فصل بهار را توده رایگان ردست
 دل را ز سینه عشق تو از زور برده است
 من خواستم که دست رسانم بر لعل تو
 آب بقا ز لعل لب یار میچکد
 فکر کنار از دل خود دور کن خوشت
 ما را بس بقیام خدوند داده اند
 ما را کجاست همچو تو سلطان عثمان
 تنگینم و ز مردم عاقل طلب کن
 از آنکه او بلفظ پند بسازد شک
 ما را بیک نگاه تسلی توان نمود

دارد نظر بروی تو خورشید ز کنار
 گر جام با ده نیت بخور حب کو کنار
 ما را بنوده است در این امر خستیا
 زلفت بر جرم گفت که انچاست ما را
 جانی نبوده است چنین لعل آبدار
 افتاده کشته تو چو در بحر بی کنار
 تکرار میکنم بس صد هزار بار
 چون ما اگر چه هست ترا بند صد هزار
 ما عاشقیم غنیت بما صبر و فی قرار
 افتاده است از نکه چشم اعتبار
 این شیوه را برای خدا کن تو اختیار

در عشق و حسن نیست جدائی بهیچ وجه منعم مکن ز نغمه سحرانی که میکنم ساقی درین هوای فرخ بخش در حین ساقی ز فیض ابرو هوشد جهان	این امر مخفی است بعتشاق آشکار تو تو گل حقیقت من پیش تو هزار کل شد سوار شاخ تو گلگون می پارس اکنون خیال باد کیش هست می پارس
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ناصر همیشه فکر سخن بسبکه میکنم
صدیچ خورد درشته جانم چو زلف یا

شد ز فیض ابرو تر گلزنک خسار بهار شاید مقصود را گویی بر آورده است از شراب ارغوانی هر که دارد نشاء کاروان عیش هرگز اینچنین کس ندیده است قدروصل فضل ابرو بهاران یافته است	کرد ز نیکم بشته نظاره دیدار بهار هر که گردیده است از دل همچو مایا بهار میشناسد آب رنگ حسن اطوار بهار هست ای باب طرب آماده در بار بهار همچو ما بر سر بود از جان طبع کار بهار
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از شکوفه شاخ یکسپر چراغ افروخته است
 میفریاید آبروی شخص چشم اشجار
 میتوان از چشم او طغیان ره گزارد
 صد هزارین سفینگیں استاده است
 چشم منپانی اگر داری تماشا کردنی است
 چشم من از خواندن او رنگها اندوخته است
 نغمه اورا شنیدن کلمات است
 گوش کن را که ملای را نغمه سنجی غنچه است
 از مروت نیست که چشمت نیفشاند کهر
 از نهوای ابر بر طیب ماغ خود نکرد
 میتوان مضمون رنگین بست در برود

چون نکرد چشم ما روشن دیدار بهار
 ابرو بخشیده گل را بر دربار بهار
 هر که نوشیده است چون با جام شرابها
 میتوان ز قن بر بی سیر بازار بهار
 خوش بساطی حیدیه در گلزار گلزار بهار
 هست زلف عنبر افشان تو طومار بهار
 میکند بیل بآب و رنگ اظهار بهار
 رشته آه من نالان بود تار بهار
 ابرو در هامی کند بکر تو ایشار بهار
 زاهد خشک است پندری مگر خار بهار
 جلوه گلزار دارد طهر ز اشعار بهار

از بهار و گردیکسر شاخ را شست	ابر رحمت میکند در باغ قیام بهار
زردی رنگش درین ابرو هوا هرگز نرفت	زاهد پیر در او دیدیم پیا بهار
چون بوالانشاء کردیمید لطفی در	رنگ ویت رنگ دیگر کرد در کار بهار
حال زخم دل اگر پوشید خواهی دم	فاش در عالم نماید باد اسرار بهار
از فروغ روی او عالم چرخان کشته است	میتوان دیدن بگلشن امشب انوار بهار
در شب و در روز امشب نیست فتنی در	شمع روشن کرد یکسر شاخ اشجار بهار
بیچک خون جگر اغنچه منتقارشان	بر زبان بلبلان جاریست اسماء بهار
تاریستان پشه لب با دام ترخشم سیه	نوبهارم باز آورده است اثمار بهار

گرچه گل ناصره هوا را آب و رنگی داده است

هست داغ لاله بگر خال خسار بهار

شد ز وصال کار بمان ازین بجا

صد منت بست دل و بر جان ازین بهار

یار آمد و چه تنگ گرفتیم در بغل
 آمد نگار و باغ نطفه شد جمال خلد
 از خط و زلف چهره آفرینشک بوشان
 آورده بوی لعل پریشان او بخود
 لبهای خم کهنه ما را نموده و
 جوش گل است تا که نظر کار میکند
 گلزار بود تازه و آتشاخ گل رسید
 کی واکینیم چشم تماشا بسوی گل
 مینا و جام و ساقی و دلدار بود و ما
 دامان دل چون بچه مرغان بخود کشید
 هر کس بقدر قسمت خود فیض میبرد

پر گل شده است جیب کربان ازین بهار
 بر جان ماست منت و احسان ازین بهار
 آمد نسیم سبیل و ریحان ازین بهار
 مغر خرد شده است پریشان ازین بهار
 گلشن شده است خرم و خندان ازین بهار
 درخنده آمده است گلستان ازین بهار
 ما را شده است عیش و خندان ازین بهار
 مطلب بود وصال تو جانان ازین بهار
 دریا فیتیم لطف گلستان ازین بهار
 گردیده خار همسر مرغان ازین بهار
 ما را رسید سب زرخندان ازین بهار

از فیض آبیاری بر است باغ سبزه	مار ابله است دیده گریان ازین بهار
-------------------------------	-----------------------------------

یار آمده است در جلو او سپاه کل

ناصر شده است عیش با مان این بها

بنو دبا دماغ تماشا درین بها	عالم پرست از کل رخا درین بها
باید دو دیده را تو بشونی ز اشک سرخ	اگر مطلب هست دیدن کلبا درین بها
یک گل ندیده ایم که باشد در وفا	ما کرده ایم سیر و تماشا درین بها
صبح است و گل شکفت و گلزار تازه	باید کشید ساغر صهبا درین بها
کلکل شده است چهره جانان ز تاب	بایده است نیک و بالا درین بها
بیل بگل فرغیت قمری بسر و ناز	مار اوصال تست تماشا درین بها
مانند غنچه بر گیر بان کشیده ام	ما بسته ایم چشم تماشا درین بها
یک خنده کو که آخر اغویت گریه	بیدار بود خنده کلبا درین بها

اشک من اشک من سجا سجا	آه من آه من شر شر
برسرت برسرت ز شوق ز شوق	جان من جان من شر شر
میوم میوم چو میوم چو	بهر او بھر او دیار دیار
میکنم میکنم بهر بهر	باغش باغش قرار قرار
نامه اش نامه اش برید برید	مرجا مرجا بیار بیار
بهر او بھر او ز خوش ز خوش	کرده ام کرده ام فر فر
باغش باغش پیر پیر	رفته ام رفته ام ز کار کار
از نقش از نقش نماند نماند	دردم دردم قرار قرار
فصل فصل گل سید	شاد شاد شو شو ز زار
دورش دورش نمود نمود	جسم من جسم من ز زار
مصطفی مصطفی ز لطف ز لطف	مطلبم مطلبم برآر برآر

جو یازده بیت طبعی
 غزل یازده بیت طبعی
 تاجیخت بیخبر از غزل
 ناصر و ناصر و معین معین
 باشد او باشد او دیار دیار
 چشمه بسیار از آب
 زب و زب و زب و زب

دوش ما خم کرد بار اشتهار	پیر میگردد و چهار اشتهار
نرم عیسا ز دکان صبر	امتحان کردم شهر اشتهار
بر سر من با چنان خواهد گشت	نخت سنگین است بار اشتهار
لذت دیدار را داند که چیست	هر که میگردد و دو چار اشتهار
میشناسد قدر جام وصل	میکشد کبر خسار اشتهار
هجران پیاک آخر کار کرد	جان من آمد بجار اشتهار
صفحه آینه دل از رنگ	پاک عیسا ز و غبار اشتهار
با خیالش سیر کشن نمکنم	عالی دار و بجا اشتهار
میدهد آئینه جان را جل	سر که گردد خاکسار اشتهار

تا مین گاه در نظر ناید	بی محابا مرو تو بجای شکا
تا بود باز و جره از بھری	شوان کرد التجای شکار
بھر دفع ملالت خاطر	پر مجرب بود دواي شکا
لا یق نجبہ ہر برانست	سخ گرویدن از خاشی شکا
نرسد گیر گشت لاله و گل	بتماشای دلربای شکا

نادر از خون جسم ہر سکون	تاجیج
چرب کردیم مالوای شکار	پست و چارم شہر ریج
	از لاله زب و زینت ترنیب یافت

ہر کہ گردید آشنای سحر	مدعا یافت از دعای سحر
باغ دلار آمد ازین محروم	غنیہ وایکند ہوا سحر
میشود سر بلند چون خورشید	ہر کہ گردید جہہ سالی سحر
چشم شب زندہ در چون بنم	نور می چند از لعلای سحر

سکبه بر آفتاب زرین زد
 دیده دام گل رشبتم گل
 دل صد چاک عاشقان باشد
 هست چون شبنم از آلوده اصبا
 دل پر مرده تازه میسازد
 هست مفتاح قفل هر شکل
 میبری ره بنزد مقصود
 غوطه در نور میسازد چون
 خندهائی که صبح عشرت است
 دل سپرد و را بدر آورد
 لطف چشم روشن دارد

مس قلم ز کیمیا حسی
 تا به پنی کرشمه های حسی
 شانه زلف مشکهای حسی
 هر که خود را کند فاحی حسی
 نفس پاک جان فراحی حسی
 ناله های گره گشای حسی
 پیروی کن بر نهای حسی
 میشود هر که خاک پای حسی
 هست در چوب گریه های حسی
 چه اثری است در لای حسی
 جلوه حسن در لربای حسی

بیش از یکدو دم نمی باشد
کل سیراب بی قفای

زر کامل عیب ارشد ناصر
مس قسبم نیکمای

سیراب کرده است چمن بهوای ابر	هر سبزه رازبان کرد در دعای ابر
ازشت و شوخبار کدورت نموده است	اینکه کرده است چمن را صفای ابر
این فیض جو دو دیده دریا نوال کیست	با در شا هوار بود تارهای ابر
اقبال حسن یا ورو سبز است طالش	چتر پرست بر سر گل بی بهای ابر
هر سبزه ناز جلوه سرو سبزی کند	در باغ زابیا ریحی بر سخای ابر
تا رنظاره رشته پر از کهر شده است	تا گشته است دیده ما آشنای ابر
شد از زرشک کوفه چمن بر سر غنی	اقتاده بکسایه بالهای ابر
هر ناز شک سبزه سیراب گشته است	از جلوه هوای رطوبت فزای ابر

مطرب تو هم بی که کند مست سر بکن
 هر سبزه ناز طوبی فردوس میکند
 بار دزب که آب بقا از رک هوا
 هر نخل بر بلندی خود ناز میکند
 غنهای کنه شست ز لوح دل جزین
 آخر شکفته لب شوی از فیض شیم تر
 هر نو بهال مصرع بر جبهه قامت است
 مینای نشا خینه بود سر و در بهای
 سائل ز بارگاه کریمان بوغنی
 از جلوه بهار جهان بوستان شده است
 هر سرو باغ قامت رخسای دیگری

راک ملایم چپکد از پردهای ابر
 از بس رسانده است سر خود پای ابر
 صد ناز میکند بخضر سبزه های ابر
 از اوج مایه خج رسیده لولای ابر
 باشد همیشه موسم عشرت فزای ابر
 این خنده های گل بود از گیرهای ابر
 موزون چو قد یار بود جلوه های ابر
 جامی پر از شراب بود لاله های ابر
 جیب و کنار هر کهر آمد گدای ابر
 گلگون ز جوش گل شد ز بختی ابر
 دیگر چه اقتضا بکند جلوه های ابر

از رنگ ریزی صدف بھرهای ابر	روی زمین مشتر تصویر کشیده است
هر سبزه سرو و ناز حسن ادای ابر	هر شاخ گل مجلوله معشوقی ذکر
باشد ز برق خنده دندانهای ابر	خندیده هر که خرمن خود را بساودا

رنگ بهاتر چو کد از حرف حرمین
ناصر همین بس است مرا از شنای ابر

بکذاشتم لب لب لعل جام ابر	مایم و بزم گلشن و عیش مدام ابر
از فیض بخشش است بندی نام ابر	بال سخا ز خاک بر افلاک میپرد
آورده است باد بکاشن پیام ابر	امروز هر کجا که بود غنچه گل شده است
روشن بود ز صبحدمی عید شام ابر	تا آفتاب ساغر زرین بدور است
در کوه خوشه است چشم خرام ابر	صد جازطر ز جلو یکبک درستی
از ضیق هوای صفا بخش نام ابر	شد آسمان پر کل انجم درین بهار

از ساسپل و قهقز و دوش و شتر است با گرم خوب طبع ملایم سلوک کن دارد بهر رواق دوصد تا بدان چشم	دامان شست و سبزه آب و خیام ابر تیغست همچو برق نهان درینام ابر از انروشن است خانه عالی مقام ابر
چنانچه در شبان العظمی و ملازمت و خدمت یک یک چو در آید و فرست بزرگوار	این نوغزل که نخت ککک ناصراست سرشته ایست در صفت فیض عام ابر
چنانچه پست و خلوت خاص خسته نیاید ز پند و نیت	سوی او گشتاخ دیدن نیست آداب نظر حلقه زلف تو گردیده است گرداب نظر چهره نسیرن او گشته است مهتاب نظر شدرگ برگ گل سرین گناب نظر جلوه سیراب جانست سیلاب نظر میتوان آموختن از شبنم آداب نظر

ماهی چاره دل چاره سازی چون کند
 سربالین می خسم هر که بیا زلف او
 دیده و در را بنازم روشن سیراب کرد
 هر کی مغرب تر از یکدگر آمد بدل
 شد مس قلب سیاه او ز رکاب عیا
 از کلاب اشک ز زوشت و سوتی می ختم
 هست و صبح بهاران از ره پطلمی
 خانه دل شود از نیل پر زوشت خرا
 از گل و از خار پر تو مهر کی دارد درینغ

زانکه شد برگشته شرکان قلاب نظر
 میشود موج رگ بنسل رگ خواب نظر
 گوهر شاداب گوش تست میراب نظر
 چشم و زلف و ابروی راست اجاب نظر
 هر که شد منظر چشم پاک اصحاب نظر
 ره بدل دارد خیال یار از باب نظر
 غافل از پرده باغی اسباب نظر
 لازم آمد احتیاط شخص در باب نظر
 بخل را بنود رهی چشم از باب نظر

پایزه پخت نخب خست
 خواجها طایفه ازین خست
 شعیب بن

میشود ناصر ز طوف کعبه گل بی نیاز
 رخنه دل حسر که اگر دید محراب نظر

پایزه پخت نخب خست
 در دار السور و در باغ نوزیب و نوبت
 زینت باغ

گذشتیم زین سروی بازوی بتیر
 شکارینی که کین کرده بود از تندبیر
 نیم جرس که در آیم بجزره گوینها
 امید غفور لطف تو در نظر داریم
 اگر نه فعل در آتش نهند و شوق کسی
 خدنگ غمزه اوصاف از دلم بگذشت
 من از نظاره او چشم بر نمیدارم
 ترا صفای دل را مطلبست پاک بسوز
 چه در مرت دیوار مایل حبسی
 بیاد و خشی ما را شکار کن بشوخ
 من از سجود تبان دست بر نمیدارم

بازوی

پس رده ایم غنا را بقبضه تقدیر
 مرا رسد زلف کرد در نجیر
 برون سینم کشم گاه آه با تا شیر
 هزار بار اگر کرده ایم ما تقصیر
 چرا براه طلب ماه میکند شبیکر
 چه بود قوت بازو چه صافی ز بگیر
 اگر چه بر سرم ابروی او زند شمشیر
 برای آینه خاکستر است چون اکیر
 چرا تو خانه دل را غمی کنی تعمیر
 اگر ترا هوس در دست از بخیر
 اگر چه زاهد مردود میکند تحفیر

ز باغ رقم و در آشیان دم آتش
عروج ناله سپرد در انجی باشد
مرا بحر مکنای نمی توان گشتن

چراز بودن من باغبان شود و گیر
که تیر بی پروا است آه بی تاثیر
که شاه در خور حرم میکند تفریر

غزل
تازه دیت طوطی شب
کلام حضرت حافظ تو گوش کن ناصر
بیت دوم در مضامین بارگاه
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بنیذر

کلام حضرت حافظ تو گوش کن ناصر
بیت دوم در مضامین بارگاه
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بنیذر

غزل
تازه دیت طوطی شب
کلام حضرت حافظ تو گوش کن ناصر
بیت دوم در مضامین بارگاه
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بنیذر

باده پر زور دار دجام شرابها
ساقیاد جام زین بادو روشن بریز
میفشاند مشک برداغ دل سودیان
حسن را هنگام گرم عشق آتش دم بود
حلقه در کار چشم شوخ آهو میکند
خوبرویان جلوه گرا ز چار سو گردیده اند

بر هو اگر رفت با کی نیست دستار بها
بیکند تحلیف می ابر سیاه کار بها
زلف معشوق است پندری شب تار بها
لاله دلسوز باشت ز حال رخسار بها
دل باید سپهر مکران بخار دیوار بها
یوسف است پنداری تو بازار بها

می‌شناسد هر که روشن شد سودش از شر آب
 مردم کوته نظر در دام تماشا کرده اند
 جانی آن دارد که چون می‌شو کیسری در کما
 کاسه لیس کیسه پردازی درین موج سم خوش است
 اینچنین ایننگ شوخی در عرق و شام
 گریه اش ویرین را از سر نو زنده کرد
 کیسه پردازی و ستان و شراب شکو
 در نظر و کردنی از چشم پنهان شود
 بر کمر چون کافر زلف سیاهش بسته کوه

پر ز مضمونهای ننگین است طومار بجا
 دورینا زار خبر باشد ز اسرار بجا
 دلبر موزون بود هر یک ز اشجار بجا
 میتوان نقد حس در را کرد در کار بجا
 میزند ناخن بد لبها را کله‌ها ربا
 میکند کار سیحان چشم پیما ر بجا
 کاروان کاروان گنجشاد کلبه ر بجا
 همغان جلوه برق است ر قمار بجا
 از رک پر پیچ و تاب ابر زمار بجا

مژده جان بخش ناصربلب نامرایید
 قاصد باوصبا آورده ر قمار بجا
 پند و نیت و خواب
 مریض خان بچا شب و روز
 جیب و جیب و جیب
 سر و سر و سر و سر
 سر و سر و سر و سر

میرسد بوی خون از سبیلستان بهار
 جام جم دارد بکف هر قطره باران بهار
 از فیض آسمانی شد زمین بر شکست
 ابر حمت خشک مغزی از راج خاک برد
 خار خار آرزوی هست در پیرانش
 ابر در یاد دل چون آرد چو دست از آستین
 میتوان خمید از برچیدن دامان گل
 برق نالان ابر گریان گل گریان چاک
 عشرت روز زمین دارد بخود خلق حسن
 سبزه خوابده دارد جلوه سپیدی
 سرو دنیا جام گل مطرب هزار و سبزه نیک

دامن دل میکشد خار پیا بان بهار
 از عالم در نظر دارند مستان بهار
 جلوه پیریند هر سوزن پریشان بهار
 این سفال خشک شد خرم ز ریگان بهار
 میتوان دریافت از چاک گریان بهار
 میشود لیرنگو هر حجب و دامان بهار
 خانه بردوش بوی کیمیت جولان بهار
 خار خار جستجوی کیمیت در جان بهار
 تازه رو دارد چمن را روی خندان بهار
 ز آب ریای بالادست احسان بهار
 بوستان پیرا چه خوش چیده آسمان بهار

چشم دماغ کهنه ما باز روشن میشود
از تعجب نیست شد گر خاکهای مرده زبر
میشود از غیب پیدا یکسایه هم کسی
ابر تبار جاست ما از گریه فارغ نیستیم
بلبل از گل دام میگردد زبان تازه
بسکه یاد از جلوه مستانه او میدهد
چون ساز پاره زنجیر من دیوانه را
هرگز از خم نمایان نیست چون گل چهره
میکنند پرواز چون طوطی بسویش هر که هست
با وجود نغمه مغرور همچو طفل نو بخت
چند روزی که میگردیم اکنون دوستان

مینشاند شک تر زلف پریشان بجا
میدهد آب بقا چاه ز نخلان بجا
لاله شود شمع بر خاک شهیدان بجا
چشم ما هرگز نشد شریک ز احسان بجا
تا درین موسم تواند شد شناخوان بجا
میراید از سر ما جوش جان بجا
یاد ز نقش میدهد ابر پریشان بجا
کی شود پیدار از شور نمکدان بجا
پر گلو سوز است حسن شکرستان بجا
میکنم مشت خون در دستان بجا
از سر نو ماز میاریم ایمان بجا

گرچه بزم روز رگل آب و رنگی می‌دهد	از گل صواب روشن شبستان
در نظر و کردنی رفته است ایستای چشم	جام بر کن بر توج لانت و دان

بازده پخت تیغ سیرانجا	نیت غیر از شتی می امن ناصر در جهان	تجربا و ادب آواز با
تجربه چشم و لب	ابر با امسال آورده است طوفان	و نیت زینت یافت

گر خطا هر خنده دندان نما دارد	باطن ریشی ز ریشی خاها دارد
در خا از جوش گل هر چند پا دارد	جلوه برقی درین ستانسر دارد
پروده دام فریب چشم عارف کی شود	در نظر هر چند رنگین جلوه پا دارد
آنگاه که من غنچه لب از خنده میاشد نیک	چشمها از داغهای لاله او دارد
باغ وستان که ورت تیره آید در	گر صفا دارد دلت جوش صفا دارد
کی بسکرو جان بدی اقامت میکنند	زیر آتش پر بسکرو باد پا دارد

ایضا

ساقی می وزد نسیم بهار
 خون می میچکد ز کفارش
 بزم مستی ست این جای ادب
 در بغل یار و جام می دست
 شیشه در دست میرسد ساقی
 غم دل را در علاج نماند
 دل صد چاک شانه سان دارد
 دل صد پاره ام نه اشده
 در رکابش رو گل و بلبل
 همه شوق آدم بدرگاست
 ناصر از ضایب شکر ریزاست

موسم عشرت و بوس و کفایت
 لعل نوشین و بلب نقشار
 کام دل از لبش بنوق بر آرد
 شکر صد شکر بل هزار هزار
 لازم آمد ز قویه استنفا
 پیش خمار میروم با چای
 در شکنجای زلف یار قرار
 در غم محبت آن گل خسای
 جابه گل رنگ تا شود چه سوار
 نا امیدم ز لطف خود مگذار
 طرز این شعر دلربا باطل است

گر با هم نفسی دل از تنم با بردار
از سر خود گذر و سر پی با بردار

از گلستان چنان چشم تماشا بردار	تا گل آلوده نگشته است به پرواز خزان
قطره زن با تعلق ز سر پا بردار	چند چون موج درین بحر مسلسل باشی
از در راه طلب از آبله پا بردار	یا نه لایسر بیابان خون در پیش است
چند کن رخت خود از گلشن دنیا بردار	تا یکی در نفس تنک غماص باشی
بال پرواز گشاساسله از پا بردار	طایر قدسی باشد تعلق بهات
سزنجیب آورد دست از سر دنیا بردار	چند ناما کام نشینی بخیمال باطل
دو سه گامی طرف دامن صحر بردار	از رگ بر هوا بوی حسون می آید

تا بجا دو سخن نام براری ناصر
طرز گفتار از آن بر کس شهباز بردار

<p>الحذر از قرب سلطان الحذر</p> <p>الحذر از چشم گریان الحذر</p> <p>الحذر از جور خوبان الحذر</p> <p>الحذر از بغض شیطان الحذر</p> <p>الحذر از نار چندان الحذر</p> <p>الحذر از سهو سیاه الحذر</p>	<p>الحذر از قرب سلطان الحذر</p> <p>خانه مردم زیر آب کرد</p> <p>عاشق خود را بخوار می کشند</p> <p>این یک نفس بهمین خج ار کرد</p> <p>شمع را بگداخت از سرتاب پیا</p> <p>تا دم آخر نفس باید شمرد</p>
<p>ناصر این نفس کش می کشد</p> <p>الحذر از بغی شیطان الحذر</p>	
<p>ای نخبه اغوسر بسکیر خبر گیر</p> <p>گر زایل جنونی توره کوه و گریه</p> <p>ای ظالم بدشمن بر و راه دگر گیر</p>	<p>این نخبه غفلت بر و از گوش تو بر گیر</p> <p>ابرست و هوا کوچه و بازار چه کردی</p> <p>بسیار جدا دیده ام و سیر و مکنون</p>

از آسب خزان بار سفر بست گل از باغ	ای بلبل شوریده تو هم سرت به کپس
از دیده تر آب عصا زاه بسبک خیر	از خوشه دل دره را و زادن فرگیر
بار دو جهان را بکن از کف خویش	بر خیز غم عشق تو بر تارک سرگیر

ناصر ز تو قانع نشود از دو سه جامی
ای ساقی سرست بیا بوسه بهر گیر

چون رخ یار نیست روی دگر	رو مگردان از آن تو سوی دگر
زلف و ابرو و خال لب و رخسار	در ره ماست چار سوی دگر
آبرو گرچه از خیم دارم	گریه ام داد آبروی دگر
بوی هر گل چه دیده بگشاید	بوی پیر نیست بوی دگر
جرعه میدهی و خم نوشیم	از پی هم بده بسوی دگر
ناله پنهان میبرد دل را	این نوائست از گلوی دگر

پتو موی داغ بوی گل است
 موبو سر سیر نشا ر شدم
 خنده بر حرف عقل می آید
 گویم و بشنوم ز تو که توانی
 کشت من آب میخورد ز سر شک
 بنجیه چون چاک سینبه بر تابد
 ختم کردم سخن دعا گویم
 لفظ هر یکی بخود پستی

میشود موج باده موی دگر
 بدلم نیست آرزوی دگر
 حرف عشقت گشگوی دگر
 نغم خبر تو جست و جوی دگر
 سبزه ام میکند بوسی دگر
 تیغش هر دم کند آوی دگر
 به ازین نیست گشگوی دگر
 بنگه شوق ماست سوی دگر

ناصر از قول حضرت آصف

بدما غم رسید بوی دگر

انچه از عشرت بگوئی سر سبز دارد

جام برب نشاء در سر گل ببر دارد

حسن الطوارش بود سر بخار رنگ دگر	مستی نیرنگ چشمی در نظر دارد بچار
نغمه سر کن که مارا بخود و بجان کند	زود باش ای مطرب آهنگ سفر بچار
از فروغ نشاء هر برک گل آئینه شد	در نگاه می کشان رنگ دگر بچار

ناصر این مصرع ز صائب ننداختن بدل

از دل بر خون طبل کی خبر دارد بچار

امجد از بنی و طغیان امجد	امجد از کار شیطان امجد
راه نمای راه بد هر کس شود	امجد از صحبت آن امجد
قرب آتش خانمان غبه خوت	امجد از قرب سلطان امجد
خرمن پروانه بکمر سوخته است	امجد از شمع خندان امجد
یوسف بیچاره را در چاه کرد	امجد از مکر خوان امجد
باز دارد شخص را از یاد حق	امجد از سهو و نسیان امجد

<p>کشتی ناکنده و ملای غنیت زند در کورست آنجا آدمی مطمئن قهر و جلال ایزد هست بر ساحل سلامت هو^{شدا} میوه جنت ولیکن آتشی است رشته جان مرا سپده است شرم چشمی نیست هرگز دیده ایم خس سلامت کی ز آتش میجهد</p>	<p>الحذر از موج طوفان الحذر الحذر از بند زندان الحذر الحذر از پادشاهان الحذر الحذر از قهر عثمان الحذر الحذر از نارستان الحذر الحذر از زلف پیمان الحذر الحذر از شوخ چشمان الحذر الحذر از خوب و یان الحذر</p>
<p>ناصر از باب بدعت دور با شش الحذر از صحبت شان الحذر</p>	
<p>هر دم از تو تا بدل آید</p>	<p>دارد از هر چاک سینه باز</p>

جلوه سر کن که پتایی بنزد داشتم عمری بدل عشقش نشان	میخورد در دیده ام نور نظر کرد روی جانم چشم تر
بر درش صبح و شامی هر دو از میان گم شد نشان از وی	باز میگردد چو آه پیوسته دید هر کس جلوه آغوش کمر
گر گدازی موم را شمع شود تا زنگ رویم آگاه می دهند	عقل کامل را نیس باشد خطر مینویسم نامه را با آب زر
خاتم جم دل زد دنیا کند نیست بهره از عالم دهد و استیگی	بستن چشم است از آفت پیر سوز از آزادی آمد بی ثمر
بچو سایه در پیش افتاده ام حوصه نگی نمود اکنون ترا	من بنیدم چه سود از دهر شکر خواهم که دیگرم بهر
کرچین پامال حسرت میکنی	هیچ از بودم نمیساند اثر

<p>میجدد دل چنانک از شر نیم جانی را گیسو بجان جنبر باد آصف جاها ماصبر برده</p>	<p>از بهوای وصل روی آن پری کم نگاهی تو بسل کرده است با کمال دولت از عمر ابد</p>
<p>یار بسان مرا تو بمنسندی دگر تنگ آمد ازین دل و خواهم دلی دگر</p>	
<p>ارایم از برای خندا محفلی دگر تقریر این سراسر ز آب و گلی دگر این قافله دگر بود و موسیقی دگر چون من ندیده است کسی بسی دگر بهتر کشم چو رخت بسر منسندی دگر پیدا شود برای خندا قاتلی دگر</p>	<p>آید بسرم یار بدلداریم اگر از دهر خردامت دولت نشان مجو هر اشک من نشان دهد از رنگ و روی او حیران دست چشم و پندن خاک و خون از هر نفس صدی حیل آیدم بگوش ضیاد کرد و بمل و پروا نکرد و رفت</p>

هر مشکلی که داشت آن عشق شد / اکنون شده است عشق من مشکلی دیگر

باشد اگر چه بدست هزار دل
ناصر نخواه از آصف دوران دلی دیگر

زلف او باشد سر سبستان بجا	زنک روی او بود رشک گلستان بجا
میتوان از چشم متان دید باران بهار	زنک عشرت نماید موج جولان بهار
لذت فصل بهار عمر میداند که طست	میشود هر کس رفیق با ده نو شان بهار
شاخهای گل زشت و شوی را نشد چو شمع	ابر روشن میکند بحیر چرخان بهار
بیل از اهنک نوروز و حجاب و زهرن	آنچه میگوید سزاوار است در شان بجا
جلو پیراشو تو ای سرو سرباناز	چون بین آینه صاف است میدان بجا
بند پیر این گشادی گلشن آمد در نظر	روفق دیگر دید چاک گر بیان بجا
چشم واکر ویم تا بگذشت از پیش نظر	همسر رقت پذیری تو جولان بجا

رومی داور رنگ بود و خال خط و چشم و لب	نمیاید در نظر رشک گلستان بھار
---------------------------------------	-------------------------------

نیست ناصر در خود و صفش زبان قاصرم	
اینقدر گویم تو بشنو هست او جان بھار	

بسته ام از جان دل زانرو من احرام بھار	جلوه حسن رخ یار است سنگام بھار
طبعها چون غنچه کلک شگفت از حرمی	تاصب با آورده در گلزار پیغام بھار
گوهر افشانست بر دریا و کوه و باغ و مرغ	دامن حسن آرزو پر کرده ایام بھار
باد و روشن سیاهی ابر چون افشا	صبح نور و زاست نزد میکش شام بھار
پوفانی و دور نگسای این گلزار را	قیمتوان یافت از آغاز و انجام بھار
عالمی از آرزو و آغوشها و اگر هست	تا که آتشکش کشد در بر دلارام بھار
بی منی روشن سیه دل کند ابر میطر	کفر باشد تو به از صعب در ایام بھار
قیمتوان گلدست مصرع در این ایام	بیکند رنگین خیال شعر را جام بھار

بسر و خرم گشت امید جانرا میکند
 زین سبب ناصربلند آوازه شد مہیا

در خیال آن نگارم ازدل و جان بخیب
 منتظر بودیم ما و یار و مطرب بھر می
 عاشق دیدار نبود باین و آن سر
 گما و باشد خاکپایش سر چشم شود
 ای طیب از بھر من پودہ بخش میکشی
 هیچ فرقی نیست پشت عاشق و اغیار
 ز بر بھراش ز بس بھوشم از خود کرده
 این دل خون گشته ام رایا رب گما بھ
 مستم از تہ جرعه ذر کشتان منم شوق

بخیب

محو ایدم گشته ام از وصل و بھجران
 ابرو روزی و زید از کوہ ساران
 مست جام و صد تم از کون امکان
 همچو گروم از پیش اقان و خیران
 ساختم باد روا و از فکر درمان
 تا کجا باشی ما ای طفل نادان
 غرق بحر غم شدم از موج طوفان
 و اشود ما چند چون گل در گلستان
 فارغ از دیر و حرم و ز کفر و ایمان

سر سودای سوزلف نگاری دادام صحیح پنهان گردیده ام از فکر سامان چنبر

ناصر از فکر جانم گردش چشم ربود
نخبر البسته میباشد ز دور آن چنبر

<p>ز سوز ماتوای یار بی وفا چه خبر نگه بگوشه چشمش نیرسد ز حیا غور را و نگذارد که زیر پا پسند ترا که دیده گریبان دل پر از خون نیست از اضطراب دل بقرار در آید ذلیل و خوار بجه در چرخ میکرد</p>	<p>ز جا نکل از می پروانه شمع را چه خبر ز حال زار من خسته یار را چه خبر ز خاک ساری آن نگار را چه خبر ز فیض ابرو ز رنگینسی هوای چه خبر ترا که هست نگاه بی بسوی ما چه خبر طمع بجه که نباشد ز التجا چه خبر</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تو گرم جور و جانی باین کز شمشیر و ناز
ز درد ناصر مسکین دل ترا چه خبر

بغیر عشق مرا نیست کار و بار دیگر	نیرود دل زارم بهیچکار دیگر
از آن بجانب محموده روی آرام	که در خرابه مرهست اعتبار دیگر
تراست میل تماشای باغ اگر شوخ	چو داغهای دلم نیست لاله زار دیگر
چون مباد کس از دونه تب هجران	بغیر داغ دلم نیست غمگسار دیگر
گل همیشه بهار است باغ الفت را	برنگ چهره او کی رسد بهار دیگر
بیابا و تغافل مکن که بر تن من	شده است هر سر جو چشم اشخار دیگر
غزال وحشی معنی بدام فکر نیست	چه در کین نبشینم پی شکار دیگر
اگر چه راه نداریم در حیرم و صلا	بنجاک کوی تو ما راست افتخار دیگر

بکار و بار جهان کی نگه کنم جانم
مرا که نیست بجز عشق او شعار دیگر

کردم از رنگ خوشی گلستان دیگر	دیدم از زلفش بهار سبستان دیگر
------------------------------	-------------------------------

<p> میکنم هر دم نثار نام او جان دگر آهوی شوخی دین صحرانیساید نظر چشم خورزش ز شمشیر نگاه پر جفا از فروغ روی پر نورش هوید گشته است در صدف بند کبر از طره نیان دگر بت پرستی را بدور او رواج دیگر است چشم ترا بر بعبار و داغهایم لاله زار </p>	<p> زانکه دارد بر من آن دلدار احسان دگر میبرم دیوانگی را در بیابان دگر بر سرم هر دم ز نذر زخم نمایان دگر آسمان حسن دارد مهتابان دگر چشم کعبه بار دارد ابر نیان دگر دیدم از چشم سیاهش کافران دگر عالم آشفتنگی دارد گلستان دگر </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نایب از لطف او ما صیرر شدیم ما
میدهد احسان او هر ذره را جان دگر

<p> جز عشق نیست ما را چون کار و بار دیگر هرگز بدل خبر نیست از کار و بار دیگر </p>	<p> ایکدم نشد دل ما مشغول کار دیگر جز عاشقی نباشد ما را شعار دیگر </p>
----------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------

از دست جوآن گل در بوستان تنها
فیض حضور در لرا حاصل بود همیشه
آن غمگسار بر چند دوری گزیند از من
آرام میکند دل در حلقهای نفس
هر جا که گرد برخاست دیدم جلوه گر بود
جز خاک پاک فرهاد در جلوه گاه شیرین
کل بود چهره او کلکل شد از می سرخ
برداشت تا نقاب آن رخ رشید کشتید
از سوز آتش عشق بر بسته از دلم آه
از خوشیتن گدشتیم گشتیم عین دریا
زیر فلک نباشد چون من نگاه کردم

من در فغان و زاری چندین سوار دیگر
جز یاد او نباشد ما را شعار دیگر
جز درد او و نوحه ام من غمگسار دیگر
ما را بغیر گرداب نبود صرار دیگر
ما را نمینماید حسه او سوار دیگر
دیدم بدیده جان نبود غبار دیگر
دیدم بر جاشش جوش صبار دیگر
وز مطلع بنا گوش صبح بهار دیگر
زین نخل شعله خینه در دهم شراب دیگر
بنود بجز دل بجز ما را کسار دیگر
در کوی خاکساری یک خاکسار دیگر

از بوستان جنت فارغ شدیم ماصر
کرداغ عشق داریم مالاله زار دیگر

چشم او از سره شد بر قل من کار تر	چون زره پوشد سپاهی شود خونخوار تر
در می خنخانه توحید کی باشد خمار	میکشد هر کس که این ساغر شود بهشار تر
از تحمل در لگه کو بست دایم خاک بین	میدهند آزار مردم که شد هموار تر
پنیا زانرا نباشد با تکلف هیچکار	هر که نپز است از ما من از او پست تر
اهل دل سیردو عالم از نگاہی میکنند	سیر دل کن نیست دیگر چون تو کن بسیار تر
هست غافل تر ز کار و بار دینی ای عزیز	در امور دنیوی هر کس که واقف کار تر
گر بسکساری بروی چاکه خواهی میری	پا بگل دیدیم ما هر کس که شد پر بار تر
نیست بال و پر اگر مار برش باک نیست	رهر و از اشوق میازد بهکفتار تر
جلوه گچون شب بر آمد بر سر بام آن نگا	روی او از بد رو دیدیم پر افوار تر

زنگ روشن دیدل دیوانگی از سر گرفت	در بهاران شود شور جنون بسیار تر
هر که اوقاتش تلف در نکته چینی میکند	فی الحقیقت نیست شناسش در جهان بکار تر
میسرد هوش و خرد از هوشیاران سر	نیست از چشم تو دعا کم کسی عیار تر
چرب ز میهای ظاهریست بی فکر و فکر	پرده دایست هر خاکی که کشد مسوَر تر

ناصرین ندیت از میرزای صایبای
گر تو بپذیری شوی در کارهای بسیار تر

جز تو پیش نفسم جلو گیری نیست	از خودی رستم و ز خود خبری نیست
تا تو رفتی همه سبب طرب و خست است	پتو اغیش بخل اثری نیست
هر دختی که شود خشک ز تاثیر هوا	غیر آتش سبب او اثری نیست
چشم هر سونکایم تماشاگر	چون تو در دیده من جو بتری نیست
ملک دل زیر و زبر کرد پیک گردین	همچو چشمت بجان عشوه گیری نیست

نخل امن شوا گفت بطوبای هشت	هیچ جا هیچ تو داو شجری نیست در
----------------------------	--------------------------------

دید ز معان نظر دوش بخن نا صر
چون تو در خوش کمری مو کمری نیست در

تو ستار خنای من نگهدا	لکن سواجیای من نگهدا
بظا هر بشنوی گز نغمه غیر	بگو شن جان نای من نگهدا
خداوند لکن محروم از لطف	تو شرم التجای من نگهدا
زین باشد رضای تو ضام	مرا تو بر رضای من نگهدا
شم را هیچ جان من حرق	ز لطف ای آشنای من نگهدا
رخ چون آئینه دادی بظا	بباطن هم صفای من نگهدا
نگه را آشنا با گوشه چشم	نگار من برای من نگهدا
منم محو فایت سالها	تو هم روزی فای من نگهدا

<p>چنین بندی پیای من نگهدا جانی از وفای من نگهدا خداوند حبای من نگهدا بگوشت این ندای من نگهدا بیای پس وفای من نگهدا</p>	<p>نه لغز دتا ز راه عشق یارب وفائی گزندری ای جفاکار بتحق مصطفی در سر دوا نم مجور ضایت از دل و جان چنین بگانه مگذرا چنی شیم</p>
<p>ز کید نفس کافر کیش بناس مر با شد خدای من نگهدا</p>	
<p>از آن ز بند تعلق مجر دست عمر ز ما سوای محبت مجر دست عمر بقید واجب مطلق مقید است عمر بوصف داد بعالم منفرد است عمر</p>	<p>به بند سلسله عشق سرمد است عمر رفیق همدم دیار محمد است عمر ز هر دو کون که در دو چشم خود بسته چنانچه مهر زانچم نور ممتاز است</p>

جلای دین متین است پر تو دانش	فروغ کو کب برج مشید است عمر
بنای نیک هند سر که زبده ابد است	ز عدل داد و بعالم مویده است عمر
فلک جناب و فلک بار که فلک رخسار است	سنای چیر و علم تاج و مسند است عمر
باب عدل رنس باغ شرع تازه نموده	زابر رحمت ایزد مبسر داست عمر
بعدل خویش بسجد کم و زیاد امو	چو از امور خلافت مومکد است عمر
برفت خار و خس بغی را ز گلشن دین	بباغ خلد از آن روغدار است عمر
کسی که سپرد وی او کند ظفر یاس	بنصرت ابد از حق مویده است عمر
قوی ز زره او گشت پشت دین مبین	از آن پیش محمد دد است عمر
بخلق نیک بار باب دین کند صحبت	بر اهل کفر و ضلالت مشد است عمر

منوار است دل عائی از و نما

صفای آینه دین احمد است عمر

کردیم صلح بامی و میخانه در بهار
 دستار و جامه رفت اگر هیچ باک نیست
 بهر شاخ گل ز فیض هوا شمع روشن است
 در دیده که پرده غفلت به بسته اند
 از فیض ابر سبز شود تخم روی سنک
 فرزانه آنکه میرد از عکس سایه ام
 فصلی است اینک ابر خون بارشسته است
 رنگ گریز روی هوا آوری پدید
 من که هست ز ندگوشه میخانه بوده ام
 دیوانه را کجاست ز آبا دای الفتی
 ناصر برنگ نشاء می میرد ز هوش

ما تم یار بامی و میخانه در بهار
 باید که رهین باده کنی خانه در بهار
 ببل از آن شده است چو روانه در بهار
 وحشت بود خواب ز افسانه در بهار
 مکن از هیچ مرز عه پدانه در بهار
 دیوانگیست صحبت دیوانه در بهار
 بیرون میاز خانه تو فرزانه در بهار
 در زلف خود کشتی تو اگر شانه در بهار
 جان میدهم بختیچه میخانه در بهار
 دست نیست و دامن ویرانه در بهار
 زان سرو ناز جلوه مستانه در بهار

شد رخس از تاب می رشک گلستان بهار

سوج خط بنر لعلش سبیلستان بهار

یار را در اینچنین موسم سر صبح آورد

یا دازین رنگ حسن جان فزایش میداد

از طفیل شست و شوی از نور روزی ^{ست} شده

تا از طرف چهره گل رنگ او سر بر زده ^{ست}

متصل بایزدون جام شراب لاله ^ن گو

هر چه از دیوانگی می آید از دست بکن

پادشاهی حسیت فارغ بودن دل از ^{غمت} است

از فروغ ماه تاب بی غبار حسن او

رشته نظاره ام سر بنر شد از دید ^{نش}

دوستان جان بر جان شما جان بهار

یتوان از جان و دل گردید قربان بهار

صاف تر از صفحه آینه میدان بهار

خط بنرش هر طرف بنوشته فرمان بهار

تا که بارش میکند در باغ باران بهار

غیبت فصلی تا تو خواهی کرد نادان بهار

هر که دارد ساقی و همیست خاقان بهار

چون من آینه گردید میدان بهار

خط بود بر چهره گل رنگ ریحان بهار

مزرع اُمید عالم بسرو غم کرده است
هست عالمگیر ماصر لطف و احسان

لب برب پیاله و معشوق در کنار	لطفت اگر نصیب شود فصل بهار
در کام من بریز که در رخسار زخم	صبح است و سایه می گل رنگ خوشکوار
جامی کرم نمک پشاز دز پی خمار	ساقی مزاج نازک ما را شنیده
سوگند میخوردم بر راه انتظار	شرکان پیکد گیرسد ز اشتیاق تو
داریم شاه در سر و دوریم از خمار	مائی جام پیش تو جید یکیشم
کز وصل او ز دست تو از خویش کن قرار	شبم چو گوشت بخورشید میرسد
دل از چوطل پرورم از شوق در کنار	شاید که آشنا شود از تو بازی
بچون صدف به بحر و گهر باشد مد	در ظاهرم بعلم و باطنم پر از مهر
کشتی ز بحر میبرد هرگاه برکت	گردی بسک غان چو بکمار ترشوی

تا گوهری بکف نرسد ستر نمیکشم	از موج آبرو شکستد گوهر بن بکار
------------------------------	--------------------------------

ناصر پایی شوق سفر در وطن کنیم

با پای خواب رفته نذریم هیچکاه

تازه رو گلزار و گل خندان خرم لاله را	کوه و صحرای سبز از تر دستی ابر بهار
--------------------------------------	-------------------------------------

از فروغ باد و لعل لب سرخ نگار	موج رنگ آتش با قوت گشته آشکار
-------------------------------	-------------------------------

گوهر سحر آشک من بیای خوشنما	سر و رخا هست موزون کنایه چو پیا
-----------------------------	---------------------------------

یا بگرد چشم او صف بسته قرگان سیا	یا بود این خرگه آهوی مشکین تار
----------------------------------	--------------------------------

گوهری در بحر نمود چون در دندان او	غنیت لعلی در بدخشان چو لب او ابد
-----------------------------------	----------------------------------

میزند تیر نگاه و چشم پوشی میکند	چشم او این شیوه را کرده است بر خنجا
---------------------------------	-------------------------------------

فیستم در هیچ جا نخواهش اتحاد	در بغل دارم دلی آما چه دل مملو زیار
------------------------------	-------------------------------------

این سبکدستی ترک چشم تیر انداز است	تیر او رنگین نگردیده است از خون سکا
-----------------------------------	-------------------------------------

گرم جولان گشت تا آن طفل شوخ فی سواد
 هر کجا آن شمع روشن مغل آرائی نمود
 تا که حسن با کمال خود بمابنموده است
 زندگانی میشود در موسم پیری عزیز
 سینہ میگردان گشتان درو باشد پر
 رنگ روی گل طفیل خورده او بوده است
 شد جواهر سر چشم امید عاشقان
 یاد از پید روی می نوشی شب میدهد
 این چه عیاریست یا رم صید لها میکند
 صفحہ آئینہ شفاف پر زنگار کرد
 خضر آب زندگی در تیرگی دریا فاشه است

بر دوازدهم غمان صبر بر بی اختیار
 بی تکلف گشته ام گردش وانه وانه
 عاشق او گشته ایم از جان و دل بی اختیار
 آب میگرد و فصل برک ریزان سکوا
 از خیال روی کلرنگی مست دل رشک بها
 سرخ باشد چهره اش هر کس که باشد مالک
 تا هوید اگشت کرد عارضش غبار
 دور باد و احشام بد ز کس مخمور یا
 در لباس سروران اندیده مردم سکا
 لوح دل را میکند هر کس بر از نقش و نگار
 فیضها مخفی بود در دامن شبهای با

پرده نیلوفری خورشید را بوسد چنان
 لشکر غم را که بشکست و نصرت یافتیش
 میدرخشد در نظرها، پس چه مهر آسمان
 شد زمین و آسمان در دیده عاشقیها
 نامه بطلان عموال جوانی بوده است
 عالم هستی ست خودداری نمی آید مرا
 اصل در آتش ز شوقش آهوان گردیدند
 گل بتعطیفش پیاده میشود از شاخها
 این جزای آنکه میوزد دل بیچارگان
 جام پی در پی نیستیها مگر نوشیده است
 گردشش گیان نمی ماند دل خود بکن

زلف چون گرد و تقاب چهره گل رنگ یار
 تا علم افراشت بر تر ز طرف کوهسا
 در میان پرده نیلوفری رخسار یار
 تا بخار خطایان گردید از طرف غار
 خط پیشانی که میگرد و به پیری آشکار
 بوسه بر چیدیم اگر از لعل تو بی اختیار
 تا کشیده چشم شوخ سر به بنا بود
 چون بسیر بوستان می آید آن لاله
 از کوکب پیکر افلاک باشد و اندام
 بوی می می آید از چشم سیاه گاه
 چند روزی که نگردد بر مراد تو روزگار

د چین موسم تغافل سخت پر جمی و تا خبر از آمدنهایش بنیان رفته است ز آتش پر سوز سودایش درین تمان بال پروازی بطمی را بده ساقی بهرم چون تو انم دید سوی بوستان بی روی او	از آن غافل بوستان ابر می بار و بی ساقی می علی بیار خورد و خود میکند گل بر سر راهش شمار داغها دارد در سوسو یکرم طایوس وار جلوه گرد بوستان گردید و سبها غنچه پیکان بینند در دیدام مانند خا
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کلفشان گرد و چو کلک ناصر ز گنجین
صفحه کاغذ شود رشک خیابان بهار

خار است در نگاه گلستان ز شطرا شرکان نمیرسد بر یکدگر ز شوق با خواب آشنا شود چشم عاشقان از آرزوی جلوه آن گلزار شد	بی آب گشته دیده گریان ز انتظار گردیده ام چو آئینه حیران ز شطرا شبگیر کرده از سر شرکان ز شطرا رشک بهار موسم بهجران ز شطرا
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فصل بهار بر سر عشاق بی تو شد	مانند تیر قطره باران انتظار
فصل بهار در غمش از جوش خوندل	نواره ایست هر سر مرگان انتظار
دور هست از طریقه لطف و فادحه	مارا چه میکشی تو بجز بران انتظار
ابر سیاه غم میانم گرفت است	تاریک گشت فصل بهار آن انتظار
گر جلوه میکنی بر و چشم من بکن	چون نقش پاست دید و حیران انتظار
اگر بر زدم بآب ز پیاصلی چو د	همچون جناب چشم پشیمان انتظار

سودای تو که اخت دل با صرا
چون شمع سوختم شبستان انتظار

باتو اگر سعدتی کرد کردگار	غافل مشو ز مکر و فریبش بسی چکار
ای گل همیشه تازه و تر باش در چمن	می آید از نسیم تو دایم شمیم یا
پوشیده گشت چمنه آینه در بغار	خط سیاه گرد رخسار شد چو آشکار

<p>از باد غم سرور تو خود را نگا هدار کرده است تا که زلف تو ام تیره روزگار دارد بگر خویش ز خط آهنین صمّا آئینه گشته است چو سیما بقیار باز است همچو آئینه چشم ز اسطار</p>	<p>رنج خمار اور سر کس نمیرود جمعیتی بنجواب ندیده چشم من چشم حسود بر رخ خویش میرسد زان یک نگاه شوخ که چشم تو کرده است از حیرت نظاره آن حسن بجمّاب</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ناصر بیان قطره سیما بگشته است
 در شام گل ز پی یار بقیار

<p>ما را جد از وصل خود ای جان و امدار چشم مرا بنجواب پریشان و امدار در کام با تو تلخی حبران و امدار این غنایب را بگلستان و امدار</p>	<p>از تشنگی چشمه حیوان و امدار ره در حرم وصل خط بنر خویش ده شاداب کن ز آب زلال وصال خویش باشد خموش بی گل رویت درین</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جیم که چاک چاک بزرگان نموده
 ای لعل با چاک کن از خنده زخم من
 ایدل تو خون خوشن بگل کن تیغ
 محروم شدم پاک مرا ای بهشت رو
 پیرون کش ز سینه دل بی غبار
 پروانه بال خویش نسوزد بنا شک
 اتم چو گرد باد ز دستت رسد بخرخ
 این غنای لب قایل بزم حضور را
 جاننا زیم بگردسرای شمع مپن
 باشد لب تو نایب اعجاز عیسو
 هر چند صید لاغرم ای ترک حیرتشم

دامان من بخار مغیلمان و مادر
 پوشیدن منک بکمدان و مادر
 این بار را بگردن جانان و مادر
 از سیر باغ چاک گریبان و مادر
 در قهر چاه یوسف کنعان و مادر
 ای شمع نور بخش شبستان و مادر
 ای سرو سبز نخت خرامان و مادر
 نالان حیرت ای گل خندان و مادر
 دلسوزیم با تش حیران و مادر
 از درد من که گفت که درمان و مادر
 نو میدیم ز ما و ک مرگان و مادر

حالم شود چو پیش تو روشن از غزل	بر من در گریه بی بهران و اندر
--------------------------------	-------------------------------

ناصر ز خویش بکس و وصل بیار شو

خود را ازین زیاده حیران و اندر

منکه آزادم بمانم چه کار	باشرب و بزم و یار نم چه کار
من ز خود گم گشته ام در یار خود	با وصال و بجزر و سامانم چه کار
باعث پنایم عینک پوشد	بعد ازین با حسرت بمانم چه کار
چون بچایم بیکه م پیش از همه	از مدد های نفیسانم چه کار
من بدر دیار از جان تر ام	با مدد و امی طبیبانم چه کار
کفر زلف و خط او ورزیده ام	باشعار دین و ایمانم چه کار
شک خود را از میان برداشتم	از دل و از نیم و از جانم چه کار
شمع بزم طهور را پر و اندام	با گل و باغند لیسانم چه کار

غذایی با قفس خود کرده ام
 انگه پوشیده خاکسرم
 دولت فخر ز همه آزاد کرد
 نسکه پیر زن پرستی گشته ام
 دید و اید از میان برداشتم
 کردش چشمی ز جایم برده است
 جان یا چشم گریبان ده اند
 ساختم بانی بری چون نخل

از تماشای گلستانم چه کار
 باز بان شعله افشانم چه کار
 با وزیر یوسر سامانم چه کار
 همچو نای پر باغ نامم چه کار
 با قواضی های بارانم چه کار
 پنجم از جام دورانم چه کار
 پیش ازین دیگر بسا نامم چه کار
 بعد ازین با برگ و سامانم چه کار

مزرع من بنرشد ناصر شک
 با ترا و شهاب بارانم چه کار

ز تیغ ابروی دلدار سر در تیغ مداد
 ز خنجر نگه او حکم در تیغ مدار

ز بلبان تو سیم سحر دریغ مدار	ز بوی آن گل روجان ما بود تازه
ز آب تیغ شهادت تو سر دریغ مدار	اگر حیات بد آر زو بدل داری
چو ابر بارش در و گهر دریغ مدار	درین بهار کراهِ دل ز دیده تر
ز تیغ ابروی آتشوخ سر دریغ مدار	بیک اشاره تواند اوجان بست
ز خون مرده مانیشتر دریغ مدار	اگر چه فایده نیست هیچ ای فصاد
ز سرچ مهر فروغ نظر دریغ مدار	دل ز جوش طیش آب گشت چون بنم
منم چو سوز کامم شکر دریغ مدار	بشکر اینکه سیلیمان این زمان شد
ز ناوک شمره او جگر دریغ مدار	اگر تراست بدل خویش بد فکشتن
ز بهر سان و می سیم وز دریغ مدار	چنانکه جان دل ز بهر یار بخت

شنو چو اشک روان این نصیحت از نامر

که زاد و راحله از سفسره دریغ مدار

ز تیغ ابروی نشوخی جان دریغ مدأ
 بشکر آنکه ترا داده است نعمت
 گشایشی تنور و سید هد که خوبی دید
 اگر نشانه شدن خواش است دل تو
 علاج رنج خمار است پیش تو ساق
 بهار تازه رسید و شکفتگی گل کرده
 بهار آمد و گل تازه روست در گلشن
 بنحاطر تو اگر میبسنی مادر بهاست
 اگر ز رسم مرده عاشقی خبر داری
 درین دو هفته که چون گل بباغ خندان
 بشاعران سخن از لطف گویند صمد است

از جان مرده تو آب روان دریغ مدار
 تو خوان نعمت از میهمان دریغ مدار
 تو آب و مان خود دهن فلان دریغ مدار
 ز تر غمزه او استخوان دریغ مدار
 صلابی داده تو از میکشان دریغ مدار
 صبا شمیم گل از بلبلان دریغ مدار
 صبا چنین خبر از بلبلان دریغ مدار
 نگاه مکرمت از پیکان دریغ مدار
 کسان خوشتن از هوشان دریغ مدار
 تو بوی خوشتن از بلبلان دریغ مدار
 شکر ز کام و لب طوطیان دریغ مدار

دبان مار و صدف پیش ابر نیکیا	تقطره هر که گشاید دهان در نعل
چو بحر بسته لباز این کند محروم	زالال وصل خود از عاشقان در نعل
دگر چنین هدف مستقیم کی مانی	ز من تو تیسر جفا آسمان در نعل

فشان بخلق بود هر چه گفت ما
چو مهر پر توت از این آن در نعل

خط کبر بسته است بر ویرانی ملک	دل بگرد خود و دهد طرح حساری از غبار
هست امید ضعیفم آرزو مند وصال	تاب میخوابد برای خوشتن انگشت تا
سرخوشم از نشاء آتش فرجهای او	میبرد چون دود شمع از سر مر جوش غبار
خاطرم گردد که از گلستان به رخس	هست گرد رنگ از رخ رفته این بهار
خبر ویش را نگه از تیرار بهاندید	هیچکاری نمی آید ز دست رحمت
از فضولیهای ریزش در باطن هیچ	مانده ام چون بر بی باران و عیب

دست قدرت کرد پید چشم تو از ساحر	میرد و لها برور این سر نه بناله دأ
گر فروز روز او را در شبش تر کند	هست در حال غم و از خود و ناخاکسار
باد و خون شیدان شاه دارد و گر	از سیه مستی محو ز تائیس توانی مو شد
تا نگاه بسته کردی بجال زار من	می طعم بر جوشتن مانند فیض اضطرا

قطره های خون بر دم چکد جاعی
ناصر از احسان بخشش کین میا

از فروغ ماه دارد جلوه سیلاب	میشو در روشن تر از اینده در مهتاب
هر چه باشد عاقبت دارد باصل خود رج	میرسد آخر بدریا از ره سیلاب بر
قطره اشکی بنفشانده است چشمش در ب	در بهار است دایم دیده سیراب بر
سوج پر زور سر شکم تا سر کیوان رسد	از بحالت پیش چشم غرق شد در آب بر
نیست در دریای امکان قابل در یکصد	رایگان افشانند اکنون گوهر شاداب بر

<p> میشود در دیده نخلت شعاران در بجا بخت خشک گشت زار ما بین گردید کن علاج خشک مغزی در چنین موسم خشکالی در دیار بی نصیبان دایم در بهاران صاف و روشن بخت تران چار موسم در دیار ما بود فصل بهار ابر بردارد ز دریا و عوض از راه فیض پای خم را چون گذارم در بهاران مسکنند </p>	<p> از سیه روزی ب رنگ پردهای خواب در بهاران یک قلم چون دیده بی آب سبز و خرم باغ و صحرا گشته شادان همچو کسیر است اینجا از نظر نایاب غنای شست و شو بی جا در حساب هست از موج سرشک چشم مایه لایب می نشاند بر سر او گوهر شادان تیر باران بر سر من بی شرب ناب </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

این جواب نغمه ناله صراحت است

جلوه شکر کند با شیر در عتاب بر

پاسطرباجان عاشق نواز	بصوت خرین پرده برکش ساز
----------------------	-------------------------

بشوق قدمگاه شاه عرب	بسر می‌توانفت راه حجاز
چرا می‌سنی زخمه بر تار چنک	سغنی رگ جان مارا نواز
ز داغ جدائی بشبهای غم	سرا پا چو شمع اندر گداز

بیان ناصر از راه صدق یقین
 بشو بنده شاه کیو دراز

مرا که هست دلم گرم بانواد مسافر	کباب شعله حسن است و شعله آواز
بکن بیاض نظر جلوه ای بت طناز	که سرو اقدت آموخت که شمع و ناز
ز حد صبر فروست و فراق کسی	ستارها که شمردیم ما شبان دراز
هر آنچه حکم کند عشق حسن محکوم است	بجلم شاه بریده است زلف خویش امان
پی سراغ حریم که ماه می‌گردد	بجست و جوی خورشید هست در تکران
بسالکان طریقت تو پیروی می‌کن	لکن برا طلب شکوه نشیب و فراز

<p>تو غم و رتو و ما و عا خبری و نیاز دری ز فیض نمایند گریه ویم باز اگر چه هست براه طلب نشیب و فرا بود که برخ باب فتح گرد و باز</p>	<p>میان عاشق و مشوق سپهر پیا شد طفیل آه سحر کو کلید هر قفل است بیم جذب به کامل بکس شود آسان دعای وقت سحر کار است از سر صد</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>سخت درویش تبارخ شومال و ضعیف و بیچاره</p>	<p>سخن طرازی او بکه ناصر عشق است کنیم پیروی شعر حافظ شیرازی</p>	<p>نیست آفتاب تغصن آفتاب دیو پور تمام تغیبات یالاب روز تمام تغیبات نیاز نصدور نیاز نصدور</p>
-------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>به بلبل طرز نالیدن مده سروسبی ز نپند تمکین خدا داده است آئین محبت گردد دور است دیواری هم کرم ارباب تمت را جملی است</p>	<p>بگل انداز خندیدن بشاخ بید لرزیدن میا بشبنم مهر ورزیدن بقدر پیر بالیدن بدریا رسم نخشیدن</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مدہ تعلیم پداری بہ شبنم
 نمود شایخ فوہی اختیارست
 نواسنجی مکن تعلیم فی را
 گویا کہ حرف از صبر و کمین
 مدہ گل را داد و نماز تعلیم
 بود محروم چشم ز اہل اشک
 دل بی داغ را بنود فروغی
 ز کردش ساغر پر می نفی
 تنور از خود بر آورده اطلوفا
 شناسد چشم عاشق حسن را تو
 گویا حارثی از خیلدن

بطل غنچہ حبیب دین میامو
 بقدیار بالیدن میامو
 بہ تار آہ نالیدن میامو
 بگردون چرخ و گردون میامو
 بیدیل عشق و زیدین میامو
 بہ ابر خشک باریدن میامو
 بشمع کشته زخیدن میامو
 بحشیم بار گردیدن میامو
 بدیگ سینہ جوشیدن میامو
 بمیزان طرز سنجیدن میامو
 بسوزن طور کاویدن میامو

لکن تکلیف شوخی چشم اورا نیاید ضبط بواز ناله هرگز بچوگان تیسر دستها مغرما مد و تعلیم حسرات پردلا با برویش مکن ارشاد پیدا	بزرگان طرز جنبیدن میامن بعاشق راز پوشیدن میامن به گوا این غلطیدن میامن بشیر شرزه غریبیدن میامن بیتغ تیسر بریدن میامن	
بیت دو بیت سیر اصحاب علی الرحمن نمای طبلان باشد خدا داد	بنا صرکت سنجیدن میامن دعوت خاصیت نیاداد	ارباب زینت بیت
داردان مطرب نوپرداز تاجاز تاب می آرد مرده رازنده ساز داز بنخی قسمت بیدلان نیازنی هست	خوبی رنگ و خوبی آواز بچه اینک می نواز دساز دم جان بخش او کند اجماز کر تر داد و اندیشوه ناز	

در ره عشق نیت ساک را
 بتوای سرو نماز من بگو کند
 غم دل را کجا بریم افسوس
 تا برد نامه جانب دلدار
 هر که بازلف یار پیوست
 طاق بروی را قبله ماست
 آه و فسر یاد گرچه کرد لم
 آتش رنگ اوست طاق نوح
 چشم او هر خیس را نکشد
 عشق پر زور میکند رسوا
 راز پوشیده بر ملا سازد

هیچ اندیشه نشیب و فراز
 سایه لطف بر سرم انداز
 کاش می یافتیم محرم راز
 میکند رنگ روی ما پروا
 چون خضر باقی ست عمر در آن
 سجده اش میکنیم بھر نماز
 کوه نمکین او نداد آواز
 نمکه گرم اوست صبر گذار
 نیست هر صید در خورشید باز
 آتش تیز اوست صبر گذار
 چشم کریان باشد غماز

<p>کشور عقل میشود تاراج سرو گل پوشش من خرامان شو عشق بپاک برق ناموست سرو سیمین تن غیور مرا گردا گشته یم و میسوزیم آتش عشق شعله زد از دل مشکلی پیش آمده مارا</p>	<p>عشق هر جا که میکند تک و تاز سبزه افکنده است پانیداز شمع گفت از زبان سوز و گداز نیست هر گز تو جوی نیاز ما چو پروانه یار شمع چراز پس شمعیم جمله سوز و گداز حل مشکل بکن تو بنده نوا</p>
<p>باز درین زنجیر حبس را در جایت پیشتر حبس زین</p>	<p>سوخست جان و دل مرا شعله رنگ و شعله آواز</p>
<p>خرم آن روز که یارم بکنار آید باز اگر آن نعل خندان بکشد آید باز</p>	<p>دل بی صبر و سرم بقرار آید باز گلشن جان مرا تازه بهار آید باز</p>

دل جانی که ترا هست چکار آید باز	افشام بسره سمند تو اگر
که بصید دلم آن شاهسوار آید باز	دامن دشت از آن مسکن خود ساختم
دست افشان بسره جلوه چو یار آید باز	کیست تا از سر رغبت دل جانزنده
کشتی او سلامت بکنار آید باز	بر خدای هر که غفلت کرد و بد ریافت
نوبهار آید و گل شاخ سوار آید باز	بیل دلشده را مقصد اصلی نیست
باغ را از سر نو تازه بهار آید باز	اگر آتش و گل اندام خردمان کرد
درد من اگر آن لاله عذر آید باز	دل پر مرده من غنچه خندان کرد
آن سفر کرده من گر بیدار آید باز	دل غمیده من عیش وطن در یابد

تازه کردیم دگر داغ کهن
تا بظناره گلزار بکار آید باز

در جهان بگردن شیار نمانده است
اثر از دولت پذیر نمانده است امروز

پتوایوسف کنانی من چون تعجب
 آب از آبله من نه بر آرد ز خمش
 در دوش گرم تکا پوشده ام چون رشید
 هر خیسبی بسرش دعوی شیخی باشد
 یک گلی نیت کرد بوی وفا فی آید
 همه از غفلت سرشار و ز این غافل
 شد ز گفتار لبش معجزه عیسی ظاهر
 عمر یافت که دور خوش منصور گذشت
 جانب دشت ز بوس سیل سر شکم رو کرد
 آنچنان مست ز جام نگداوشده ام
 در شامی ز رسد نکبت جان پندانی

آب در چشم گهر بار نماده است امروز
 اثری در خلش خار نماده است امروز
 خبر از سر ز نش خار نماده است امروز
 حرمت جبه و دستار نماده است امروز
 رونق خوبی گلزار نماده است امروز
 فرق در سبزه و زار نماده است امروز
 بهمان یکدل یار نماده است امروز
 حق سرائی بسز دار نماده است امروز
 لشکر دامن گهر از نماده است امروز
 که خبر از سر و دستار نماده است امروز
 بوی در طبله عطار نماده است امروز

چشمه آینه خس پوشش شد ز سبزه خط
 بسکه کردید ملائیم ز هواروی من
 رشته طرخ اوید طولا دارد
 باز چون نیمه خونین بر خود نزنند
 از ده جانب مسجد همه روی آرند
 آه پرون مکش این سینه سوزان کی
 آن گل روی سبد خانه نشین است
 خاری کشته جهان جلوه ابری ماند
 هر که امینم هست بدینا مشغول
 جنس و کان شده ضایع تیره گرد کس
 چشمهاست شکر خواب صبحی شده

صافی چسبان با نمانده است امروز
 سخت حالی سبز خار نمانده است امروز
 گردن قبال ز نار نمانده است امروز
 بیک دروازه من که ساز نمانده است امروز
 رونق خانه غمناک نمانده است امروز
 در جهان لایق اسرار نمانده است امروز
 رونق کوچه و بازار نمانده است امروز
 یک گلی قابل دستار نمانده است امروز
 دل و ارسته پیکار نمانده است امروز
 درس اخوی حسد یاد نمانده است امروز
 دیده طالب یاد نمانده است امروز

کس چرا جانب کلزار بناق برود / غنچه قابل گفت رمانده است امروز

در شبستان جان نیست فروغی ناصر
شمع پروانه در وار مانده است امروز

آن تو گل خندان بچمن میرسد امروز	صد شکر عنیزی بوطن میرسد امروز
دل میطپد از شوق و پرده چشم زشادی	آن یار سفر کرده بچمن میرسد امروز
در باغ مگر جلوه گر آن جور بهشتی است	بوی گل فردوس بچمن میرسد امروز
چون خجش سخنان را بنود چشم بچشم	معل تو باند از سخن میرسد امروز
ای فاشه کوکوی تو بس کارگر آمد	اتسرو خرامان بچمن میرسد امروز
جز دیده عشاق که پاکست ز اعراض	چشم که بان سبب ذوق میرسد امروز
آن فیض که جم زان شد از جام تیر	از جام می لعل بچمن میرسد امروز
تاریکی شبهای غم بجز سرد آمد	آن اختر روشن زمین میرسد امروز

<p>نابود ترازمن نبود پیش و جوش بر هر که نگه کرده شود وای بجانش بر خبت و سر دوس نیاز و غیبت جز دست وایش که ز گبرگر لطیف است هنگام بهار آمد و در صحن گلستان زلف تو کند تازه و تر داغ کهن را</p>	<p>در گوش ازین چرخ کهن میرسد امروز هر سوز فلک پنج و من میرسد امروز در کلبه ام آن جور عدل میرسد امروز دست که بان روی قن میرسد امروز سبزه که و سیرین و سمن میرسد امروز زین بوی که چون مشک خن میرسد امروز</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ناصر سخن چند قسم کن زیبار
 کلک تو باند از سخن میرسد امروز

<p>پیر گردیدم بهو بهای جهان از هم صد بهار آمد به باغ و خوب منقش روندد نام پاکش را شنیدم یک ده و از راه شوق</p>	<p>صبح طالع گشته و خواب گران دارم هنوز شکوهای از دست جور باغبان دارم هنوز و در جان و در دل و در زبان دارم هنوز</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p> اگر چه فرسوده است چشم من بر راه اشطار یک نفس در خواب آن کان نمک ا دیده ام اگر چه دارم شمشیر نگاهش بجز لطف چون توانم در دل آزاده مردان جای کرد استخوانم آهین بشد گرچه از پیکان او اگر چه همچون دو مغز من بپاشان گشته است و او مرگان سیاه است در کف پیلیم </p>	<p> بجز تیر او بدست بر استخوان دارم هنوز شدتم چون خاک و چشمم خونی نشان دارم هنوز از دل صد چاک خود من از مغان دارم هنوز منکته فکر مشت خار آشیان دارم هنوز خواهم صد تیر از آن ابرو گان دارم هنوز باز فکر زلف با خود هر جان دارم هنوز چون نفس صد چاک بر سینه عیان دارم هنوز </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قصه از زلف ناصر من در از انما است

عمر با گذشت چندین دهه مانند دارم هنوز

<p> ناز دارد و به جفای مهربان خاشاکش هنوز موج سیرب خورشید در کان آبش </p>	<p> سبز خط زلفش نهاده بگلزارش هنوز تیر باران میکند همگان غمخوارش هنوز </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------

دام زلفش در بخار خطا اگر نهان شده است
 بوسه و دشنام پیش لعل او یکسان بود
 گرچه شد از خطا کافر حسن او پا در رکاب
 گرچه برگردد از شش سبزه خطا رسته است
 گرچه قدر تار زلف او خشنوب شکسته است
 گرچه خط فرمان حسد ولی او آورده است
 ناله محزون ولی او گرچه خطا حاضر نمود
 بی صفات آن گل او گرچه در خاشاک خط
 قیمت لعل لب او گرچه سویی خط شکست
 جلوه پیر در کاستمان شب نمیزانم کبود
 گرچه سویی خطا زبون کرد است خطا لبش

به چنان دل میر باید خال طراشش هنوز
 بوی شیر خام می آید ز کفارشش هنوز
 بوی خون می آید از انداز کفارشش هنوز
 هست همچون فی سواران طوطا رطوبتش هنوز
 عالمی چون من بود در بند زناشش هنوز
 زلفش برنگش پیچیده است طوطا رطوبتش هنوز
 هست در فکر ریاست حسن کارشش هنوز
 صد هزار ایند چون بلبل گرفتارشش هنوز
 من نقد جان و دل مستم خریدارشش هنوز
 هست گیر از زمهرگان غار دیوارشش هنوز
 عالمی سودانی گرمی بازارشش هنوز

یک چمن دل چاک چون گل دست پدید آمد
 پنجه زلف شکفته است از باغ پندارش هنوز

تو بساطی گرچه از حسن بدکان مانده است
 هست چون نای صر دل عالم خریدار

برآمد از لطف آن قبا بنر	بغیر وزی آزان شد بخت نما
ز تودستی از نو بباران	بهر سو نیکری باشد هوا بنر
بسان سرو می آید خرامان	ببردارد قبا آن دلربا بنر
بچشم روشنی بخشیدش	ز بس باشد برنگ تو تیا بنر
اگر باشی بروی سنگ امروز	ز فیض ابر گردد دانهما بنر
ز چشم آبله دادیم آتش	براه عشق آتش کارها بنر
قناعت یاد گیر از سرو آزا	که پوشد چارموسم یک قبا بنر
بگلزار جهان تاب درنگ است	رخ تو سرخ و هم طالع ترا بنر

<p>سخنهای ترا دارد خدا بنهر ز مثالت رخ آینه بنهر</p>	<p>بت از بها ما حرف گوید رخت از بس طبع افاده کرده</p>
<p>بوصف بنز رنگی نکتہ بنجم چرا ما صغر نکرد حرف ما بنهر</p>	
<p>این اب ایستاده و دیدن گرفت باز این نبض آریم و طپیدن گرفت باز چون عنکبوت تار تنیدن گرفت باز چون آهوی میده رسیدن گرفت باز دیوانه ایم و سبزه دمیدن گرفت باز این طایر خجسته پریدن گرفت باز چون ابرو بهار چکیدن گرفت باز</p>	<p>خون لم ز دیده چکیدن گرفت باز ایده بچو شمع چون رگ جانم ز شترش دیگر ز رشتنهای الم جسم لا غرم یار ب که کرد جلوه شوخی که دل ز من ایمان نبو بهار دیگر تازه میسکنم دل میطپد ز شوق مگردوست میرسد از جوش خشم کاری لای دها چی شتم</p>

در باغ حسن سبزه دیدن گرفت باز	نظر خطی که هزار بار رخ فروز
این اسب بد لحام دویدن گرفت باز	ز دست مرغبان که پیگدم کیست نفیس
دست از غناخ خویش کشیدن گرفت باز	هر کس که دید جلوه حسنش ز دست شد
چون ماه شام عید خمیدن گرفت باز	رقی تو و ربار فراق تو قاتلم
صبحهای نارسیده رسیدن گرفت باز	خون جوش زرد دیده دل در نگاه او
صد حرف از رقیب شنیدن گرفت باز	چون بیرون دزد خویش دل من بکوی او

ناصر دعای نیم شبی مستجاب
صبح امید وصل دیدن گرفت باز

دل یار در چنین شام و چه فروز	که شود محروم که چرخ فروز
نسبت شمع چون توانم کرد	پر توروی تست جان افروز
دیدنش جان مانسوز چون	برق حسن تو هست عالم سوز

<p>نگرید بحرف نیک دگر شده کامل عیار ز آتش زر قال را نیست نسبتی با حال بنجیه عشق باز دیم بدل طایر قدس با غ عشق منم</p>	<p>طبع هر کس که گشت آید نو تا توانی دلا ز عشق بسوز میتوان یافت عشق را بر بنو تو برو بوالهوس مرقع دو ببلبل از ناله ام نو آموز</p>
<p>اصف از لطف مرتضی ناصر شده بر دشمنان دین فیروز</p>	
<p>سخن ز زلف دراز تو میکنم آغاز تذرو جان ضعیف مرا شکار نکرد کجاست جذبه کامل که ما دیم گردد بعشق کوشش لا اگر چه ظاهری باشد</p>	<p>که هست هر سر موی تو سر بسرا عجاز بصید صحوه کجا بال و پر شاید با که پاشکسته ام و راه پر شیب و فراز که خضر راه حقیقت شمرده اند مجاز</p>

دل از شمع پیاموز رسم سوز و گداز	ببخوش سازد و سوز در رنگ خاموشان
بحکم عشق برید است زلف خویش آیا	غلام بنده محمود شد بخت سوی عشق
دل از شمع پیاموز رسم سوز و گداز	ز فیض گریه او انجمن بود روشن

بشوخی دل دیوانه ام نگر تا
سپند آتش رنگ است و شعله آواز

بیام و سر ز گرپان غم برار امروز	رسیده فصل گل نیست گلغزار امروز
رسیده جام بکف ساقی خار شکن	چنان ز فیض هوا جوش میزند گلشن
ز بس که ابر کرم شست و شوی عیسان کرد	نواز چنگ روان کن تو هم بط می را
نماند در چمنم لاله داغدار امروز	
سوار شد گل سوری بشاخسار امروز	
بیدار خازن گرد چو سپهر بهار امروز	
بکن تلافی خمیازه خار امروز	
که تا بابر رسیده سر چار امروز	
سید است نو بهار امروز	

ز کرد و خاک که ورت پرست دیده و دل	چه میروی تو بنطاره بهار امروز
دورسته دیده جیسر اینان ه فرشت	تو هم ز جبر تماشا بشو سوار امروز
ز دی خدنگ بجان گنج و شتی از من	مراجای تو گردیده آشکار امروز
اگر تو ز دنیای ز دست خواهد شد	چنین که پتو دلم گشته پقرار امروز
تو هست ناز بسویم بیا که آه است	هوای ما ده کشی موسم کنار امروز

ز سوز درد جدائی چه پرسی از نا
شرافشان شده این چشم اشجار امروز

تم فسرده و مهر تو در دست هنوز	درین خرابه ز جبر تو منم هست هنوز
خدنگ کاری ای ترک چشیم یار من	دل فگار ز خشم تو مایست هنوز
شعوب و صبر و قراری نمانده است دلم	تلاش عقل کند بسکه غافلست هنوز
بتابی آه دلم از سر فلک بگذشت	مگو که در ره عشق تو عاطفت هنوز

بودم بر هم کافور زخیم دشمن من	که در دلم هو س تیغ قاطعت نهوز
چنین که سر زره و رسم عشق قیابی	بدانکه در تورگ خام شالست نهوز

مر از ناله چرامنغ می کنی ناصر
دلم بجانب آن یار مایست نهوز

بتاراه نالیدین میاموز	بد و دشمع چیدین میاموز
برفت آه را بطی ست چیان	بخل شعله بالیدین میاموز
باسب آینه صافی مده یاد	بتیغ شمع خشیدین میاموز
خواه از اهل دنیا حق پرستی	بکوران نمینه دیدین میاموز
بود بجای مودت حرف مردن	بچشم خسته خوابیدین میاموز
بنفچه حرف خاموشی چه گوئی	بگل آئین خندیدین میاموز
نگه را از پریشانی نه مدار	بهر گلزار گل چیدین میاموز

باشک دیده غلطیدن میانو

براه وصل آن دریگانه

ز ناصر عشق بازیرا فرگیر

بخوبان طور دل بردن میاموز

چه زنگه های ادا کرد آسکار امروز

تمام دسته گل گشته شاخسار امروز

بقای نازک گلگون آن نگار امروز

زمین باغ شده لعل آیدار امروز

تمام دامن بجز لاله زار امروز

توان گرفت حق دلدار در کنار امروز

بجلوه درچمن آنز شک نوبهار امروز

ز فیض مقدم ابر بهار در گلشن

بسیر باغ چو گلبرگ تازه در نظراست

ز عکس لاله و گل هر طرف که می نگرم

ز رنگ ریزی ابر بهار گردیده است

کنار جوی چنان سر و خوشنماست ببلغ

درین بهار تو ناصر محمد شو گلشن

هزار شکر خدا می کند هزار امروز

ای دل پر آرزو بس پر بند می نه نو
 خاندان باشد خراب از خنده خورسندی نه نو
 خیلکی آرزو ام از حرف تلخ من مرغ
 حیرتی دارم که در بحر غم او چون یکست
 پیو فانیهای دل در دیدی همچو آن
 لذت ایما چه میدانی اگر چه نمونی
 زرباط تن بکن پروازای جان بوی خلد
 از گرانمای عصیان قامت خم شد چو مرغ
 خاک را هست کرده آن سپهرم از سپیده
 آمد و رفت بهاران خزان بوی بختی است
 ناصر از من در جهان با خود خوشی کن پیا

تا تو اندر بند جانی آرزو مندی نه نو
 تا کجا دانا و باهوش و خرد مندی نه نو
 بنده شهید است من بهتر از قندی نه نو
 آب گردیدی و شتاق شکر خندی نه نو
 پس چرا در بند فکر مهر و پیوندی نه نو
 نفس کا فر کیش را از پانی نیکندی نه نو
 طایر قدسی ندغم از چه در بندی نه نو
 بار سنگین را زدوش خود نیکندی نه نو
 چشم در ره وفا و مهر پیوندی نه نو
 این درخت خشک را از پانه برگندی نه نو
 رز و کردت با نخال آرزو مندی نه نو

ناصر از کف داده دل را و خورسندی
چیف ز ادراکت که پنداری و خمنندی

بوی آن گل رخسار با صبا میساز	بیاد قامت یوسف تو با قبا میساز
بدست گیری او پی بری بکعبه وصل	ز آه دل بره عشق او عبا میساز
اگر رفاقت را بابل به دوستی	بسان آئینه صبر با صفا میساز
اگر فراغت خاطر ز کش مکش خواهی	بج عاقبت دل درین سراسر میساز
ز راه رسم محبت اگر خبر داری	ز خویش بگذر و بیا را آشنا میساز
برهنه گیت لباسی که نو همیشه بود	بر آزدن قلمع باین قبا میساز
سلوک مسلک ادبی عشق این باشد	تو هر قدم که گذاری بر نهاد میساز
بهاش غره اعمال خویشتن ناصح	بیا چو ما بکرهای کبیر یا میساز
زیچ عارضه رنجی نمیشی ناسر	بهر دیار که از قی بلین هوا میساز

رخ اور شک گلزار است امروز

ز تاب باده گلزار است امروز

سیاه خط نمودار است امروز

خط کافر نمودار است امروز

دل پر مرده ام گل گل شکفته است

دماغم تازه شد از بوی زلفی

بمقدامد بکام ما شکر ریز

جنون می بار و از ابر بحباران

سلامت بردن جان نیست ممکن

بجوم ابرو گلشن تازه ز دست

نسیم صبح دارد بوی جان بخش

نخایه یار پرکار است امروز

شکست زلف پرکار است امروز

لب لعاش بگشایار است امروز

بهار باغ اشعار است امروز

لب شیرین دلدار است امروز

سینه کاری که بهیشتار است امروز

نگاهش تیغ خونخوار است امروز

شراب و شیشه درکار است امروز

مکر آنگل بگلزار است امروز

بچشم دشمنان خداراست امروز فلک یک جام سرشار است امروز دلم مشتاق دیدار است امروز مرا با عقل پیکار است امروز دلم مایل بجبار است امروز	زبناغ وصل گلهای نوان چید زمین پامی بر جای یک خمی برآز پرده حسن جان سوز سپهسالار فوج عشق گشتم وداع دوستان و شهر گشتم
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شراب و ساقی و صبح ناصح

دگر مارا چه در کار است امروز

باشد ز خواب دیده پیداری نیاز از بنره است خوبی گلزار بی نیاز از جوشن است مرد جگر دار بی نیاز باشد زابر چشم کهر بار بی نیاز	از پنجه وی بود دلش یار بی نیاز باشد ز خط صفا ی رخ یار بی نیاز شیر برهنه پاک ندارد ز هیچکس بگر صدف ز بحر لبی تر میکند
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خورشید را بخار که ورت چه میکند	ایمنه دست ز زنگار بی نیاز
از رنگ زرد دیده خونبار روشن است	حال دل نیست ز گفاری بی نیاز
از یک اشاره ابروی او قتل عام کرد	باشد ز تیغ آن بت خونخوار بی نیاز
ایمنه دارد یکدگر نزار صفای خویش	روشن دلان بوند ز گفتاری بی نیاز

ناصر دلی که داغ شد از عشق رو
شفت

سوز چراغ هست ز اظهار بی نیاز

آمد آن خوش پسر بحلوه ناز	جان سپردم با وز روی نیاز
مومبوش همه بکرشمه و ناز	عضو عضویش ز یکدگر ممت از
همره رنگ سوی لکن طنز از	جان من نیند می کند پرواز
سوی قسری کجا نگاه کند	هست آتش و فوجان طنز از
مرغ جان مرا شکار نمود	هست مرگان او چو چنبل باز

پرده چشم خویش دره تو
 تا چو آئینه رومنا گردد
 این چه لطف است و این چه افضال است
 خم ابروی یار محرابست
 آه و فسر یادگر چه کردد لم
 حسره که بر این پسر شود عاشق
 آتش رنگ اوست طاقت سوز
 هست این آرزو که خون دلم
 دل عشاق را کند پامال
 مرکبت لنگ چون سی هیات
 بسکه راضی شد نذر جورت

کردم از راه شوق پا انداز
 دل خود را ز زنگ پاک بساز
 کرد ما را بنخیش محرم راز
 سوی این قبله میکنیم نماز
 کوه تسکین او نداد آواز
 بحقیقت بودند راه مجاز
 انگه گرم اوست صبر گذار
 چون خا بر کفش رسد به نیاز
 تو شنش هر کجا کند تک و تراز
 راه عشقت پر شیب و فراز
 ناز پای میکنی با بل نیاز

بانسیم سحر کند پرواز	جان باهر سیر گلزارش
	<p>ما صبر این روز و شب زحق خواهم عمر او باد سالها س دراز</p>
<p>بنسیم صبح زکاشن برای بلبل بس گمزد وحدت عشاق تار کاکل بس مرا ز قاتل بیپاک یک تغافل بس خواب کا کلم و موج بوی سبیل بس بغد لیب ز گلزار خنده گل بس بکاشن تیغ جفا تا کجا تغافل بس</p>	<p>اینس خاطر غناک یا دان گل بس گوز سبزه دزنا را ی برهن و شیخ چه حاجت بشمشیر نیم جان مرا بنر کس و سمن و لاله اتغام نمیت بیک تبسم شیرین یار خرسندم بشوق زخم دگر جان خسته در پیش است</p>
	<p>بسر نه ناز کند چشم بنیشم چها مرا بخمارم چون بلال دل دل بس</p>

عقل را از پر تو عشق جهان پیر امیرس
تن کجا بار و جهم پرواز کرد و زینهار
قلرم ذخاردل را جوشش شوروی دیگر است
می توان دریافت از زلف پریشان کسی
سرمه دشت بنون دیوانها پیموده اند
عاقلا نرا التفاتی نیست باد یواخا
زخم کاری می رسد بدول از آن ابرو گلو
گر نقد در شیشه گردون ازویک قطره
گرد باد آساید شست بخودی افتاده است
دیده دانسته از ما چشم پوشی میکند
بهر می پاید عشقتم و بخوشش افتادیم

تابش غورشید از خاشنا پنا میرس
خاک ساکن بر از سر عالم بالا میرس
شور محشر میشود سپید ازین دیر امیرس
از پریشان خاطر بیای میشد میرس
عاقل پابند را از سیر آن صحر امیرس
اهل دنیا را ز حال مردم غصبی میرس
میسزند تیری بجان من از آن بالا میرس
بشکنند صد جانند یسای آن صحر امیرس
عاشق گشته از منزل و ما و امیرس
از نفاقها چپشیم سخن پیر امیرس
زینهار از ابد و انتهای امیرس

میسکنی بخود مر از زگرش ششلا پسر	میدهی صدیچ و تا بم حرف زلف او دگو
چشم خواب آلوده را شب نند دریا پسر	ز کس مخمور محروم از تماشای گل است
پر درازا قاده از شبهای مارا پسر	همس زلف یکه را رسایش بوده است
ینی تو جو حسی ان گج هر تیا پسر	حال دل کف تن تو ز ابد نمی زید بما
سرگذشت کوچه گردی از من سو پسر	دختمای سنک طفلان میدهد عرض هنر
گرمی آن برق ازشت خار ما پسر	از رخ و آتش قیاسی کن ترا گردیده است
سرکشیا میکند زان قامت رخا پسر	تیر باران میکند مرگان کاف کیش او

عاشقان خم خم درین میخانه می در سر کشند
ناصر مرست را از ساغ و مینا پسر

نیده بود چنین سوزگر خواب نفس	زاه گرم دلم سوخت چون کباب نفس
اگر بروی کسی میدهد خواب نفس	ز خواب غفلت نسکین دل تواند بود

بود ز غفلت سرشار دل که نخب است
 نه دست و پای شناسد و نه چاک
 میان ما و دل با قدر پیدا است
 ز بسکه خستم از درد بجز از دهنم
 نفس شمرده زدن کار مردم داناست
 رو دهم ز دنی از نگاه توان دید
 بوصف چشم کسی بکه حرف میگویم
 همیشه ز آتش رخسار میوزیم
 گداخت بکه دل من ز آتش حنش
 نفس عین ز شمار و صرف یارش کن
 تو در شکستن او صیحا چرا کنی

رو دندون اگر صبح بخواب نفس
 خدا نکرده که آفت میان آب نفس
 چگونه میروم شب سحر خواب نفس
 چو دو آه بر آید پیچ و تاب نفس
 که تا بحشر دهد یک یک حساب نفس
 درین باط بود همسر حساب نفس
 دهد بکام و زبان نشاء شراب نفس
 درون سینه من میشود کباب نفس
 درون سینه من گشته است آب نفس
 تو زینهار در خجاکن خراب نفس
 بنای خانه دل میکنی خراب نفس

از بسکه مهر خشن جای درد دلم دارد	درون سینه من گشته ثقاب نفس
دهد بدم زدن جان خویشتن بر باد	به بحر عمر بود همسر جباب نفس
سبک بر آرزوید پیجوی گل چمن	رنخت جانی شخصست در غدا ب نفس
<p>مگر بفکر سر زلف او شدی ناصر</p> <p>ر سینه تو بر آید پیچ و تاب نفس</p>	
سینا نه انگشت و شرابی ندید کس	برخواست ابر هام آبی ندید کس
دروا دمی که اهل قناعت نشسته اند	فرقی میان آب و شرابی ندید کس
در محشری که زمره عشاق بوده اند	از هیچکس حساب کتابی ندید کس
هر جا که گلرخان جهان باده میکشند	خمر نخت دان بنم کبابی ندید کس
بی بطما کجا شده اطوار روزگار	در مجلس شراب ربابی ندید کس
در بزم باده نوشی خوابان سنگدل	جز چشم شیشه چشم بر آبی ندید کس

از دست التفات صبا موسم بهار	بر روی گل بساغ نقابی ندیدس
زاهد کند زباده اگر منع کاراوست	زامل نفاق کار ثوابی ندیدس

غزل باز دست قریب	ناصر محضی که خموشان شسته	پشت و پیشانی
خضر خواجه حافظ	خز نماش می سوال و جوابی ندیدس	در بر جامی الاخلاص
روشن		میوه کو را غلظه بود و غلظه نبود

انتظار می کشیده ام که پیرس	انقدر پا چیده ام که پیرس
جام وصلی چشیده ام که پیرس	لب لعلی مکیده ام که پیرس
از گل روی آن چمن اسروز	بوی محری شنیده ام که پیرس
موسم خزل لعل نوشینش	شکوهای شینده ام که پیرس
بار پا همچو صبح غرقش	پیر هندا دریدام که پیرس
رم آهو بگر دمن زرسد	انقدر پا رمیده ام که پیرس
هر قدر زود میرسی دیرا	انتظار می کشیده ام که پیرس

<p>شمعها آتش پرده ام که پیرس من بجانی کشیده ام که پیرس از خود بیاید پرده ام که پیرس</p>	<p>هر دم از ناله های تشنه بار آسمان زار حکم کردم نرم پیشو شبنم بجز خورشیدی</p>
<p>راز ببیند خورشید ببیند خورشید ببیند خورشید</p>	<p>ناصر اشب بیا در گس او طرز جامی کشیده ام که پیرس</p>
<p>خلی ز داغ دل من بلاله زار نویس بیا و خط خوش گشته ام بخار نویس برات آبله پایان بنوک خار نویس حکایت دل خون گشته فگار نویس حدیث چند بان زلف تابدار نویس که راز خرم دل با باشکار نویس</p>	<p>رقم ز چهره جانان بخار نویس بغم معنی من دقت نظر باید ز برق حادثه ایمن نیستوان بودن ز تیغ تیغ اگر خا می توانی کرد پیچ و تاب عجارت زما شکسته دلان بخانه مژه خون چکان که رخصت داد</p>

حدیث فرقت آنشوخ بیوفانما

بصفحه ورق چشم اشطار نویس

ز سرگذشت نینختیم هزار افسوس

نشتسته تو بامید برگ و بار افسوس

تو کرده بدل اندیشه قتل افسوس

بغیر یار بود ماندن یار افسوس

ز می نکرده از خوشی تن فرار افسوس

بر روز کار مانده است اعتبار افسوس

گذشت عمر بسودانی لای افسوس

بهار عمر شتابان چو برق میگردد

کسی نماند و نماند درین جهان سزا

بود چو شام غم سپیان بهر صبح وطن

بوقت کندن جان کسرت چه خواهد

رمید چشم تو با آنکه رام بود بها

نمود و عده به ماصر که شب بت آیم

فریب داد و خاست آن نجار افسوس

چنین نقشی برای این نیکین بس

بدل مهر تو دارم من همین بس

مرا از آسمان و از زمین بس	گدائی در دلهای دانا
مرا آن نازنین دل گزین بس	از و روح روانم تازه گردید
ز کرباس جان یک آستین بس	برای دست برداشک مارا
خیال فاست این نازنین بس	مرا از شمع و از شمشاد و از سر و
ز لبهایش حدیث انگبین بس	مرا با ننگ شکر جاشی غنیت
ز مه رویان مرا آن جبین بس	کتمان طاقتم و چاک کرده

بیان ناصر گداز حب دنیا

بجان مهرگار دل نشین بس

نیکی ز خبار پاشینده است بهیچکس	از مسکان نجاشینده است بهیچکس
روی دل از شما نشینده است بهیچکس	با اهل روزگار گوید کسی ز من
حرفی مبدع نشینده است بهیچکس	از گفتگوی چو خیسبان این مان

از قیل و قال ناصح بیکانه و شمدام	یک حرف آشنانشینده است بهیک پس
ازهای هوی اسل سماع زمان ما	او از آشنانشینده است بهیک پس
در گاش جان خراب ستیزه جوی	یک سخن با وفانشینده است بهیک پس
از صدق دل ز حلقه نشینان امل شنو	از صدا و فان غانشینده است بهیک پس
از پیر زال دهر چه الفت طمع کنی	از پیوفا و فانشینده است بهیک پس

ناصر ز ما توقع حرف و سخن مدار

از بی نوا نوانشینده است بهیک پس

پتو جوئی کشیده ام که پسر	جیب و دامان دریده ام که پسر
هر دم از یاد آهوی خست	انقدر بارمیده ام که پسر
نقد دل داده من ملک جنون	طرفه سودا خریده ام که پسر
همچو مجنون بکوه صحرا	بیسر و پا دیده ام که پسر

پتو جانان بلبان چمن بسکه رم کرده ام ازین دم	طفه های شیده ام که پیرس کوشه برگزیده ام که پیرس
ناصر الحسن با صلاوت یار طرفه شدی چشیده ام که پیرس	
باید ز دل یکی تو بگشای خوشن باش از چرب زرم گفتن بر کس محو فریب تبعی زن بسینه در خون طپیکان خواهی اگر بدست رسد گوهر مراد بیکره نگاه باز مکن سوی آئینه از چو دتاب گرد سرگشته مپرس ای چشم عشق پرو جانان چو خوش بود	آئینه دار صافی کرد از خویشن باش هر دم ز احتیاط خبر دار خویشن باش دیگر بپر جلوه گلزار خویشن باش همچون صدف محافظ اسرار خویشن باش حیرت پرست صافی رخسار خویشن باش حیران طرز بستن دستار خویشن باش از بصر با طبیب تو پیمار خویشن باش

<p>بگذر ز فکر هستی موبوم چون سزا عیبی مکن بآنیکه بدست قاده ایم خود را با وسپار و در جست و جو زن هر سو که میروی تو بهین پیش پای خود حس گز مشو طول و مکدر ز بیکسی اخلاق نیک حاصل کس میشود کسب</p>	<p>از خویش تن جدا شده بپای خویش باش آینه را به پین و گرفتار خویش باش یعنی بھر طریق طلبکار خویش باش واقف ز راه رفتن در قمار خویش باش اگر نگسار نیست تو غمنا خویش باش در سعی حسن نیکی اطوار خویش باش</p>
<p>گوشی مکن بکعبه سمنه زاهدان ناصر دین بیاتو در کار خویش باش</p>	
<p>ای گل برین همیشه خندان باش دوره را پر تو تو جان نباشد دلب تست معجز عیسی</p>	<p>رواق افروز باغ بوستان باش پوچو مهر منیر تابان باش بهر درد دلم تو در میان باش</p>

از تو ما کامیاب گردیدیم	ناجاست تو بسا مان باش
شاد کردی تو خاطر ما را	ای پرورد همیشه شادان باش
دست بردوزان تو نرسد	تازه دایم بصحن بستان باش
تازه ساز دشام ما بوی	چون گل تازه در گلستان باش
ز آنکه من هم در آن میان شدم	جلوه فرمای بزم مستان باش
<p>ناصر آن گل بحسب چمن که بود بر در آن نشین و رضوان باش</p>	
چشم او در گردش است دیگر چشم	از تبسم میدهد لعل لبش پیغام عیش
تا که دل در زلف جانان فت گرم عشرت	طایر ما بند گردیده است در گلدان عیش
گر بر آید کام عاشق از طیفش دور نیست	ساغر لعل لبست دارد می گلخانه عیش
ناز میبارد ز سر تا پای آن نازک نبال	از خرامش جلوه گر شد ز نظر تمام عیش

ساقی وینا و جام و مطرب و قنچ شست	سازد برک طرفه دارد بخود بنگام عیش
وقت ساقی خوش که احسان نمایان کرده است	میدهد از چشم و از لب پسته و بادایم عیش
ساقیاد جام کن آن بادهای تیشین	گشت روشن از رخ جانان چرخ عیش
میدهد جام پیانی ساقیاد هیشا را بش	درمیدن میت مانم از لب تو کام عیش
تا زابر نو بهاران باغ و تبتان تازه رو	چشم باید دوختن بر چهره کفایم عیش
از قدوم جشن این سال اید پیوند ما	نوجوانی را در گرازم گرفت ایام عیش

میدهد بر لب شیرین او جان دگر
سیکند ناصر از آن بالعلی تو ابر عیش

بد و چشم که آورده است ساغر عیش	سیم زلف که واکر دست و دفتر عیش
همیشه مجلس است بکام دل باشد	دماغ تازه شد از بوی عود مجرب عیش
چگونه شکر خط بنر او توانم کرد	بصفتی رخ جانان کشید سطر عیش

بهر طرف نگری صف کشیده لشکر عیش	بهار آمد و خوبان بی سرگل رفتند
مرا که زلف تو گرداند سایه پرور عیش	از گرمی نیکو پر عتاب میترسم
چو عیش بر عیش است عیش بر عیش	رسید دلبر و هر گونه لطفها دارد

ز بخت یاور خود شکر میکنم ماهر
که شد بکام من از لعل بار شکر عیش

شرم می آید از عباد خویش	تا نظریسکنم قباحت خویش
هر که باشد بفرات خویش	کار عالم از دنی آید
یافتم در همین صلاوت خویش	تنخ لب از شکر نمی سازم
چه برم پیش او سکایت خویش	طبع بسیار نازکی دارد
بکه گوید کسی حکایت خویش	نیست یک گوشه آشنا باشد
دوستان خج و کنم عیادت خویش	چو پیکس در دمن نمی پرسد

خاشی حسد ز جان خود کردم	دیده ام دهمین سال است خوش
چوب منع و سر هوسا کان	من و کنج دل و فراغت خوش
یسیر و بجزه زهر و دهن	هر کسی در خوردیانت خوش
سیکیزم ز قید آبادی	من و ویرانه و فراغت خوش
بر سر جان با و تعرض نیست	یسیر و هر کسی امانت خوش
بد زبان هر کجا رسد چو آست	نیش عقرب ز بند عبادت خوش
دیگر انرا کسی که برد ز راه	بره بد کند ولالت خوش
یسیر ساند بر تنه اعجاز	هر که مخفی کند کرامت خوش
سینه را پیش تیغ بر آتش	من سپردم از شجاعت خوش
خدمت پیر می فروشا نرا	ایشان سیم ماسعادت خوش
یا شفع الوار بر در خست	ناصر آرد ترا حمایت خوش

نوبهار آمد بخوبی در جهان عیش است عیش
وقت می نویسی رسیدی می کشان عیش است

خنده زدگی در گلستان بلبلان عیش است
تازه رو گردید یکسر بوستان عیش است
پیر شد از باده لعلی جوان عیش است
رنگ می بارد از آسمان عیش است
جلوه پیر اند هر سو گلرخان عیش است

سروها در جلوه آمد قریان وقت خوش است
ابرها از دامن کسار سر برداشته است
در چنین موسم سراوار است جشن انبساط
شد جهان یک بزم رنگین از قدوم نوها
سبز با فرش زمره بر زمین افکنده است

میتوان با صرنا شاگرد طرف کو بهار
لاله آمد کاروان کاروان عیش است

خواهش بوسه شد پیام فروش
تو شو چون عقیق نام فروش

گشت تالعلی با جام فروش
گوهر دل نقش سادخه فروش

صبح نورانیت چهره او	زلف مشکین اوست شام فروش
کفر محض است حق فروشها	چون بمن مشورتورام فروش
چهره اش به حجاب نتوانید	پرتواوست اتهام فروش
کس بدشمن چه در آویزد	تبع حق است انتقام فروش
کبک مست در پی پیاقد	گر شود قاتلش خام فروش
در ظنر باز رفته می افتد	میشود هر که تخرم فروش
بندگی رفته است از یادش	خواجه را که شد غلام فروش
مستوان کرد دفع رنج خا	لب میکند اوست جام فروش
تا که آینه رخس دیدم	همچو طوطی شدم کلام فروش
غرضی تا بنجا طرش شد	روستائی شود سلام فروش
بزم مار و شن از می شفقی است	ابریره است گرچه شام فروش

<p>هیچ نجس را خلاصی نیست تا کجا چشم یار ساعز زرد خنده اش میکند تک شپا</p>	<p>زلف و حلقه حلقه دام فروش نگه او بود دام فروش چون شود زخم استیام فروش</p>
<p>توبه ناصری حرام بود تا بود چشم یار جام فروش</p>	
<p>از خنده شیرین تو شد کان شکر گوش وصف دهن تنگ تو و لطف تبسم در هر صد فی گوهر شهوار گنج انسا مع و قوت ارک جادیت گوشت تو گفت بکوشی که اثر نیست هر با که شکر ریخت و لعل لب یار</p>	<p>صرف لب لعل تو کند پیر زگر گوش از خنده گلشن شنود وقت سحر گوش رفری شوان گفت ز عشق تو بجز گوش هر چند که داند نجر گوش و نجر گوش گوش است همان گوش که دیوت اثر گوش ناصر شوان کرد در گروی و گر گوش</p>

هرق در فروش افشار فروش	قری مات انگار فروش
زردی رنگ عاشق است خزان	رخ گلرنگ او بهار فروش
دوستان سینه زداش	نال ما بود شرار فروش
بهر و اسوختن لبان سپند	دانه شوق دل قرار فروش
سرش از احتیاط میگیرم	زلف پر پیچ اوست از فروش
نیست مشاطه خاد در کار	دشش از رنگ خود نگار فروش
عزم صید اقلی بجا طریقت	شده صحرای دل کار فروش
گر د کلفت نشست بر خا	تا خطا یار شد بخار فروش
جوش گل غیب پوش گردید است	ورنه این گلشن است خار فروش
میکنم سیر بوستان در خوش	دل از دماغ لاله زار فروش
چیره دست اندخاشان کا	بیج ناید ز دست کار فروش

	<p>در ره اوست پسر آینه نخچه از خاشی است تنگین تا کجا کوه و دشت گردیدم</p>	<p>چشم میر غم اشعار فروش هست از خند گل و قار فروش پای من کشته است خار فروش</p>
<p>غزل حسی زینت موزونیت و چهار شعبان</p>	<p>بحر دول جوش میزند شده مرگانه امبشار فروش</p>	<p>زینت غازی بسیار زینت زیبای</p>
	<p>چون علی هر کس که گردیار لفظ رایا و بصرا یا و است گر شوی آفت ز خوپهای از تامل حس که میگوید سخن منزل این کاروان در دل خوش آنچه دیدی از شیندن یا</p>	<p>میشود حاصل با و آثار گوش بنماید رنگها اطوار گوش میتوانی کرد جان اشیاء گوش حرف او باشد در شهر گوش هست جنس کاملی در بار گوش چشم روشن گشته از انوار گوش</p>

ترجمان عشق باشد غلیب حاجب دیدار شد دیده میرید واقف خبر وی کلی میشود هر قدر با از زبان کم میکنی هر که دارد گوشهای دایه تا زلف تابدارش کرده است	کس نکرد در گلستان خار گوش پرو چشمت بود دیوار گوش هر که عمرش صرف شد در کار گوش میفرانی آنقدر در کار گوش میشود او واقف از کار گوش دانه دل کو هر شهر و گوش	
غزل زینب زینب زینب زینب	هست ناصر مکتبهای بشمار مندرج چون زلف در طومار گوش	زینب زینب زینب زینب
چشم مست تو شد شراب فرو روشن از داغ عشق گردیده است رشته جان بقیه از من است	من ز نخت جگر کباب فرو سینه ام صبح آفتاب فرو همچو زلف تو پیچ و تاب فرو	

چمن از پر تو تو آئینه شد
 نسجه از رخت گرفت ازین
 پاک از جرم پیر خمار است
 خال کنج لب تو خوش کرده است
 هر کجا شبی است پیدا را
 توان فردن که پمار است
 این بخودی که هست بی بود است
 از نزاکت ز گرمی نغمم
 گل عیشی خجسته ازین گلشن
 حفظ ناموس حق هر خود کن
 تا لها کردم و نشد هرگز

هست نگ تو ما تباب فروش
 برگ برگ چمن کتاب فروش
 بسکه از می بود غلاب فروش
 نگه ماست اشخاب فروش
 دیده عاشق خجابه فروش
 چشم او میشود غلاب فروش
 جلوه ما بود سرب فروش
 روی او از عرق گلاب فروش
 تانند چشم کس گلاب فروش
 همچو گوهر مشو آب فروش
 کو تمکین او جواب فروش

نینب زینب ییخت باریع	ناصر از پر تورخ ساقی ساغر ماست آقاب فروش	منزل نورز تدر بیع انانی ییاری
-------------------------	---------------------------------------------	-------------------------------------

تابگوشت رسد پیام سروش وی ز عکس تو آینه گل پوش ترک خوتخوارست تیغ بدوش میروم من ز بوی او از هوش بحر لازم است جوش و خروش چشمه آقاب شد خس پوش گشته ام با بهار هم آغوش از لب شیشه بانگ نوشا نوش هست پیوسته چشم او مد هوش	همه تنم گوشن باش و لب خاموش ای زسنت چمن بهار فروش چشم دنباله دار آنشوخست با صبا حال دل چنان گویم نیست خالی ز شور سینه من خانه این خطا سیاه خراب تابیا دوش ز خویشتن رفتم فصل گل آمد و بگوشت رسید دار داز خویش با ده لعلی
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پنخودی طرّف غرقى دارد	مست ایسبرند دوش بدوش
گوشوارش زگوهر سخن است	هرگز است گوش پندنیوش
گوشش وسی خضر مطلب است	تا توانی براه سخی بگوش
چشم شب زنده دار من داند	لطف صبح بهاران بن گوش
ما بتاب و شتاب می باشد	همچو شیر و شکر هم در جوش
قامتش را ندیده ای سرو	اینمه ناز پیش ما مفروش
دیدن بد بود و بال نطر	چشم خود را ز عیب خلق بهوش
باده چشم یار پر تن است	هست در ساغر این شراب بجوش

مندان ناز آفرین مهر

هست شاخ گلی مرصع پوش

تا چند کنی ز ما فراموش

ای سنگدل فافر اموش

<p>ای پنجر از خدا فراموش یادست مرا ترا فراموش یجبار چه بارها فراموش هرگز نکند حیا فراموش</p>	<p>در گفته نفس چند باشی دشنام تو شرط را دادا کرد تا چاق شدم ز تو به کردم چشم تو چگونه شوخ مست</p>
<p>ما نصبر بر آن رخ و بنا گوش اینکه کند صفا فراموش</p>	
<p>ز خارهای مغیالان نخورده چندین شیش که پنجه شمع سراپا که اخت آن در شیش کیشم با ده وحدت ز کاسه سرخوش که در پای کیشها که میرو و در شیش که گشته ایم هلاک از نگاه آن بدیش</p>	<p>که ام آبله پاوزه تو کا فر کیش صبا بآن بت آتش مزاج خواهی گفت بیزم عشرت ما نیست غیبه را دغلی به را آمده ساقی جفاغ می بندیم برند سر مه ز سنگ مزار مانا</p>

در گذراز ماسوی محورخ دلدار باش

صیقلی کن سینه را آئینه دیدار باش

از برای یک گلی منت کش صغدار باش

پنجه را چند باشی اندکی میثار باش

آشنا شو با نفس ستغنی از گلزار باش

نی بر بند سحره فی لبسه زمار باش

جان و ایمانم تو فی از عمر بر خوردار باش

نیست کار ما فلک گو بر سر آزار باش

در خیال خال و خط و طره طرار باش

از رقیبان شکو با داری ندانی گفته اند

میرود عمر عزیزت فکر کار خود بکن

چون بدم افاده ای مرغ دل نشنم

رشته جازا بدین عاشقی کن استوار

هر خواجورین خواهی بکن فرمان بر است

ترک جان کفتم گذشتم از غم آباد جان

گردا از رده از جو ترک چشم او

کشفه وحشی از زبان با صراعی عالم شنو

یار ما چون نیستی با هر که خواهی یار باش

دارم هزار خشم نهانی بجان خویش	از ناوک سای نگاه جوان خویش
بدطن مباحش بر کس و این نکته کن چنین	آنکس که بدگان بود او بدگان خویش
ای مشتری تو خواهش سودا چه کنی	ما بسته ایم تحت بروی کان خویش
تیر رضای دوست بدل خورده ایم ما	بشکسته ایم قبضه زورگان خویش
بارشته قضای تسلیم بسته ایم	منت نهاده ایم ز بندش بجان خویش
پند نیست اینکه جامع چندین نصیحت است	باید شناخت مرتبه قدر دان خویش
دم درکش ای لیسیم که از شعله زبان	آتش زنی همیشه تو در خانه آن خویش
در راه عاشقان قدم پیش می نهی	ای بوالهوس شناس تو حد و مکان خویش
بر خوان ناگهان نشینم چون مکن	پختیم ما ز آتش خورشید مان خویش

ناصر دُعای ما همه مقبول شد

ما کرده ایم نام تو و در زبان خویش

چاک نمود سینم بند بجا کشادش	راست بویا بل دیدن کج تشادش
شسته یقین من لا از پی امتحان بود	صبر و شکیب بردنش با فراق داوش
از ره شوق بخودی برد مرا بر آسمان	طرز خرام مست او با بصرم نهادش
رفت و گشت آدمی تابع خوی اُبود	رحم بر آنکه طبع او میل کند نقادش
بسته مرص از شد آمده که در جهان	رست کسی که محو کرد مادر و هر زانش

بویا زنده بخت	خوشی شوخ ناصح	اگر گفته بر مرغان	بویا زنده بخت
بویا زنده بخت	رست زبان شکوه ام لب بسخن کشاد	نشد	بویا زنده بخت

هزار کرد و فیهست در شیون غرض	خدا نخواسته گردد کسی بون غرض
ز چاپلوسی مردم فریب نتوان خورد	نخاک آزار توان کرد در بطون غرض
کسی که ریخت ز غرض شراب استغنا	بود چو کاره افلاک سگون غرض
گشت ترا بدم اژدهای طول مل	مرو ز راه تو ز بهار از فسون غرض

بزم بی غم صفا سرگون توانی شد	خط نوشته اگر میدی بخون غم رض
باس ساختگی خوشنما زیروست	هزار پرده زشتت در درون غم رض
توان شناختن از قصر بی ثبات حیات	که جمله نقشش آید این صحن غم رض
شکر گرفت ز شیرین غنای خسرو را	سری کجا بود فامیکشد جنون غم رض
مکوش در طلبش گمراه بود نظری	چه عیبهای زبونت در قون غم رض
رهی بنبدل مقصود میتوانی برد	طریق تست اگر عکس ره غم رض
چو شد نظاره فریت گز نقش و نگار	بسان بار بود تیره اندرون غم رض
چو آسمان طپیدن نمی نیاید	بجز زمین که فشرده است با سکون غم رض
مال کار خودش چون جاب خواهد	کسی که گشت ز راه هواز بون غم رض
نیامده است بدست حرص جز حیرت	ثمر بخشش ایام از غصه غم رض
امیدوار بهشتند زاهدان نما	کنند طاعت حق عارفان غم رض

ای طره تو سلسله جهان انبساط

مد نگاه تست رگ جان انبساط

ای کامل تو سبیل بستان انبساط

پیوسته ابروی تو ز ندانختی بدل

ساخت بدست نغمه بلب شیشه در بغل

امروز رنگ روی تو کلکل شکفته است

با صبا و باغ مرا تا زگی رساند

پروانه وار ساعنبر می رقص میکند

در هر طرف که مینگرم بزم عشرت نیست

قد تو نو نهال گلستان انبساط

این شاه مطلق ست ز دیوان انبساط

ساقی ریخته سرو فربسایان انبساط

افرو ز باد حسرت برایشان انبساط

آورده است نجات ریحان انبساط

افروخت شیشه شمع شبستان انبساط

آمد بمبصر یوسف کنعان انبساط

ناصر زبان جهان با بر رحمت است

ریزد همیشه گوهر خطایان انبساط

چهره گلگون او را شد خط اخیر محیط
 گریه عشق که باشد شور افکن در محیط
 دست و شمشیر که یارب در نظر آورده است
 تا از آن رخسار آشنای عیش افتاده است
 بر سلیم الطبع با کی نیست از جور کسی
 خاک و زریک آن بود در دست ^{همنان} ضامن
 در نظر ما کرد خود را از تنگ طرخی خفیف
 پیش علی همان دریا بیسی پیش نیست
 این تعینهای می پرده مقصود ما
 تا شکستی کشتی خود را از طوفان ایمنی
 عاشقان بازور بازوی محبت گشته اند

گشت این دریای حسن و ناز را عبرت محیط
 دارد از هر حلقه گرداب چشم تر محیط
 بر کفش آورده است از هر جانی سر محیط
 دارد از هر دانه گوهر بدل انگر محیط
 میخورد شمشیرها از موج بر پیکر محیط
 میکند از خویش بیرون همچو کف عبرت محیط
 تا جاب پوچ ظاهر کرد خود را بر محیط
 میداد آب و ستانند در عرض کو محیط
 موج چون بگذشت از خود میشود بگریخت محیط
 نازد از هر موج باشد تخت را اندر محیط
 از لب خشک و ز چشم تر به بحر و بر محیط

جوش زد سنک سر شکم عالمی در آبرفت	از طفیل چشم من گردید بی لنگر محیط
چشمهای کوه از عشق که جاری گشته است	شور و غوغای که دارد در دل و در محیط
میدهد آه رسا دل پر و بالی دیگر	شهر کشتی بود باد مراد اندر محیط
تیر باران میکند از بس کماندار فلک	جوشنی از موج پوشیده است بر سیکر محیط

چشم مرده شاه و گداز ناصر با نغمه ^{سب}
خاک ز راند و خست از احسان او گوهر ^{محیط}

شبنم نه همین دل نگرانست درین باغ	گل نیز ز غم جامه درانست درین باغ
لب لبه سیه پوشش ز ماتم شده سون	با آنکه سپای ز بانست درین باغ
هر چند ز جوش کل و گلبن ننماید	در پرده بسی خار نهانست درین باغ
یاران مسافر همه در فکر و جلدند	هنگامه آتش از آنست درین باغ
دانی که چهره سر بگریبان زنگ	کاشفته آسب خزانست درین باغ

ابر باب بصیرت همه در حیرت خویشند
ناصر نه همین دل بگزانت درین باغ

تیره رود خلقی بسنرم مانند روز اخلاص	چون خورد زنگار بر آئینه دلهای صفا
تیر باران جوادش بس که دید گشت و در	صورت پیکان به هر سبزه چون گف خلاص
نمانید شش از کردار زشت خود مشو	ابر رحمت جوشش ز هر که تو کردی اعتراض
صبح الدین سعدی سخن سخن فرمود است	کی توان زد تکیه بر جانم ز گمان کز است
از خموشی مایدت باشی سپر بر روی او	گر بر آرد مدعی تیغ زبان از غلاص
راست رومانند تیر از راستی گردیدم	طبع ما را نیست میلی چون چکان با اخلاص
گردن تسلیم کنی پیچ من از شمشیر او	کمر زنده بر فرق و بشکافد ریشه تابناص
بی نشانینهای من بالا ترا ز عفتا بود	آشیا بجای چنبدم بر سر زکوه فناص
هر یکی محرم سیر عالم جان بوده است	کسب کن ناصر توفیق نور از دلهای صفاص

تن نحیف من دست قزاقان عشق

دل ضعیف من آتش وزبان عشق

هزار یک پیمان در نیامده است هنوز

هیچ باب نیارم فرو سر خود را

پیاض گردن او انتخاب کرد و لم

باب خضر چه حاجت که زندگی آرد

نهال ناله دل شک نخل این شد

اگر چه گشته شده بارها فاسانه عشق

سرنیاز من خاک استانه عشق

هزار بار گشایم کتابخانه عشق

نصیب ما ست چو جام شرابخانه عشق

فشانده ایم در آن کشت زار دانه عشق

همیشه پرده گوش و دلش ز نغمه پرا

شیده هر که ز ناصیه شری عشق

تا گشته ایم از سر الفت فای عشق

بشکسته ایم قلب سپاه غرور را

داستیم عمر ابد در قیام عشق

افکنده سایه بر سارالوای عشق

نناده ایم جز بر مهر یک قدم	تا کرده ایم پروی از سنمای عشق
دل را ز ما گرفت بجائی پسرده است	زین پیشتر بسا چه بود مدعای عشق
بجرو وصال شادی غم نژد او یکی است	آنکس که شد ز روی یقین آشنای عشق
روز نخست از همه آزاد کرده است	اینست ابتدا چه بود انتهای عشق
بود و نبود خویش یکسو گذشتیم	که یکم سیر عالم جان بقبای عشق
گردون ز سر زری باشک میبرد	افشاده ایم تار از ادب پای عشق

غزل جدید طرح جاد در نظم و قافیه	ناصر اگر چه مست تمنای محقری آورده ایم جان جزین و سنمای	غزل جدید طرح جاد در نظم و قافیه
------------------------------------	-----------------------------------------------------------	------------------------------------

کشش او مراست رهبر شوق	دزه از مهر یافت رهبر شوق
ره بزم وصال جویم یافت	دل من حلقه گشته بر در شوق
میتوان یافت از پریدن زنگ	دل من رفته است در شوق

برهش میزدیم از سر شوق	بست همسر کوی خورشید
پای سیرم کشید سطر شوق	صفحه دلکشای صحرا را
هر که در سر کشید ساغر شوق	بچرخ خورشید در تک و تاز است
جو هر اشتیاق جوهر شوق	در ره عشق میشود ظاهر
دل من شد سپند مجمر شوق	چهره آتشین چو یار افروخت
سرعت دیگر است در بر شوق	رفت دل پیش او پیروزی
هست در عمل یار شکر شوق	چاشنی گیر بوسه میداند
در ره عشق خورد از در شوق	همه اندیشه خطر هارا
کوه سنگین عقل لنگر شوق	باد بانفش ز آهن سوداست
خطبه از برای مبنر شوق	نیست بهتر ز ناله های بلند
برگ جان زدیم ز شتر شوق	خون راه طلب بجوش آمد

هست روشن ز مهر اخت شوق

هست شمشیر شوق خنجر شوق

هر که دارد بدست خود ز شوق

گشت غلام مرا چراغ جنون

نمک تیز و چین پشیا پی

چون زینما خرید یوسف را

ناصر از راه دور می آید

بهره خود گرفت شر شوق

عالی بود ز هر چه بگویم بنای عشق

از نور احمدیت هویدای عشق

دانست هر که ترسب انتهای عشق

پیداست از رخ تو کمال صفای عشق

کردیم سر بر دل و جان ز فدا عشق

زان می کنم گدائی دولت سر عشق

باشد ظهور کون مکان از برای عشق

موجود کاین است از بهر ذات او

از سر گرفت کاروبان باز خود کرد

شویم من از گلاب دو چشم و نظر کنم

بود و نبود خویش نمودیم پیشکش

هر آرزو که بود بدل شد می رسم

<p>صحرانورد و پنجه رو خواب کرده است بجزر و ممال و شادی و غم پیش او یکسیت دیروزه نمکنم ز جناب تو ای کریم</p>	<p>زین بیشتر دگر چه بود اقصای عشق بر کس وجود خویش ناپید فای عشق محشور کن مرا تو بطلس نوای عشق</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در بزم اهل درد و خموشی نه کار است
 ناصر بخش تو ناله که داری نوای عشق

<p>کگل شکفت گلشن بدلان مبارک ابرست و بانگ مطرب ساقی قزاق گردان از مقدم بهاران سرو سبزی است پر گل شده است گلشن از ابرو بهاران در آستی بقدرش سرو سبزی نه صد گونه یمن آورد عید الضحی بعالم</p>	<p>در جلوه گلزاران بن عاشقان مبارک سپهر چمن نجوبی بردوستان مبارک نظاره گلستان قیسیر مبارک بر عهد لیب امرو ز این آشیان مبارک نظاره قدا و بر راستان مبارک طوف حریم کعبه بر زایران مبارک</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از نور ما هتا بست شب اصفای دیگر	سیر چمن بخت بر هو شان مبارک
آئینه چهره ما از لب شکر نشان شد	شیرینی تلم بر طویلیان مبارک
عشق امراد است جان با حق نخت	دل بدون از بر ما بر لب مبارک
فصل بهار آمد دل را شکفت نهار	گلها ناک غدی لیان بر بوستان مبارک

خسرو نیست چنانچه نور و نور و نور و نور	در بارگاه آصف شاه است سرکه ما را همیشه ناصر این جهان مبارک	در زمانه نیکو در زمانه نیکو
-------------------------------------------	---------------------------------------------------------------	--------------------------------

بیکه باشد طلعت آن ماه سیما ناک	ریخت در سر چرخ آئینه ستر پاناک
اوه گرم بر سر حرف آورد لعل ترا	چون شود یکجا باش می کند غوغا ناک
کار حسن شور انگیز تو پر بالا گرفت	در نمکدان کواکب ریخت از زینما ناک
آتش رخسار او سازد دل مارا کباب	لعل شیرینش نشان بر کباب ناک
چون لب لعل ترا کردم تماشا شد یقین	روشنی افزون کند در دیو پنا ناک

نیست تایشی مرا ز حرف شور زاهدان
تا کی باشد بر خشم جگر بچانک

لذت خاصی دیدن ناصر بخش در کام جان
پست و زینت طریقی را از حلال
مهر و جگر جانانی را از حلال
بسیار از غیبت و غایت خاصیت
گرچه گردیده است باشد شکر بچانک

شد مخیر دیار کرنا تک	فقط گشت کار کرنا تک
می کشد دل دیار کرنا تک	می توان گشت یار کرنا تک
دلربا تر فتاد و از شرگان	در ظرف رخا رخا کرنا تک
سر و موزون بار و رودا	سر و سر جویبار کرنا تک
بشکند قیمت ز مرد را	جلوه سبزه زار کرنا تک
خاک او حکم کیمیا دارد	حبذا اعتبار کرنا تک
میزند تیغ بر شهر و فلک	ای خوشا کو هسار کرنا تک
ز رویم است چو ریگ روان	جایب در دیار کرنا تک

ابر می کنند ز چار طرف
 خوش فضا تر فاده کشمیر
 میرسد فوجهای فوج و سر
 میدهد یاد سینه عاشق
 میرسد از جنوب تا شمال
 تا بگا و زمین رسید عمق
 طعنه زد بر طلای خالص هر
 دوزخ ر تاج پادشاهان است
 از حساب محاسب است برو
 هست در طرف آبهای لذت
 دشت در دشت عشق زار است

ابر می کنند ز چار طرف
 خوش فضا تر فاده کشمیر
 میرسد فوجهای فوج و سر

ابر می کنند ز چار طرف
 خوش فضا تر فاده کشمیر
 میرسد فوجهای فوج و سر

عقد گوشت زار کرنا تمک
 دامن کو هسار کرنا تمک
 از زمین و بیار کرنا تمک
 چمن لاله زار کرنا تمک
 شر شر آبشار کرنا تمک
 خندق و حصار کرنا تمک
 زر کامل عیار کرنا تمک
 گوهرش هوار کرنا تمک
 شجره میوه دار کرنا تمک
 شربت خوشکوار کرنا تمک
 دیده ام گشت و کار کرنا تمک

میدهد با داز هوای هشت

نزهت دیده تماشائی

خال رخسار بخت اقلیم است

برده فوقیت از جلال آباد

قلعهای فلک اساس بود

خون فشاند ز دیده چشمه خضر

هر یکی هست که نمکین سی

کی تواند بآن صفا گردید

ذوق کارشکر کرا باشد

جلوه نوبهار کرنا تاک

آب و رنگ بهار کرنا تاک

حسن سبز دیا کرنا تاک

در حلاوت انار کرنا تاک

موجب افتخار کرنا تاک

پندار چشمه سار کرنا تاک

فیل گردون قار کرنا تاک

حلب آئینه دار کرنا تاک

میستوان کرد کار کرنا تاک

مقدم فتح تو ارم چهار

باعث افتخار کرنا تاک

بسیار از لاله و گل
خون و آب دریا می جوشد
عادل از دریا می جوشد

دراز بهت طرحی برآورد
شبه وقت یکبارس و زینب شده
موز شیب و زینب شده

ای جان دلم آمدن یار مبارک
 آوردم سحری ثروده و صلاش
 گشتی که بچشمیت قدم از ناز گذارم
 خورشید رخسار و طلوع از طرف بام
 پیدار دلانرا بر ساینده نویدی
 فرمود که خوش باش که امشب ^{صلبت} شب
 رخسار می اوزیب دگر داد چمن را
 پیچیده مرا کف بر سر زلف نگاری
 از جگر تو بر خاست دل گرد و دورت
 دل در گره طره است در تو بستم
 خالی نشود ساغر شان از می عشرت

وی دیده ترا دیدن دلدار مبارک
 بر منست طرآن عده دیدار مبارک
 منت بسر چشم که بیدار مبارک
 آمد بنظر دولت پند مبارک
 آمد لب او بر سر گفثار مبارک
 بر ما تو گفتیم که بسیار مبارک
 این گلبن نوخیز بگلزار مبارک
 برگرد غم این رشته ز ناز مبارک
 شد آئینه ام پاک ز زنگار مبارک
 بر زلف تو این گوهر ^{شبهه} مبارک
 چشمان ترا شاه سرشار مبارک

<p>غزل شریف مهری و شیر و غزل خان نصیب بنیاد مست نیز بنیاد</p>	<p>صبر خندیدن آن لعل شکر بار مبارک</p>	<p>غزل شریف مهری و شیر و غزل خان نصیب بنیاد مست نیز بنیاد</p>
<p>میفشانند چشم شور فلک هست ابرسیاه مشک میتوان کرد سایه را مشک بر سر پاشت و فلک ما همه بوده ایم نقطه مشک</p>	<p>بر دلش خستگان نمک از برای طلای خالص برق یا راز ما چنان جدا گردد چشم او تا که گفت نه پیا کرد لغت ذات ابو و یکتا</p>	<p>غزل شریف مهری و شیر و غزل خان نصیب بنیاد مست نیز بنیاد</p>
<p>غزل شریف مهری و شیر و غزل خان نصیب بنیاد مست نیز بنیاد</p>	<p>تا که بگذاشته ایم ز خود یا اگر دیده است ناصر یک</p>	<p>غزل شریف مهری و شیر و غزل خان نصیب بنیاد مست نیز بنیاد</p>
<p>بگذاشته است از کمر کو بهار رنگ افشرد جلوه آب ز رنگ شاخسار رنگ</p>	<p>غزل شریف مهری و شیر و غزل خان نصیب بنیاد مست نیز بنیاد</p>	<p>جو شده است بسکه درین فوج بهار رنگ از شرم عارض تو چکید از بهار رنگ</p>

برگ گل ست مظهر نجات درین چمن
 با آنکه خون سرد و جوارز با خاک نخت
 حاصل بغیر داغ دلش نیست در جهان
 از چهره ام بخشت بسیار میسپرد
 تارقه است یاز پیش نگه چو اشک
 بی دود آتشی نکشد سر درین چمن
 چون برق زود میگردد جلوه بهار
 تا پرده برگرفت ز رخسار آتشین
 از بیک برق قاز ز صحرانگه شسته
 چشم کمر است طاقت نظاره گلت
 از تخم اشک من شده صحرانگه زار

بیهوشی ترا شده آینه دار رنگ
 مکرر قه خجسته شعله شوخ یار رنگ
 هر کس که بهیچ لاله کف آشکار رنگ
 ارض خف من شده است ز بس شمعدان
 افتاده است از نظر اعتبار رنگ
 بنگر بطلاله زار بود داغدار رنگ
 ای گل درین دو هفته غنیمت شمار رنگ
 بر عارض بهار بگریه و قمار رنگ
 مکرر قه دامن تو ز خون شکار رنگ
 افکنده تو پرده چندین هزار رنگ
 از بس شکسته ام بره اشعار رنگ

خواهی ز دست برد قرآن ایمنی اگر	بگذر ز بوی عاریت و واگذار رنگ
ابروی او ز خون من آلوده کی شود	نگر قه تیغ و تیر ز خون بکار رنگ
مخوئال جلوه بیهنگمی تو ام	دارد کجا بیدیده ما اعتبار رنگ
گلگون شی سپار تو ساقی برای ما	شد بر سمنند باد بهاران سوار رنگ
روشن دلان برنگ تبان میکنند	برداشتنم حسن تو آینه وار رنگ

جانرا ز سیر باز ندارد و بخارتن
ناصر بوی گل نشود پرده دار رنگ

بهار آمد و مطرب بساز بر لب و چنگ	پیاله نوش و کبن چهره از می گلرنگ
صدای ناله جانسوز ما اثر کرده است	شرر گداخت پر و نفاذ از دل سنگ
بگام شوق ز بخت سیر میروم برش	بخوش باله نقش قدم شود فرنگ
سیر عالم سفلی چه میشود یدل	کسی مباد آلتی سیر جو فرنگ

فنا ده ایم نخلت درین جهان سرب	همیشه دوزخک گرچه میزند پشک
نیم میوزد و تازه روست گلشن صبح	کجاست بنزه میسنا و ساقی گلزنک
بیال بوسلمون میکند دلم پرواز	بشوق جلوه نینگ حسن آن نینگ
کمان طاقت مرچاک چاک شد بجم	کشید هاله در غوش ماه را چون نینگ

ز تاج و مسند جمشید کی قباد چه کجا
گذشت ناصر دارسته هم ز نام و زنگ

وله ایضاً

پادشاهای همت تو	زیر پرکرد فتح کرنا تاک
بال گشاد تا تبخیرش	سر بر کرد فتح کرنا تاک
صدف آرزوی بجر امید	پر گهر کرد فتح کرنا تاک
نامه فتح پادشاهی را	تاج سر کرد فتح کرنا تاک

<p>تا که کرد فتح کرنا تک تا مور کرد فتح کرنا تک مشغله کرد فتح کرنا تک</p>	<p>ساقی عیش را به بحر نشاط تیغ بازان رزم را چون مهر پیشکاران عسکر دین را</p>
<p>نوع حال مراد را ناما پر مهر کرد فتح کرنا تک</p>	
<p>رهبری میخواستم گرمزلی میداشتم کاش ای در دل اهل دلی میداشتم مونس و محرم اگر صاحب دلی میداشتم این چه خوش بودی که عقل کاملی میداشتم کاش بچو شمع ره در محفل میداشتم از تر خشک جهان که حاصلی میداشتم</p>	<p>فکر شتی کردمی که ساحلی میداشتم کعبه و بنجانه گردیدم گشادی روندا درد و دل را می نمودم یک پیکت پیشش عیان عقل ناقصی ده دار عشق کامل شسته سیر و سوز و گدازم را یگان حقیقت جفیف خشکی لب بود و چشم تر کنون آنم نمنا</p>

خفته در رشته کارم نماز از تناس	کرد آسان عشق گرم شکلی میداشتم
یکدلی دبر که بود آن لب بر طناز برد	می سپردم باریگر کردلی میداشتم

این پنج ابغسل ناصح که گشت

میشدم از خود بیرون گرمتر می داشتم

بباغ جهان من کای را ندیدم	کز و نخت مهر و الفت شنیدم
آمد هر که از من را من میدیدم	ز دامان او دست خود در کشیدم
شدم از دامت ز بس قطره اشکی	چو شبنم بخورشید تابان رسیدم
ز من رخسار باغبان بچیت	که از صحن باغش گل را بچیدم
بود مانع وصل این جسم خاکی	از خود تا گذشتم بجانان رسیدم
به من مهر و مهره را که در جستجویند	نه من در تلاشش بھر بودم
چو در دستم آمد سر زلف جانان	به نیروی عشقش سوختی د کشیدم

معافم بکن سایه عذر خواهم
 ز بار تعلق چو آزاد گشتم
 بخور ز لبست خون جانم حلاست
 چو کردم نگاهی بر اعمال شستم
 بره کار محنت چه رفعت گرفته است
 بمن آید حیوان حر مست چون خون
 مرا حرف بوسه چه گوئی نوزاد
 بر سوگشاد و نطفه از تامل
 نمیدوبارم من این حیلہ کردم
 ز بس ناتوان شستم از بجز دوری

بهنگام مستی اگر بوسه چیدم
 چو سروسسی در چمن آریدم
 بستی اگر من لبست را گزیدم
 من انجشت حسرت بزدان کردم
 که خار کف پا ز زانو کشیدم
 ز ریش بت تیغ جانان چشیدم
 که من ساغر می بسری کشیدم
 ترا جلوه سپید بگلزار دیدم
 شدم باد و برگ گلشن او وزیدم
 شدم رنگ و آینه چهره خود پریدم

ایضا

کی بگر افسر زر مانده ام
 سجده هر سر در نی آید من
 هست پروازم بسوی کوی او
 ساده لوحی من که خواهم رو
 منزل یار است بس دور و دور
 با دی من شوق کامل بوده است
 در فراق موشی شب بصر
 عشق بازی از ازل کار من است
 بسکه کرده ضعف طبعم
 گرچه گشتم خاک سوزم قیامت
 دین دل در او اول با ختم

نامه آن یار بر سر مانده ام
 منکه سبز خاک این در مانده ام
 منتی بر بال و پر پر مانده ام
 شمع را در باد صرصر مانده ام
 بی پروایی بال من مانده ام
 من کجا در فکر رهبر مانده ام
 در شمرده های اختر مانده ام
 من کجا در کار دیگر مانده ام
 زیر بار منت پر مانده ام
 زیر خاکستر چو انگر مانده ام
 بر بساط عشق ششدر مانده ام

<p>بستنی دادم بدندان لبش سوختم در سیندل از سوز عشق چون ز کس در گلستان چنان هر کسی و امانده دایمی بود گردش چشیمی مرا از کار برد</p>	<p>مقی بر لعل و گوهر مانده ام عود خوشبوئی بجز مانده ام کی نظر برسیم و بر ز مانده ام من بدم زلف و لبر مانده ام زان دست خویش ساغر مانده ام</p>
<p>دل بدست یار ناصر داده ام نقد خود در جای دیگر مانده ام</p>	
<p>دست اندر کردن این بار میخواهد دلم فاقت شمشاد و زلفت سبزل و رخسار گل ای گل باغ و فاخو رشید تا گرد و جل در پاهای طلب پایم گران از آبله است</p>	<p>بوسه از لعل لبش بسیار میخواهد دلم جلوه کر شودیدن گلزار میخواهد دلم بر سر تو چیسره ز تار میخواهد دلم نشر تیر ز نوک خار میخواهد دلم</p>

پنجم شبهای هجران صید گرپایان کرده
 سرگرانی دارم از پنج خمار فزون زنده
 باعث ابرام من از حد فزون این بوده است
 در قمار بوسه بازی سیه دار دلم
 یکم شب زنده داری تابیاید بر سرم
 دین دنیا را بجای ببرد و در بختم
 نو بهار است و صبح و گلشن و در سرخما
 میکنی لطفی دهی گر نصیب سرگوشی
 کرده ام جونی روان از دیده گریان و
 تا بگویم پیش او سر عشق و عشقی
 بسته ام چشم تماشا بنجیب آورده ام

دست در یکسوی آن دلدار میخواهد دلم
 ساعه زان زگرس خمار میخواهد دلم
 لعش آید بر سر گشتار میخواهد دلم
 تا برو بازی از آن عیار میخواهد دلم
 یکیشی آن دولت پیدا میخواهد دلم
 از دو عالم جلوه دیدار میخواهد دلم
 از تو ساقی ساغر سرشار میخواهد دلم
 حال خود با تو کنم اظهار میخواهد دلم
 جلوه آن سر و خوش شمار میخواهد دلم
 نگار حافظ اسرار میخواهد دلم
 خلوتی از بهر استغفار میخواهد دلم

پرده بردار از رخ چون آفتاب خاوری
 خواهش مستی کُلی در سرم عجیده است
 همچو مجنون عشق آن لیلی مراد یوانه کرد
 پاک سازم سینۀ هر دم من از ذکر علی
 پیرد و سیتا کم از کوکب من در کوکبها
 ساده لوحی همچو من در عالم ایجاد نیست
 کافر عشقم مرا با سببه بنود الفتی
 چشم من باز است دایم همچو چشم آینه
 هست شکار را به پند ورنه پند سوی
 طره کیسوی او مجموعه خوشبو بود
 شوق گردیدن ندارم من گلزار جهان

بشکفتا غنچه منتقار میخواهد دلم
 از لب او ساع سرشار میخواهد دلم
 سیر دشت و دامن کبصار میخواهد دلم
 صافی آینه از نگار میخواهد دلم
 کارفرمانی ز جبهه کار میخواهد دلم
 خون خج و زان تیغ تشبهار میخواهد دلم
 در گلو از لعل او زنا ر میخواهد دلم
 دیدن دیدار او بسیار میخواهد دلم
 اونه پند جانب اغیار میخواهد دلم
 نهجستی زان طببله عطار میخواهد دلم
 غنچه سرشته اسرار میخواهد دلم

از در باب دل ناصرا زین التاج

همتی از بهر استغفار میخواست بدلم

ز دست بجز تو صد چاک زد و گیر با نم
قرار نیت بجانم درین تن خاکی
بجواب هم نیم از پیسچو غافل از
بدون یارب لب هر خامشی دارم
ز تشنگی بلم جان سید است بد
چه احتیاج بتیر و در بکشتن من
مرا که شاهی تسلیم دل میرشد
کجاست شاه سواری ربا بد از جانم
زنانه دل من در عشق میبارد

بزم وصل رسم از چه ره نمیدانم
بسان بوی گل از برگ گل گیرانم
پیا و خط رخسار دست بند ریخانم
به پیش آن گل رو ببل خوش اسخانم
ز چیمه دهن خویش آیم خوانم
گذشته است ز دل صاف تر مرگانم
تمام ملک سلیمان هیچ نستانم
فاده بر سر میدان جوی کانم
بهر چمن که روم رشک غنایب نام

ز وصف حسن و جمالش زمین چه میپرسی
 ازین زیاده و اگر آگهی چه میباشد
 بدرفشانی ابر بهار نیست وقار
 از آن زمان که نگاهنج چشم او کردم
 بنامه ام نه بخیر و صفت او حرفی
 بباغ دل چه ضرورت است تخم کینشتن
 شکفته روی چرا صرف وقت خود بخرم
 پیادان گل رونی که رونق چمن است
 بهیچ پادشاهی سرفرو نمی آرم
 بیاد پیچ و خم زلف پیچ و در پیچش
 صبا خبر تو جمعیت هم چه میپرسی

بسان آفتاب بر روی یار میگردم
 از کردهای بد خویشتن پشیمانم
 بهر کجا که من از دیده گوهر افشانم
 بسان آهوی وحشی ز خود گریزانم
 سخن رختش کند خاوند سخن را غم
 نهال مهر و محبت چرا نه بنشانم
 درین چمن که چو گل چید روز و ماهم
 کند نگاه تماشا سوی گلستانم
 گدای عاجز درگاه شاه مردانم
 برنگ دود سر شمع گشته پیاغم
 ز حیر زلف پریشان او پریشانم

چرا بجانب گلشن نگه کنم نماز
بود بهار خط یا رسبتا نم

چشم او نشاء فراغت که من میدانم	جام اندیشه نمانست که من میدانم
نسبت ماه بان طلعت زیباستم	رنگ روشن بصفا نیست که من میدانم
گاه را جانب خود گاه ربامی آرد	جذب او راه نمانست که من میدانم
صاف از سینه بی کینه من بگذشت است	شره اش تیر رسا نیست که من میدانم
الف قامت او را چه زمین سپری	نیزه حلقه ربانیت که من میدانم
نگه گوشه چشم سیه پمارش	باد دوش بایست که من میدانم
دل پر مرده من بوسه او تا زنده بود	در لب یار دوا نیست که من میدانم
سرو و شمشاد و صنوبر خجل از قامت او	جلوه او بادا نیست که من میدانم
دل لگشته بدست آیدم این ممکن	گرو زلف دوا نیست که من میدانم

دین تنگ کسی در تیان سبزه خط چشمه آب بقائیت که من میدانم

ناصرین فخرین صایب رنگین

خوبی گل زلقائیت که من میدانم

سزاده وفادار کردم

دل من خواهش دوانم کند

احتیاجی بجز غیبت مرا

دل خود را منقطع یادش

نور آید بچشم تاریکم

سر در کار نیست چشم مرا

مطلبم آنچه بود حاصل شد

دل عاجز بدست او دادم

کرده ام سر چه من بجا کردم

تا بدرد تو آشنا کردم

شوق او بکه زنها کردم

پنجو آئینه با صفا کردم

تا بروی تو آشنا کردم

خاک راه تو توتیا کردم

تا که من ترک دعا کردم

بر دل جان خود جفا کردم

یکشد حسن عشق را سوش خونقشان دیده را نمودم من	من قیاسی ز کبریا کردم را از عشق تو بر ملا کردم
<div>در ره انطف را و صحر</div> <div>دیده را و اچو نقش با کردم</div>	
پیش ازین مد نظر فصل بهاری دایتم در نگار خویش مازونی نگاری داشتیم ز زخمهای سینۀ ما جوش خونین دایتم کلبۀ تاریک احزان شد نصیب ما دیرن این زمان تنها بچ غزلت افاده ام در قفس ما بنده ز جور فلک افاده ایم رفت آن سنگام ناصر صد دروغ است	بخت بخت دولت وصل نگاری دایتم از غم و اندوه و حسرت ها کناری داشتیم در نگاهی خود ز خود باغ و بهاری داشتیم دید ما روشن ز بوی گلزار می داشتیم پیش ازینها بر سر خود غمگساری داشتیم و امن صحر و سیر لاله زاری داشتیم جلوه گر سرودی کنارجو بهاری داشتیم

سیه زلف دلدار امیشتام

چه خوش من شب تار امیشتام

گرفته سیه زلف در بر کشیدم

به پنجم هجرات چنان سوچتم

تغافل ز عالم بود از حجابش

شکارش نباشد بجز صید دلها

شدم ناتوان من بدش ز هجران

بسی سیه کردم بهار و خزان

کنم گریه بر گل بفصل بهاران

کنند بگردیدن غصه بهاران

میدانست ناصبر کند پرده پوشی

که افسون این تار امیشتام

که این مست بهیار را آشتام

من آن با جیایا را آشتام

من آن چشم پرگار را آشتام

من آن چشم پیار را آشتام

زبان گل و خار را آشتام

که من طعنه خار را آشتام

من آن چشم عیار را آشتام

که مهای ستار را آشتام

داع غشتم کباب را مانم
تلخ کامم شراب را مانم

بسمه آئینه داراوشتم	صفحه آفتاب را مانم
از هنرهای خود شکستم من	ورق اشتاب را مانم
سزنجیم بوستان چنان	نخچه آفتاب را مانم
بانو ایست تارنا لادن	نغمه های باب را مانم
طبع من سازگار نیک بد است	راست میکویم آب را مانم
هست لبر ز دل زهر کسی	ساغر پر شراب را مانم
لا غرم کرد فکرا دی من	رشته امیچ و تاب را مانم
شعله حسن گل که اخت مرا	آب گشتم کباب را مانم
بیکدم سیر مشرق و مغرب	مهر زرین کاب را مانم

پرتو آفتاب را مانم	مشرق سینه روشن از دامن
نشا به بخش است حرف من ناصر بی تکلف شرب را مانم	
<p>غنی لیم دور لیکن از گلستان باند ام گرچه من تنها زده رود بیایان باند ام خود بخود من کشتی خود در بطونان باند ام چون بکنند رتشنه لب از آب حیوان باند ام شمع بر نورم چرا دو از شبستان باند ام شب از آن وزیر سبب بالین بجان باند ام بر سر باد روان تخت سلیمان باند ام کی بشوق سیر گل در صحن بستان باند ام</p>	<p>طوطیم اما جدا از شکرستان باند ام جذب کامل سیر و حس سوئی او را مینست از بن خالف هیچ اندو بی را کی رسد از منی نبود آنچه در تقدیر کس گریه و سوز و گداز من نبی باشد بحث در خیال خط بنش رفته خواب از چشم من از سبک روحی کنم پرواز چون با صبا قمری بنال و پرا فاده ام در پای شمر</p>

نیست پرانی مرا ز مردن و از رستن
 غنچه گردیدن نمی آید ز من از خلق خوش
 آتشم مانند رم خواهمش غا بهر شدن
 میروم آهسته چون آب و آن من بود و
 پرتو من از سیه نخبی نشد معلوم کس
 با پریشانی نذر چشم من کار دگر
 جمع او را و حواس من شود این ممکن است
 سرکشی نماید ز من همچون جاب پلوج مغز
 میروم در آسایش من نباشد همچو مهر
 بسکه من از خواب منع باغبان بخندم
 علم رسمی جبل را از طبع من سر کز بر

شمع خود را در میان باد و عریان مانده ام
 همچو گل در صحنستان شاد و خندانم
 همچو اگلر زیر خاک خویش پنهان مانده ام
 در تلاش او کجا از سعی جولان مانده ام
 شمع نور فرسوزم آما زیر دامن تمام
 مجروش گشته چون آئینه چیران مانده ام
 در خیال طره لغزش پریشان مانده ام
 در دل دریا بسان یک پنهان مانده ام
 درید قدرت بسان گوئی چو کان مانده ام
 حلقه در گشته سپردن بستان مانده ام
 گشته ام پیرو چو سلطان بستان مانده ام

گرچه رضوان میوه فردوس عرض کرد
همچنان در فکر آن سیب زرخندان مانده ام

طوطیا ز ایا که تم تعسیم ناصح بختها
عمرها در صحبت اینینه رویان مانده ام

بهارم بگل‌های بستان قسم	نوایم به بانگ هزاران قسم
خمش می نیاید ز من بی چنگه	نوایم بدلهای نالان قسم
مرام طلبی نیست جز وصل تو	بروی تو گویم تهران قسم
دل از جدایش پی رفته شد	خوادم من بی خبر و فرغان قسم
بودی تو تار یک صبح طعن	بشام سیاه غریبان قسم
دل صاف گشته است از رنگ کینه	با عینه ساده رویان قسم
بود خون کثیر برگردش	بخون ریزی تیغ مرگان قسم
میتابی جان بازیم من شوق	بدست و بشمشیر جانان قسم

شود زنده جانم ز شوق لبش
 بدست آرد لکر که سلطان شوی
 نباشد هر چه هست از آنکس
 کند ناز بر سر هر گان تو
 گدازه خس پوش او شتم
 زیاری توان کارها ساختن
 خورده خون من لعل او چون
 بخت عزیز می میرد
 مدد و انساز و بغضهای عشق
 ندیدیم پرورد دل کس
 ز مهر تو آینه شد سینم

بهر شمه آب حیوان قسم
 به تخت و نگین سلیمان قسم
 بخاک ره شاه مردان قسم
 بشهر و سواد صفایان قسم
 بدرگاه شاه خراسان قسم
 بیکرنگی دوستداران قسم
 بی نوشی می پرستان قسم
 بشبهای تاریک زندان قسم
 بغمخواری غمگاران قسم
 به بیرونی خوب رویان قسم
 بصافی آینه رویان قسم

بدر کسب جان من آشناست سخنهای او بهت از گوهر بدوران چشمش ز خود رهام ز بهر شش جوهر پریشان شده است ز بویش دماغم معطر شده است	دو آلی نخواهم بدرمان قسم بدریزی ابرویان قسم بدین دبا بینستان قسم بزل فسیاه پریشان قسم بخط خوش سبز ریحان قسم
غلام تو آصف ز بل ناصراست پیکر کی روح عزیزان قسم	
ما غنم نجان و نغمه پردازیم کوه قافست آشیانه ما ما خسریدرتو بجایان ایم گر دعالیم بخت و جوی کسی	بنوای عشق دساریم همچو غنقا بلبه پروازیم نقد دل در ره تو می بازیم همچو خورشید در تک و تاریم

<p>جگر و دل کباب گردیده است لب خود بسته ایم همچو صدف در خرابات مانده داریم ناوک آه ما خطا نشود نغمه عشق را چو قانونیم</p>	<p>دماغ حسینم و دماغ آوازیم مانگبدار گوهر را زیم باده نوشیم و کیسه پر داریم ما کماندار قساور اندازیم چهره پر داز پرده بیاریم</p>
<p>عشق بازیست کار ما ما بشغل دگر سپرداریم</p>	
<p>از صفائین میروم بهره از خلق میجویم پرورشها میکند انشا حسن چشمش از ایما بمن آموخت</p>	<p>محو او گردیده دیگر میجویم عاشق او عاشق او میجویم بنده او بنده او میجویم پسین سازی نخل میجویم</p>

<p>در تلاش او جبر میشود عذیب آسا تنگ میشود</p>	<p>گرچه دامنم من از افراط نشو در نظر تا چهره گلنگ است</p>
<p>نماز بردار است باشد بی نیاز ناصر از جان نده او میشود</p>	
<p>گر شود خشرپا پیغمبر و خاموشم همچو طائوس درین باغ مرغ پوشم در کف آرمده آفسر و زمر دپوشم میسیر و تاسر کوئی صبا بردوشم روشن از شمع قید یار بود انوشم بار سنگین غم عشق بود بردوشم باده از ساغر خشم سیاهش مینوشم</p>	<p>کرد از جلوه مستانه قدش پیوشم و غما بر تن من بکه هجوم آورده است کو رش دیده افغی بجهان از حسرت بوی گل گشته ام از بس زنجیر و جها نیت محراب مرا منت پر نور چراغ شده گرفتار است من همچو فلک خرمچه طرف میکده رفتن چه ضرورت است</p>

جزروندی شویافت بمن سپم محیط	تقرم عشقم وروزان بشان درخشم
مزن گوهر سرار صدف میباش	جای دارد سخن مخفی او در گوشم
جانه پاره چو صبح است خدادا مرا	بچه گل با تن صد چاک مرقع پوشم

میرد رشک گایستان بهارم
خرمن گل شده از وصل کسی آغوشم

ابروی ترا به سر ندیم	محراب دعا به سر ندیم
کردیم سفر ز خود نمائی	رفتم و ترا به سر ندیم
نوری بنگاه ای نکویان	از روی شما به سر ندیم
مانقره خود بجا کساری	دادیم و طلا به سر ندیم
از ضعف شدیم مالتوانگر	زنگی چو طلا به سر ندیم
پیار غمت اگر بگشایم	دردت ز کجا به سر ندیم

<p>دلرا بر یاختش سپردیم در سایه زلف او نشستم با زلف دوامی یار نیست دادیم حجاب از بد بیا از سخت جگر ز ناله زار تا پیروی سول کردیم پایندای عشق گشتیم</p>	<p>از زنگ صفا بر سر ندیم ما بال هما بر سر ندیم از قد و قوام بر سر ندیم ایمان و حیا بر سر ندیم با برگ و نوا بر سر ندیم اخلاق خدا بر سر ندیم امروز و قاجا بر سر ندیم</p>
<p>از بھر عروج زینہ ناصر از آہ رسا بر سر ساندیم</p>	
<p>بر آن سرم که ترا در کنار خویش کنم خوش آنکه صبر و تحمل شعار خویش کنم</p>	<p>دل میدہ خود را شکار خویش کنم باین دوام و دعا لم شکار خویش کنم</p>

از آن بگریه بود کار من که هر نماز
 چرا بیک و بد خلق آشنا گردم
 در بیسینه نشود ز تیغ او هوس است
 توانگرم بطفیل سحاب دیده
 جز این علاج دگر نیست بهر آسایش
 چه لازمست که گرد شکایت مردم
 مرا من نبود نام از چه همچو خست
 یقین چو شد که بود کار ساز من دگری
 چه لازمست که گردم بگرد آهوی
 غلط کنندم را برشته ابل نظر
 کسی که مرتبه خاکساریم دانست

وضوی مانده از جو سپار خویش کنم
 بکار غیر چکار است کار خویش کنم
 که و آتش ز دل داغدار خویش کنم
 که صد سزاگر هر در کنار خویش کنم
 که گوشه دل خود را حصار خویش کنم
 بخار آینه بی غبار خویش کنم
 جدایی ز بهار و دیار خویش کنم
 تا فلک بعثت بکار خویش کنم
 دل میده خود را لشکار خویش کنم
 اگر مقابل جسم نزار خویش کنم
 بشمارا و زکامل عیار خویش کنم

همیشه نشاءه سرشار بار دار نمیش
 شب فراق تو اختر شمار گردیدم
 بگرود حسن تو ششم چنین دل دارم
 شمار قطره باران اگر توان کردن
 او گر نگاه ندوزم هیچ ابر سیاه
 بگرود من زسد تربه سپهر برین
 بهر کجا که بخاری بلند میگرد
 چرخ بجانب گلزار دیده بگشایم
 خوش آن بود که برارم کدورت از ظاهر
 بهر کجا که بود یاد آن دیار منست
 تمام شکوه ز دوران خط یار بود

ز چشم یار علاج خم ساز خویش کنم
 حساب داغ دل بیشمار خویش کنم
 که نقطه دهنش را مدار خویش کنم
 حساب گریه بی اختیار خویش کنم
 نگاه جانب ابر بهباز خویش کنم
 اگر تفاخر عشق و وقار خویش کنم
 نظر بجلوه آن شهسوار خویش کنم
 نظاره رخ رشک بهار خویش کنم
 چرخبار دل بی غبار خویش کنم
 بر دیار چه لازم گذار خویش کنم
 شکایتی که من از روزگار خویش کنم

نگه بگردش شمیت میکنم ایشوخ	نظر بگردش لیل و نهار خویش کنم
مگر پلایه دامان کوه پچا نیست	خیال جلوه گلگون سوار خویش کنم

امید هست چنان تخم آرزو نما
که سبزه از شره اشکبار خویش کنم

ماست جلوه قد جانانه خودیم	آتش پرست شمع صنم خانه خودیم
بر کس شنیده آه دل باز هوش رفت	ما منفعل ز نعره مستانه خودیم
ما را بشمع نبرم کسان احتیاج نیست	پروانه چرخ پریشان خودیم
از آه گرم ماست تجلی ببنرم ما	ما شمع نور پرور کاشانه خودیم
ما را بدل غبار کدورت نمائده است	محو صفای آینه خانه خودیم
از خون خویش با ده لعلی بسر کشیم	ماند لاله مست ز پیمانه خودیم
جوان من عاشک ز چشمست تاب	کنج روان دامن ویرانه خودیم

اینکه ایست حلقه دام نگاه ما چون چشم خود پرست تو دیوانه خودیم

ناصر جناب و محب بود سرگذشت ما

بایار آشنایان شده پیکانه خودیم

دیوانه را بدامن صحرای گداز شستم

دینا برای مردم دنیا گداز شستم

دست روی بسینه دنیا گداز شستم

کشتنی چارم و خجسته دریا گداز شستم

یکمختدر و بجانب صحرای گداز شستم

ما ذوق جام و شیشه صبا گداز شستم

از دست شوق گردن مینا گداز شستم

اینکه تا مقابل دلهای گداز شستم

دل را ز بند عقل حشر و آواز گداز شستم

عجبی تا بل زهد و ورع و آواز گداز شستم

پای طلب بودی عجبی گداز شستم

دیدیم امن نیست در آغوش ساحلی

طفلی درین حسرت به نیامد بکار ما

تا گشته ایم از لب میگون او جدا

بی جلوه قدش نبود لطف میکشی

صد غوطه زد و بجز خجالت ز روی شرم

پر بود چون صدف ز گهر پای آیدار	دستی که با بحیب تنها گذاشتم
قفل زردیم بر دل موسم بهار	بندگران چشم تماشا گذاشتم

ناصر ز کوچه بند تعلق بر آیدم

در دشت عشق گام تماشا گذاشتم

چه ممکن است که با چشم او دوچار شوم	ز نکبت نگه ست او ز کار شوم
بیا بیا که خلاص از غم خمار شوم	بدور ساغر چشم تو میگسار شوم
درین حدیقه نهم عاشق و نهم معشوق	اگر خزان دگر می موسم بهار شوم
ز بسکه یار بدر و طلب ز جان شده ام	بهر که در دلی هست غمگسار شوم
نظر نگاشن فر دوس میکنم هر که	چو غنچه سر بگر بیان بفکریار شوم
ازین معاطله داغست بر دل خورشید	چه او فاد که سر فر دورگار شوم
ز بسکه مهر تو مستور کرد ام در دل	جلا بآئینه بخشم اگر غبار شوم

برید رشته طول امل بدم زودنی
 برای من چو ضرورت فکروانه و دام
 مجتتش ز دل و جان من نخواهد رفت
 باین امید که گاهی گذر کنی ب سرم
 بنزار حیل نمودم دگر همین باقیست
 میسر است اگر خاک راه گردیدن
 نگاه شوخ بسویش ز من نمی آید
 با قاف رسیده است قطره شب نیم
 مرا زاده مستغرق ده است مستغنی
 بشوق انیکه رسم تا بزل فیه یار مکر
 ظفر نصیب اعدای دو جهان نمکر

رهین منت آن تیغ آبدار شوم
 که من بیک نگه آتشنا سکار شوم
 اگر غبار بر ابرو من ز اشطار شوم
 ز راه شوق براه تو خاکار شوم
 رهین چشم تو یابم بگر غبار شوم
 بیای را هر و آن از چه نقش خار شوم
 عرق بچهره او دیده شهر مسار شوم
 چه میشود که من از وصل کای مکار شوم
 رهین منت مرگان اشکبار شوم
 بسان شانه صد چاک دلفگار شوم
 بهمن باوری شاه ذوالفقتار شوم

غزل خندیت
 بزم صاف دلان دم نمینم نهار
 شب در شب عزم احرام
 چو بصره آینه باغبار شوم
 چو بصره آینه باغبار شوم
 چو بصره آینه باغبار شوم

جانز فدا می احمد مختاریا فتم تا در کنار آن گل بی خاریا فتم جانز ابروی یار طلبکار یا فتم حرفی که گفت باد سحر غنچه را بکوش آن می که هوش داروی مغرور بود مودم گشاده مال بوسه بوی او از بادبان وانی کشتی بود به بحر در گوش جان بسان صدف جای داده ام من کی نظر بجانب بال هما کنم	دل انش رحیدر کراریا فتم من خویش را شکفته چو گلزار یا فتم دلارزلف دوست گرفتاریا فتم گل کرد صبح و بر سر بازار یا فتم ای شیخ من خانه خمار یا فتم شک و یان یار شکر باریا فتم دلارزاه کشتی پر داریا فتم حرف ترا که گوهر اسرار یا فتم آسایشی بسایه دیوار یا فتم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

یادی ز شب شینت ای یار میدهد	چشمم تر از خواب گرا بنار یافتم
بگذشته ام ز هستی پیوسته ام باو	نی یار را بکوشش بسیار یافتم
در خنده بود و چاشنی بوسه چشاند	قند مکر از لب دلدار یافتم
کردم قبول کوی تر بر یافضل	هر چپ از سگان تو آزار یافتم
گوشتینی که از سر و دستار بگذرم	در دسری ز گبند دستار یافتم
آن معنی خفته که در غن اقرب است	در یافتم چو در بر خود یار یافتم
دلدار صبح بر سر بالین من رسید	شکر خدا که دولت پیدار یافتم

عزل نیست در	ناصر در انجام و اگر احتیاج نیست	از حال
نیزین عظمی که بنده کاغذ التماس	انچشم یار ساغر سرشار یافتم	است غنی می شود تا به
و غایت نیست		چند و چه عبادی آن را در شب

ترا که خواسته ام خوب و زشت آنچه کنم	بجمله کار ندانم گشت آنچه کنم
خیال دوری از آن استمان جو مرا	زمانه کرد جداسر نوشت آنچه کنم

بیج گونه تسلی نمیتواند شد

جدازدوست بشاق غیت آسایش

خلش برآمد و گفتم چه روق بگشت

عللاج این دل الفت سرشت را چه کنم

چه خواب غیت مرادشت خوشتر را چه کنم

جواب داد خط سر نوشت را چه کنم

این طریقی با جامه ای
بیت طریقی با جامه ای
اول از آخر از در زینت

کجا دماغ چمن بود بی رخسار ناصر
جدا از گلشن کویش هشت را چه کنم

نقد و خرد
بیت طریقی با جامه ای
اول از آخر از در زینت

قبضه من طاق ابروی شماراننده ام

منت بال بهار من گرانی میکند

درد مانع نخت ریحان گل را با نیست

دوره ام را از غایت جانب خود میکشد

چون یاد آمد دستگیرهای عالم میکند

نخستی کر گلشن خلق شاگل میکند

مصحف رخسار نیکوی شماراننده ام

سایه افکن سرود بجوی شماراننده ام

روح پرور عطر کیسوی شماراننده ام

اقاب انور روی شماراننده ام

بنده پرورد دست بازوی شماراننده ام

مید به جان دگر بوی شماراننده ام

از کجایا بد طاوت انیقدر شهید و شکر صورت و سیرت دل بجا زامسخر کرده است	حرفهای لعل خوشگوی شمار بنده ام شاه من روی شما خوی شمار بنده ام
چو غزلت بیست طری بنام خجسته جادوی آتش روز	میتوان دید از نگاه لطف تا صبر را دم چون گمان با وفا کو شمی را بنده ام
نونهالان سرود بکوی شمار بنده ام هر سر موئی بتیغ دلی افاده است بوالهوس را دایع حسرتان کجیم خستن ای تباران صبر خوبی از نسیم پیر من سر ره مهر خامشی برگفت گوی او نزد رشته جاز از تبار زلف مشکین است میرد از سایه مد نگاه عاشقان	خوش نگاهان چشم جادوی شمار بنده ام حلقه سازه های کیسوی شمار بنده ام دور باش آتش خوی شمار بنده ام چشم روشن میشود بوی شمار بنده ام چشم قنار سخن گوی شمار بنده ام از ته دل خال میندوی شمار بنده ام وحشت چشم چو آهوی شمار بنده ام

لذت دیگر دهد آنگار باب جنون
سر بصر داد گمان هوی شمار بنده ام

غزل ابی طوسی
کرد ما صرید باغ عشق روشن در چمن
گلزاران شمع روی شمار بنده ام

سرم سودا می چشم سیاه کیست حیرانم
بهار تازه حسرت بخانه اش می کند از خود
بت قاتل نگاه من غیب آلوده می آید
نقاب از روی خود و اگر گل آگه نشد بیل
بهار در من نطفه راه ام کل بجوهر شد
پایان در پایان می گیرد دور از هم

غزل ابی طوسی
نمی آرد بخاطر تو خورشید را تا
شبستانم ضیا پر دوز ما کیست حیرانم

<p>مضمون بهار مینویسم از خط غبار مینویسم از خون شکار مینویسم از رنج خمار مینویسم از بوس و کنار مینویسم من مهر و مار مینویسم</p>	<p>تأنا به پار مینویسم تفسیر خورش بصفه دل حال دل ز خمی نگاهش تا دور شد م چشمش ستم بخدا و یگنا هم حال سر زلف آن صنم را</p>
<p>در نامه بیار خویش ناصر حال دل زار مینویسم</p>	<p>لنگ است گرم الفت با دل زار است اندم دل من در پناه سایه زلف تو جاد دارد سرپاشی میسوزد ز دوا عشق خاموش است</p>

به تحریر یک نسیم ناله و اگر دن ستم باشد
 چرخ کس دیده و دانسته در پنج خودی افتد
 از آن من داغهای سیئه خود تا ز می دهم
 نمی پند بسوی بوالهوس آشوب از آفت
 زمین از حیرت روی که ز آینه سان
 اگر تا نفس را شکوه اجاب آهنگ است
 درین عالم زبان هر که حرف راست
 ز مافی بسطخ و دامن شامیتوان کردن
 بجای باشد اگر از چشم ما دریای خون یزد
 از آن من چون هر خود را نظر با ساختن
 ندارد اعتبار شمع کا فوری درین محفل

دل چون غنچه ام کتب اسرار است میدهم
 جهان بخود را عیش بسیار است میدهم
 که از شک پریر اشوق گلزار است میدهم
 مخافه قفسه جوش عاشق آزار است میدهم
 فلک با هر و مه بھر که سیار است میدهم
 بکیش منصفان بدتر ز نار است میدهم
 سرش منصور آسار سرد است میدهم
 تنش از خم تغیت شک گلزار است میدهم
 سپهر پروت مردم آزار است میدهم
 که نازل قیمت در از خرید است میدهم
 چراغ بزم ما صر چشم پیدار است میدهم

اگر در شهر آشوب جنون ایجاد میکردم
 از صحتبهای دیرین تو امشب یاد میکردم
 بجز آنی نیتد کار کس را بچو من بیار
 مرا کاری بتعلیم خرد نبود که چون بلبل
 در نیت که کردم شش و ششت در سپاه
 که قرار تکالیف انجمن چو سرگز گز گز
 بزم بچکان شرمنده میگشتم من از خا
 مرا با وحشیان کجانشتن نیست بی حکمت
 بسک پرواز میکردم ز تن گر طایر جازا
 بیا و قد رعنا کسی بوده است در گلشن
 اگر بومی و فانی داشتی آن بازو گل نما

از مکتب خانها اطفال را آزاد میکردم
 خیالت در نظر آورده خود را شاد میکردم
 که من در وصل هم اورا ز حیرت یاد میکردم
 درون پشه من خج در اجنون را شاد میکردم
 ترا میخستم و میخواندم و فیه یاد میکردم
 که از قید خرد من خوش را آزاد میکردم
 سپند آسا در آتشگاه فیه یاد میکردم
 بیا و چشم بلی خوشتن را شاد میکردم
 ز قید چاه خلعت یوسفی آزاد میکردم
 نگاه گرم گرم بجانب گلزار میکردم
 ز دست پوفا شیا چراغ فیه یاد میکردم

<p>غزل از دهیت تشیع بنزای پس هر قدر رنگ خودی باختی ام</p>	<p>سبب واجب است سبب من حال سوزش خوش را محرم او ساختی ام</p>
-------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------

<p>تا که سودای ترا جاداد ام سوی گلشن نگذارم قدمی نیست از جلوه حنت خالی هر چه باشد بجان من گرم سو ختم بک ز بجر سزای گاه شمعت و گهی قدش سز پر خدر باش ز آهم دشمن اینکه مکتوب بجانان برود شمع آگاه بود از عالم</p>	<p>بار غماز سر نداشتی ام من بخت دل خود ساختی ام من بجز سوز نظر انداختی ام تا کجا آینه پر داختی ام جانه فاخته ساختی ام گاه پروانه گهی فاختی ام که من این تیغ بلا خستی ام رنگ رویت که من باختی ام بخش سوخته ام ساختی ام</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>منزل از دست طرح از دست در خانه</p>	<p>ناصر از فضل الهی فتح است هر کجا من علم افراخته ام</p>	<p>منبع چون اسبافت بخند کرد از سر خاک گشتین از بزم</p>
<p>دل چو آئینه ناکه ساخته ام در مقامی که تیغ آخته ام میتوان یافت گرمی بگرم بوسه چیدم به عالم مستی سیتوانم شناخت جانان را کرده ام گرم ناله دلها را اشک از چشم من غیر ریزد بکف پای آن نگار قسم میکنم جابدید پا چون اشک</p>	<p>طبل اسکندری خوانسته ام بیکر خشم را دو ساخته ام ز زور شید را گداخته ام کار خود را بجمله ساخته ام خوشتن را اگر شناخته ام چه قدر سازها خوانسته ام انگرویش را گداخته ام از رخسار باغ را شناخته ام من که سر تا قدم گداخته ام</p>	<p></p>

	داو اول بهو سیه باختام		لقد جان در قمار خانه عشق	
<p>من اعمال میسر برسانت کردار می خست نیست</p>	<p>جو حسن توان ملاحظه کرد تیغ ماصور برهنه ساختام</p>	<p>عقل عجز پیش عجب از عجز عجب از عجز عجب از عجز</p>	<p>نوبهار ملک میسور است و ما و باد ایم تا که در خدمت نبت الغنبر بر بسته ایم بارها شستیم دست از توبجای نادریست هر کجا عیشی ست دارد و باین دولت سبزه و مینا و جام و باد و وقت خوش است از صفای ماه شد روی زمین آئینه دار جلوه ماه و شراب و ساقی و صوت با سیاهان بر دارد جلوه چهره پری</p>	<p>بر بساط کامرانی داد عشرت داده ایم بر در میخانه شب تا سحر استاده ایم عالمی آبت و ما در بحر می افتاده ایم همچو جام جمدم عیش را آ داده ایم بی تکلف بمنشین با گلرخان س داده ایم در غلط از کهکشان آسمان ج داده ایم با سمن و یان بگلگشت چمن آ داده ایم ما سیاهان از زیر سایه اش آ داده ایم</p>

بر رخ ماباز گردیده است انگشتن جوی
 عالم خلوت بهار دلگشائی بود دست
 ماچمن آرائی گلزار معنی میکنیم
 با پرزادان معنی دوا عشرت میدهم
 با درویشان چشم شستافان مصر آرزو
 گرچه سر بر آسمان مانند مهر افراشتیم
 بادل آگاه یا حضرت حق میکنم
 جوشن خط الهی راست بر بالای ماست
 که ز لب چیدیم چون گل غنیمتینای می

یا که بند جامه آن کلبیدن بگشاده ایم
 سزنجیب آورده خود را در چمن سر داده ایم
 از گل و از لاله و سر و سبزه آزاده ایم
 کی نفس کر لاله رویان جهان افتاده ایم
 از نقاب یوسف معنی گره بگشاده ایم
 و در بگاه زمین افتاده چون سجاده ایم
 همچو سرو از راستی در خدش استیاده ایم
 منقصر فضل خداوندی بر نهاده ایم
 که بر زور دست باب قطعها بگشاده ایم

ساخته خنده که آید
 شب چای شربت
 شب چای شربت
 شب چای شربت

بزم و رزم ماست ناصر تو را بانی بگر
 متحد کارزار از تیغ و از خنجر ایم

شب چای شربت
 شب چای شربت
 شب چای شربت

نوبهار آمد بصبح میروم

قمری اقبال مندم در چمن

در تماشای وحشی رم کرده

پاکباز از اینا باشد ترس کس

خلق گوید گل بازار آمده است

کرده سرگردان مرا انشوخ چشم

در ره عشقش که باشد پیر

خاکساری عاقبت آید بجا

در نظر آنز شک گلشن بوده است

از میان شهر روی میروم

در رکاب سرور غما میروم

سر بصر است بصبح میروم

من ببنر مش آسکار میروم

میروم بجهت تماشای میروم

گرد باد آما بصبح میروم

من سیهوا بلکه غم میروم

تا بچشمش سر آسای میروم

هر کجا بجهت تماشای میروم

پیش آن محبوب ناصر وقت

خویش را فدای دیده تنها میروم

عشق از دست رفت
بسیار صاحب زنجیر است
در کجای

عشق از دست رفت
بسیار صاحب زنجیر است
در کجای

وارتگی زبرگ و نوا کرد غارم
 پیری اگر چه هست بلائی ولی نشوم
 عشاق را بر بهری خضر کا نیست
 با این و آن چکار من گوشه گیر را
 می خواستم کند درازی برای عمر
 از امتیاز نیک و بد و خوب و بد خلق
 نازم مقام صبر و رضا را که عاقبت
 هر کس شهید ناز تو گردد زنده شد
 دل را طواف کوی تو چون حج اکبر است
 آن بر و بلند و اشارات و کوشش
 این سایه غایت آصف که بر سر است

عریان می زیند بقا کرد غارم
 از عجب کبر قد و توانا کرد غارم
 شوق ساز را هنها کرد غارم
 این کنج دل هر دو سر کرد غارم
 زین فکد و زلف رسا کرد غارم
 آینه وار فیض صفا کرد غارم
 از شکوهای جور و جفا کرد غارم
 شمشیر تو ز آب بقا کرد غارم
 از مرده و متحلم منا کرد غارم
 از قبله و ز قبله منا کرد غارم
 ناصر ز ظن مال بها کرد غارم

<p>خداوند سبحان و تعالی از صغای وی او قباب میخاهدلم</p>	<p>خداوند سبحان و تعالی از لب لعلش شراب میخاهدلم</p>
-------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------

<p>صبح سیر آن گل سیراب میخاهدلم هستی از شاه مردان گرد رسد وقت در دمندم ای طیب حاذق عین نفس شبم من تا کجا افتاده باشد بر زمین از فروغی عسری افشان برآمد گردون نام من از آشنایان رسمی حک کنند عمر باشد کعبه را بر طاق سیاه مانده ام از روی آب آرد هر کجا لب تشنه است دور کرد آن ساحل میگیرند از سر</p>	<p>همچو شبم دیده پخواب میخاهدلم مشکلی افتاد فتح الباب میخاهدلم از لب او شربت غناب میخاهدلم جذب زان مهر عالیا میخاهدلم دیدن رویش بآب تاب میخاهدلم ایقدر انصاف از اجاب میخاهدلم سجده در بروی چون محراب میخاهدلم تلخ کام از لبش جلاب میخاهدلم غرق بحر حلقه گرداب میخاهدلم</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غفلت سنجین مرا شرمندۀ دارد از خط	هستی از سیلی سیلاب میخواهد دلم
تا در شهر گوش یار آمد در نظر	اضطراب قطره سیلاب میخواهد دلم
خواه های غفلت سرشار دارم کرده است	جان آگه دیده پر آب میخواهد دلم
چند مالم سینه بر ساحل من از تشنگی	غرق کرده در میان آب میخواهد دلم
نوبهار آمد بصر امیروم دیوانه ام	از ریاحین بستر نجاب میخواهد دلم
چون میساختن اشتیاق عالم دیگر مراست	دارم از عالم اسباب میخواهد دلم

تا جمال یار ناصر نظر دارم دلم	جان آگه دیده پر آب میخواهد دلم
پس بجز ز گس دیده نجاب میخواهد دلم	چون میساختن اشتیاق عالم دیگر مراست

بجز بد تو نبود در خمیسم	توئی اید دست یار ناگزیرم
بام من شب وصل آمدن	ز بخت خوشن منت پذیرم
ز چشمت چشم بر گز بر ندارم	ز شرکان میزنی هر چند تیرم

بدامان سرنفش ز دم چک
 چه خواهد شد سرانجام من خج
 امید روزگار خط جانان
 غبار من بکار یار آمد
 نمی آید ز من گر کار دیگر
 توئی بالا بلند ای سرور غنا
 حلاوتهاست در کنج قناعت
 زیران طرقت بهره یابم
 صبا میخواهد از من شردگان
 بگو قاصد با و از من زیبا
 بکیش در دیده ام چون سر به یاب

بهای دولتی آمد بگیرم
 که او شهباز من جمید حقیرم
 بدم زلف او دارد اسیرم
 غبارم گر چه هست از غیرم
 بکار عشق بازی بی نظیرم
 بزلفت چون سد دست قصیرم
 لشکر سجود از موج حیرم
 چه پاک از کید و مکر چرخ پیرم
 بشکر این که از بوش بشیرم
 چرا خط میفرستی دیر دیرم
 سواد نور بخش دیو گیرم

<p>سخت از غنایت تو خواجه جلاله کس نخستین</p>	<p>بدل نامهر او جا گرد نامهر ضیاء پرور ترا ز بد منیرم</p>	<p>سخت از غنایت تو خواجه جلاله کس نخستین</p>
<p>باستحق شایان سیرم بسوی دو دمان من نظر کن میتمی احمد عالیخانم بروز بزم شاه جم نشام کیسند چاکرم منج و جوزا فلک را آبرو از گردا هم</p>	<p>ایمیر بن الایمیر بن الایمیرم که من یقینده تاج و سیرم بچشم ان قسری بی نظیرم بروز رزم من غرنده شیرم عطار در فلک باشد پریرم درد خورشید را پر تو خیرم</p>	<p>ایمیر بن الایمیر بن الایمیرم که من یقینده تاج و سیرم بچشم ان قسری بی نظیرم بروز رزم من غرنده شیرم عطار در فلک باشد پریرم درد خورشید را پر تو خیرم</p>
<p>غزل از شایان روز خورشید شایان سج</p>	<p>باین شان و عسلو جاه ناصر نظر بر فضل و باب قدیرم</p>	<p>غزل از شایان روز خورشید شایان سج</p>
<p>دشت دلم بس است بهاموینم</p>	<p>کافیت آب دیده همچون سیرم</p>	<p>دشت دلم بس است بهاموینم</p>

تکین من چو بگم ز نذخند با بگو	از جای خود بگردش گرد و نغیروم
خو کرده ام بگوشه تنک دل خزین	در جستجوی وادی مخنون نغیروم
شد عمر ما که قطره زمان میروم هنوز	از کوچه های نعل تو پیرون نغیروم
خواند اگر چه جادوی شیمت فسون دفع	از جا باین فسانه و فسون نغیروم
از آدگان سیح فلک سیر بوده اند	با کنج زیر خاک چو قارون نغیروم

بازی از حرف و صوت لب و مخورم

ناصر ز پیش یار با فسون نغیروم

چون غنچه از خیال تو پیرون نغیروم	از گلشن وصال تو پیرون نغیروم
هر چند چشم شوخ تو پیکانه بگذرد	از الفت غزال تو پیرون نغیروم
قمری ز پای سرو بجائی نمیرو	از سایه محال تو پیرون نغیروم
دلگیر از میدان خط میثوی چرا	از خط امتثال تو پیرون نغیروم

از گوشه خیال تو پروان میروم	ان بلبل که سر به تیر کشیده ام
از حیرت جمال تو پروان میروم	لنگر دین محیط زدم سپهر آئینه
از اشتیاق خال تو پروان میروم	جستن زدام خط تو مشکل نبوده است
از محض وصال تو پروان میروم	پروانه وار تا زخم آتشی بحبان
هرگز ز اتصال تو پروان نمیروم	سر داده چو موج مرا گرچه ای محیط
من از ولای آل تو پروان نمیروم	ای آب و رنگ باغ رسالت پهای تو

گر صد هزار بند دبی گوش می کنم	مناصرت از مقال تو پروان میروم
-------------------------------	-------------------------------

جلوه نو بس در انازم	سبزه خط یار انازم
دیدۀ اشکبار انازم	گرد و حصیان زد من دل شست
عالم انظار را انازم	چه قدر اشتیاقها افروزد

طاق بروی یار رانازم	کرد فارغ مرا ز دیرو حرم
سینه بی غبار رانازم	صاف باینک بدو آئینه است
پنجه آن نگار رانازم	میکند مازها برنگ خا
صافی روی یار رانازم	بوسه رای پای شوق می لغو
نرگس پر خم را رانازم	دو رخ آید و نشد هشیار
این دل دامن دار رانازم	عرضه سینه را چرخان کرد
شونخی این شهر را رانازم	دل گرم گدشت از دو جهان
تیشه و دست کار رانازم	عاشق کار کار نه باشد
حسن خط غبار را رانازم	چشم مشتاق را جلالت
شوق آب خمار را رانازم	پیر گشتم همسوز می نوشم
دلبر بد قمار را رانازم	دل من برد و داد وصل ندا

<p>غم صد ساله سیر دارد دل چو شطوفان ده است شمر گام میرساند دماغ را بفعلک گریه زار من نکرد اثر داد پیرایه خون مرا خار پایم ز سرگذشت چو شمع</p>	<p>نغمهای حسد را نامزم شر شر آبشار را نامزم نشا که کف را نامزم دل سنگین بار را نامزم دامن کوه را نامزم زور بازوی خار را نامزم</p>
<p>غزل از بدایت شمع نیکوکاران صوفیانه</p>	<p>دل ناصبر بود ز گیس بار وحشی دل شکار را نامزم</p>
<p>چو در بحر آزاری ندیدم گلستان جهان را سیر کردم سرم در عشق از بیا و فاد</p>	<p>ازین دشوار کاری ندیدم چو ششم چشم پداری ندیدم چه شد یار و فاداری ندیدم</p>

بود پاری او عین صحت

بصحرای بنون کردم فرار

چو آن سرو سبی در پیچ گلشن

ترا مشنای بخش عاشقانست

چه میرسی ز اسلام و کفرم

بود هر خوب زارشی متعارف

دلی و ارسته زانمویی شانت

چه مضمونما در و پیچیده باشد

برنگ خود ندیدم غدایی

بهر سو جلوه پیرایه هست

بسان چشم مست خوشنگان

چو چشم یار پاری ندیدم

چنین جای هوا داری ندیدم

نهال لاله رخساری ندیدم

چنین ستاره رخساری ندیدم

که من تسبیح و زمار ندیدم

گلی در باغ پخاری ندیدم

چنین دلبند زمار ندیدم

چو زلف یار طوماری ندیدم

چو روی یار گلزاری ندیدم

خریداری بیبازاری ندیدم

بعالم هیچ همیشیاری ندیدم

خوش در سایه لعل سیاهی میکشم	در فراجم گرمی مهر رختی تا شیر کرد
از دل قیاب خود گاهی آهی میکشم	آب میگردون بی اختیار از چشم
مدتی شد انتظاری کج گاهی میکشم	سجده تعظیم تا سازم ادا در پای

سیر و ماهر ز مسجد در خرابات	عزت بن حبیب
دست عشرت جانب آرا می گاه می کشم	عزت بن حبیب

دل من آینه یار میشود چه کنم	ای سر حیرت دیدار میشود چه کنم
دل ز چشم تو پیا میشود چه کنم	بطرفه در گرفتار میشود چه کنم
زلفه سازی از لعل پر شکن خبر ما	که در گزیدن دل یار میشود چه کنم
ببین عشق ترا کرده ام نهان لیکن	عیان ز دیده خو بنا میشود چه کنم
رخ چو آئینه اش از دیدن خط سبز	نهان بسبزه زنگار میشود چه کنم
دل رسیده بگیسوی آن صدمت سخت	ای سر حلقه زنا میشود چه کنم

رخشتمست تو دل باغی طلب از	هلاک نشاه سرشار میشو چه کنم
دل که اینمه در زهد استقامت داشت	بدور چشم تو خمار میشو چه کنم
غزل تو تیغ غل بنده کار ناله	شنو حضرت آصف پان دل ناک
رمید یار و دل از کار میشو چه کنم	تو در هم با چرخ تو زینت تریب
خوشا دمی که نگایه بروی یار کنم	ز فیض گریه شادی کهر نشا رکنم
ستارهای فلک از حساب پرو	چگونه داغ دل خویش را شمار کنم
اگر حضرت نظاره اش بخود آیم	پیام بوسه و اندیشه کنار کنم
شده است هر بن مرگان ز گریه دریا	ز جوش اشک تماشای آبشار کنم
نماند حوصله محنت جدا هیچ	مگر ز خود روم و قطع اشطاف رکنم
مرا سعادت دنیا و آخرت نیست	که امتثال جناب تو اختیار کنم
همیشه است همین آرزوی من	که عقبه بوسی سلطان نامدار کنم

جو
خون دہشت بیواری
خون آسمان شکوہ در راہ سعاد
آبیا چیں

لب لعلت بدوق دل مکیدن آرزو دارم
ازین ساغر می لعلی چشیدن آرزو دارم

حضرت
شیخ ابوالحسن علی بن ابی حمزہ
رضا ع

بسکرو حانه از شوقی که دارم همچو بوی گل
دل ببلند دارد مدغانی سیل هرگز
مرا از میوه جنت تنائی نمی باشد
گلستانی که دارد خار بستی امن پیشا
نیم صیدی که باشد صرغ در جان ثارها
مرا از پرشانی در نفس مطلب بود دیگر
ومی اگر شوخی جولان او فرصت نگذارد
نمند آبا و گران زلف چو گان خانه زین را
مرا ماصد و ماغ باد و پیمائی میسبا شد

بگویت با صبا ای جان رسیدن آرزو دارم
 ز سیر گلستان روی تو دیدن آرزو دارم
 از آن سیب ذقن بگو چیدن آرزو دارم
 بگره چیره او خط دیدن آرزو دارم
 بر زیر تیغ او در خون چکیدن آرزو دارم
 تو پذیری که از بندت پریدن آرزو دارم
 بسای سرودش آرمیدن آرزو دارم
 بر ایش همچو گوا سر دیدن آرزو دارم
 ز چشم مست او ساغر کشیدن آرزو دارم

<p>چون از دست چون از دست چون از دست</p>	<p>نامه چون انشا بان آشفته کامل میکنم صفحه از سرین قسم از شاخ بنین میکنم</p>	<p>چون از دست چون از دست چون از دست</p>
<p>ساز و برگی در سفر دیگر مرا در کار نیست پاک پندینا چنین دولت نصیبم کرده است حسن دارد گر غم وری عشق دارد کبریا گلشن من بی نیازا قمار از موج نسیم سفت سیلابست این ویرانه من از دی این بمایون مرده را قاصد به پیش شاه بی زبانیهای من در بوستان بی حیرت</p>	<p>ز راه خوش سامان از توکل میکنم بچو شبنم له حتی در دامن گل میکنم گر تو استغنا کنی من هم تغافل میکنم غنچه خود را تحریک نفس گل میکنم خواهش آسایشی در سایه پیل میکنم از دعا با حسی سر من قصد کامل میکنم شعقی ای باغبان بر حال بلبل میکنم</p>	<p>چون از دست چون از دست چون از دست</p>
<p>چون از دست چون از دست چون از دست</p>	<p>من که خاک راه حیدر شسته نام ز شوق صیقلی آئینه را از نفس دلدل میکنم</p>	<p>چون از دست چون از دست چون از دست</p>

چو ششم نیست خوداری پیش مهر مقدم
 مرنجان خاطر م جانان فاج نازکی دارم
 ز خواهشهای دیگر یک قلم قطع نظر کردم
 زبان حال من چشم سیاه یار می دهد
 با قلم قناعت دست گاهی کرده ام
 ز برق حسن عالم سوزا و بگداخت اعضا می
 من و قیامی بهران رواداری شدم باشد
 ز فیض ناتوانی رنگ زردم کیمیا سازا
 ندار دکله تاریک عاشق حاجت شمع
 چه پاشد وصال و حسرت بهران منم
 الهی بر سرم محدود باد اسایه اصف

با نزدیک گشتم بر قدر از خوشی تو دورم
 تو که از جن من سروری من از عشق تو غم دورم
 نباشد هیچ چیزی جز وصال با من منظورم
 نوای پروازم اما در بغار سرمه ستورم
 نیار دور نظر ملک سلیمان هست مودم
 رنگ شمع در مجلس سیر یا زخم ناگوارم
 بوصلت گشته ام خوگر نباید کرد مجورم
 ندارم هیچ پروائی نباشد گزرو زورم
 بود روشن ز راه آتشین شبهای مجورم
 دلی مخیالی کرده ام پیدا و مسرورم
 که من از دولت این شاه مستغنی زلفظورم

بدل جادو دادم تا هر آن خورشید سیمای
برنگ صبح صادق از هجوم نور معمورم

از اسلوب بدیع شعر من صبر بود پیدا
که در فن سخن امروز من اتسا مشهورم

تافتم چون لاله فی سپار میخواهد دلم	یک گل داغی ازین گلزار میخواهد دلم
بخشیش زان بروی خوشنوا میخواهد دلم	زخم از شمشیر لنگر دار میخواهد دلم
از بد و از نیک عالم بسکه دل رنجیده است	خار بی گل فی کل چنار میخواهد دلم
از سیاهیهایی هر آن بخت من خواسته است	روی بنام دولت پیدار میخواهد دلم
جلوه او میفشاند رنگ چنبرین نو بهای	خاموش بر سر رفتار میخواهد دلم
سرگرا نیهای شمشیر در رخسار آورده است	از نگاهش ساغر شرار میخواهد دلم
کافر زلف سیاهش عالمی گردیده است	از خط او رشته زنار میخواهد دلم
تیرش کان سیاهش زخمها انداخته است	از خط او مرهم زنگار میخواهد دلم

دست آویزی زلف یار نخواهد دلم

رجبت دیگر ز استخار نخواهد دلم

تا شوم در دل نگاران شانه آسان مدار

بار دیگر چشم او در میکشی افتاده

بخت و زار آمد از دست
بخت و زار آمد از دست
بخت و زار آمد از دست

شیرین و شیرین خرد

شیرین و شیرین خرد
شیرین و شیرین خرد
شیرین و شیرین خرد

چون خنابوسی بسای یار نخواهد دلم

شکوه بازستم دیده تر داشتم

دل و دستی ست که در بر بگرداشتم

شبنم آسایچمن پارس نظر داشتم

گرچه من قوت سپار به پرداشتم

من از آن خواجهش آن شک داشتم

همچو آینه ز بس پاس نظر داشتم

عبرت بود ز هر چیز که برداشتم

بعد عمری که بیزم تو گذرد داشتم

منکه در راه طلب زاد سفر داشتم

حسن انیسیت جانی زنگاهم گز

نیست از عقل بریدن این سقف کمبود

سور را بجزره از خوان سلیمان با

نقش تبه است دل ساده من صورت تو

تا گشادم تماشای محبان دیده خود

بود ممکن از رخ تو چشم بر میداشتم
 شب که تا وقت سحر پاس نظر میداشتم
 از تجلیات او خالی اگر میدید می
 شب که در بر بود تا چنیم ز لعلش بوشه
 بال لب خندان چو گل اوقات ضایع کردنت
 مینمودم در نگاه مردم دینا عزیز
 شب که شمع چیره او بزم روشن کرده
 رایگان بوده است هر گرغچه دل داشت
 گردل گل نرم میشد از فغان غنچه
 آنچه می آید بسر آرزو من کردم قبول
 عاقبت سعی قلمش من بجائی میرسید

جز تو گرسوی دگر میل نظر میداشتم
 هر نفس فضا از آن خسار بر میداشتم
 از سر دنیا و خشنی دست بر میداشتم
 بر میانش هر دو دست خود کمر میداشتم
 کاشکی چون بر من هم چشم ترمیداشتم
 همچو گل در بوستان گشت زرد میداشتم
 شرمسار میا بسی از بال و پر میداشتم
 این همه امید از باد سحر میداشتم
 من آه و ناله امید اثر میداشتم
 بار سودای ترادوی که بر میداشتم
 گر براه دوستی از خود خبر میداشتم

دولت دنیا ندارد هیچ نفعی غیر غم	میگرستم شمع سان گرتاج زرمیداشتم
ناشستم جابجا صد تشبیر پامیزدم	از در میخانه گریزم سفر میداشتم

عشرت افزا هر شب ناصر خوشام غمید	موند چو از تشبیر تشبیر
در نظر تا ابرو آن موگر میداشتم	دعا الجا خاص پادشاه

در دست چو جام می گلفام گرفتیم	صد عشرت دخواه در ایام گرفتیم
صد چاک بدل چو حقیق مین افتاد	تا در نظر اهل جهان نام گرفتیم
از روز که آن مهر جاشاب سفر کرد	با صبح وطن قیسره تراز شام گرفتیم
دادیم بدشش دل دیوانه خود را	کام دل از آن دلبر خود کام گرفتیم
بر دیم بی از عشق مجازی حقیقت	ما از سر این زینره بام گرفتیم
هر چند نمیداد و روشنی با شارت	از لعل لبش بوسه بابر ام گرفتیم
پر بود چو از جلوه آن جن جهانگیر	ما مملکت دل بر سر انجام گرفتیم

زاید بکفش سحر و زمار برهن
 در گفت و شنید است همه بخش و محنت
 صد پاره دل در شکن زلف تو پیدا
 آمد لب لعل را چو در باد هوس و شوشی
 هرگز زنده چو روحها باز نیامد

ما هم آفر زلف سینه نام گرفتیم
 این فیض خموشیت که آرام گرفتیم
 هر حلقه این سلسله را دام گرفتیم
 ما بوسه چید از لب آن جام گرفتیم
 هر چند غمان بت خود کام گرفتیم

تغییر نیست
 در صفت
 و صفت
 و صفت

دادیم جواب سخن تند ملایم
 ما صبر بشکر تخی با دام گرفتیم

تغییر نیست
 در صفت
 و صفت
 و صفت

دل من گرم نوا نیست که من میدنم
 نگهبان تیر قضا نیست که من میدنم
 شیشه دل بصفا نیست که من میدنم
 روز و شب در طلب اوست چو من گردان

در ره عشق در ایست که من میدنم
 با جل را هنما نیست که من میدنم
 عینک دور نما نیست که من میدنم
 آسمان بایه پانیت که من میدنم

دست آبا و جنان گشته گوشه دوست
 قاتش بردن جایشم تماشا می را
 ناکه زه کردگان از دل من صاف گشت
 آه دلها بفلک رفت چو از جابر خاست
 عاقبت گریه هر بر گلی خندان کرد
 سر سودا می سر زلف تو دار و دل من
 سایه اش بر سر من چو سیلیمان شد
 سر نه آن چشم جاکیش سیه تر گشت
 تیغ ابروی کجش رخنه که در دل انداخت
 شوه او که گره واکند از رشته دل
 دانه دل غمبت زده چون سر و دم

دامن دل بقضائیت که من میدانم
 نیزه حلقه ربانیت که من میدانم
 شورش تیر سائیت که من میدانم
 قد و عشوه فراغیت که من میدانم
 پس هر خوف ربانیت که من میدانم
 سرین بام هواغیت که من میدانم
 زلف و بال هماغیت که من میدانم
 به بلاراهنمائیت که من میدانم
 خم محراب دعائیت که من میدانم
 ناخن عقده گشائیت که من میدانم
 در ره عشق عصائیت که من میدانم

شبنم گل که بود قطره آبی بنظر
 بوی مهری بگلی غنیت دین چمن
 خانه کعبه سبب جامه سیه می پوشد
 پر کا هم که گهی تیغ بر دیوار نرزد
 قیمت دانه و در انشامد هر کس
 بلطافت اگر از دیده نهان میگذرد
 سخن از عشق اگر جمله جان میگوید
 دهن یار که جان بخش بود بوسه او
 نهی کرد و دلم را بسوی خویش کشید
 مشکلی غنیت که آسان نتواند کردن
 روی از طعنه صد خار نخواهد کرد

جام اندیشه نمانیت که من میدانم
 اثر آب و هوایست که من میدانم
 سر نه اش قبله نمانیت که من میدانم
 جذبه کاه ربانیت که من میدانم
 گوهر پیش بهائیت که من میدانم
 جلوه او بادائیت که من میدانم
 ستر این حرف زجائیت که من میدانم
 چشمه آب بقائیت که من میدانم
 چشم او قبله نمانیت که من میدانم
 عشق اگر کام روانیت که من میدانم
 دل اگر آبله پائیت که من میدانم

تا وید از رخ او بر دو لم را نگار
خط او هر گیا نیست که من میدنم

ساغر می کشیده می آیم	یعنی از خود در می ده می آیم
از نسیم صبا درین گلشن	خبر او شنیده می آیم
بتمنای مهر جان انس و نو	پیشو شبنم بدیده می آیم
من از این خار زار همچون پرو	و امن خود کشیده می آیم
پنودم نیست حاجتی از می	حرف تلخ شنیده می آیم
خنده گل را بسک کند چمن	غنچه سان آریده می آیم

وله ایضاً

پای من آید زار نیست که من میدنم	ایچنان بوشه خار نیست که من میدنم
در نظر روی نگار نیست که من میدنم	جلوه رشک بهار نیست که من میدنم

گرچه پگاه ز صحرای دلم میگردد
 غنچه خاطر از موج نسیمش شکفت
 هر کجا گرد و غبار سی بنظر می آید
 بچه افسون بر نم در کمر او دستی
 اگر قاده است بدل غنچه صفت خون
 صد شکست از شتم آن بتنکین دل یافت
 از درش راه بدل سپرد آن مایه جان
 فتنه چشم فسون ساز تو ای آفت جان

دردش میل شکار سیت که من میدانم
 وصل او فصل بهار سیت که من میدانم
 جلوه شاه سوار سیت که من میدانم
 زلف پرچ تو مار سیت که من میدانم
 دل گرفتار نکار سیت که من میدانم
 دل من آئینه زار سیت که من میدانم
 دیده ام را بگذار سیت که من میدانم
 گردش لیل و نهار سیت که من میدانم

چو غزل است در جوار
 چهره سرخ و سفید شن بنگاهم نام
 صبح رنگین بهار سیت که من میدانم
 صبا بوی از جوارم شبان
 شب بعد از ناز غدا
 غنچه خجسته بیا در بخت سیت

از مجنون بدیوانه می نویسم

از عاقل لعین زانه می نویسم

چه افسون و افسانه می نویسم	قد تاسیه مار زلفش بدستم
زمینابه پیمانۀ می نویسم	بدل لگی از قدیا رخ بستم
ز طفلی بدیوانۀ می نویسم	بدل میفرستم خبر از سر شکم
ز خط تو پروانۀ می نویسم	بزلف سیه که طوما پیچد
بجندی ز ویرانۀ می نویسم	من و خلوت یار و جنت نر
که خط سوی دردانۀ می نویسم	دو اتم صدف گشت و در در گم
سخنهای مستانۀ می نویسم	نویسم چو حرف لب می پرش
بستی زمینخانۀ می نویسم	بدل میفرستم خیمش پای
خبر من بھر شانۀ می نویسم	بدل حال کما دارم از دستش
نه دل بلکه تنخانۀ می نویسم	بهر دل که از غیبه نقش پذیرد
بجانان زرخانۀ می نویسم	هو اگر مر باشد چشم نشستن

	<p>د بهم غنچه را مرده از باد سحی نگه را بر گمان بهم صلح بسبت بلعش فرستم پیامی بوسه از اندم که آمد خیال رخ او</p>		<p>بقفلی ز دندان می نویسم نصیحت بهمنانه می نویسم سخنهای زندانه می نویسم دل را پر پیخانه می نویسم</p>	
<p>حسن دل نمیدانست نیاز چادر شبان و در غم و غم و غم و غم و در غم و غم و غم و غم</p>	<p>بیا در دل ناصرا ایما طلعت بشع زکاشانه می نویسم</p>			
<p>زخم دل شور میکند چکنم سخن غیر را علی رغم دور باشی که حسن او دار یار پیکانه خور من بهیات نگه تلخ یار در کامم</p>			<p>راز مشهور میکند چکنم یا ز منظور میکند چکنم از دوش دور میکند چکنم راز مستور میکند چکنم از هر زبور میکند چکنم</p>	

کرد بسیار تن خراب اشکم
 دوری از من کند بدل داد
 ببل باغ وصل را آنکل
 داغ دل را زخنده نمکین
 مجلس غم از شمع خوش
 زفته آناه مصر چون یقوب
 خطاب نوش و تمام گرفت
 چون طلال از جدایش آن مهر
 بوالهوس را بر بخش عاشق
 جلوه کن جانم ای بهشتی رو
 باز من سوی ناکسان پند

سیل من زور میکند چکنم
 فکر پر دور میکند چکنم
 دور و دور میکند چکنم
 یار نامور میکند چکنم
 یار پر نور میکند چکنم
 چشم را کور میکند چکنم
 ظلم این مور میکند چکنم
 زار و رنجور میکند چکنم
 شاد و مسرور میکند چکنم
 خواهش جور میکند چکنم
 صید و غنم میکند چکنم

دل رود سوزی لعل او نام
سفر دور میکند چکنم

مانه چون گنگ بسته آوایم	غنچه خندان گلشن ازیم
سخن باز روی آئینه نیست	ما ز چشم کسی سخن سازیم
چون نگریم شمع جان سویم	چون نسوزیم شعله آوایم
ناله سنجیم متصل چون	هوش پرواز پرده سازیم
آشنای محیط میگردم	تن چو کشتی اگر تری سازیم
سنگ را صورتی ز نقشه دیم	بمخوف را دچهره پر دایم
از خموشی مباحصا هست	ایمن از دست بردنمایم
توسن آه زیر ران داریم	برق جولان آسمان تازیم
چون بجوشیم بحر زخایم	چون بنالیم پرده ساییم

غذایسبان باغ اعجازیم	از بهار رخس ترانه است
<p>بجز زنا و غوغا و خراب بیشتر از این نفع نیست</p>	<p>نما صر از عشق حرف میگویم ما بعلم حدیث ممتازیم</p>
<p>دست طلب ز دامن جنت کشیده ام خطی نقیشت باطل کثرت کشیده ام جان داده ام بر بغبت و منت کشیده ام دستی که من ز دامن کثرت کشیده ام من خج خود بملک فطاعت کشیده ام از لعل یار ساغر عشرت کشیده ام گر خوش را بجلقه صحبت کشیده ام این تو تیا بچشم بصیرت کشیده ام</p>	<p>من خویش را بکنج فراغت کشیده ام تا ساغری ز باد و وحدت کشیده ام تا دست و تیغ یار قبتم بلند شد چون لف حلقه در کمر یار گشته است دست هوس کجا سرد امان من کجا شکر خدا که عیش و مدام نصیب شد از دولت تصور جانان بخلوتم کحل السوا هر است مرا خط سبز یار</p>

از رکن داریا رغباری که شد بلند	چون سره اش بدیده غبت کشیده ام
از اشک خویش مزرع خود سبز کرده ام	کی منستی زابر مروت کشیده ام
از نام دوستی بتم لرزه می افتد	از دوستان بسکه اذیت کشیده ام
در سینه مهر روی ترا جای داده ام	این نقش را بصفه الفت کشیده ام
چون در دانه نشین به ته خم نشسته ام	من خوش را بکج سلامت کشیده ام
بی اختیار شکوه ترا و در حرف من	هر چند پیش یا رخالت کشیده ام
ایینه ز زنگ ندیده است هیچگاه	رنجی که من زگره کرد ورت کشیده ام

غزل نبردش	لما صبر بدستاری دست دعا غلق	استان که موزع است
بوزش و شوق یک چرخ زار و زار	من سوی خوش دامن دولت کشیده ام	سبح الا اولی السلام و زینت طبع

تا چه شور اشتیاق ز در قم در نامه ام	سوخت سترنا سپر و بال که بوتر نامه ام
بسکه باشد بر سر شور خون در نامه ام	نیست کم از دامن صحرای محشر نامه ام

غیر الفت غیت مضمون گرد نامه ام
 تا رسد از راه دریا پیش دبیر نامه ام
 دارد از وصف رخت آینه دبیر نامه ام
 یا دوا و نبرد و تکیه سینم بس است
 چون توانم داشت امید جواب الفت
 جذبه آن مهر عالم تاب آخر کار کرد
 عشق را نام از کم با وصف غرور آن نازن
 شرح سوز سینه من دیده خاکستر شو
 بسکه کردم شکوه آن آتشین خون را رقم
 ای کبوتر خیز بدست یا تسلیمش مکن
 بسکه انشا کرد ما صر و صف ریحان خطش

هست امید می شود منظور دبیر نامه ام
 شد بچون سر شک من شنا و نامه ام
 سیر حن خویش گز خواهی بین در نامه ام
 گر بند در خسته دیوار دبیر نامه ام
 میکند صد بار آتشوخ سگمر نامه ام
 ذره آسا می سپرد بی بال و بی پره ام
 میگذازد از ره عطشیم سر نامه ام
 یک نظر از دور گر پند سمند نامه ام
 زیر خاکستر نهان شد پنجو سگر نامه ام
 هست با سپر خج آتشوخ و گر نامه ام
 میدهد گرو انما فی بوجی سبزه نامه ام

باز بختیاری
باز بختیاری

تا که از قید رنگ و بوی رستم
شبنم آسا بجهنم رستم

باز بختیاری
باز بختیاری

میزنی باز دست بروستم
منکه از موج بوی گل رستم
چشم و گوش و لب و دهن رستم
شیشه نام و تنک بشکستم
در میان من بهانه رستم
زلف او میگرفت گرد رستم
تا طعم غم و رشک رستم
از دل سنگ چون شر رستم
از دو عالم علاقه بک رستم

شرم ناید تر از وعده دوش
وقت نظاره اش چو خواهد
تا شود سینه ام بجای زار
می پرزور عشق نوشیدم
میکند هر چه یار میخواهد
گوهر دل نمی فاد بجاک
عیش روی من میسر شد
در تلاش وصال سوختگان
هست پیدای نیاز من

<p>بر سر کوی یاز ششم سیل تندم به بھر پیوستم</p>	<p>گرچه در بزم خاص را هست نشود خاک مرده سدتم</p>
<p>غزل بیا که بیا که بیا که بیا بیا که بیا که بیا که بیا بیا که بیا که بیا که بیا بیا که بیا که بیا که بیا</p>	<p>ناصر از بهمت علی ولی کمر سعی بر غنای بستم</p>
<p>ز بال عشق پرواز میشود بنم ز آفتاب سرفراز میشود بنم برنگ و بویو نظر باز میشود بنم سحر که آئینه پرداز میشود بنم ز بال صبح پرواز میشود بنم باین امید گهر ساز میشود بنم بوصل لاله که ممتاز میشود بنم</p>	<p>باقاب نظر باز میشود بنم قنای یار شدن اوج اعتبار ز وصل مهر جاناتاب باز میشود کرشمه سازی گل را توانم غفمت است سحر دیده را گرایش غلی حلیه تواند ز فیض دیده پیدار و پاک</p>

ز خالش گهی حبت افیون خورم

چه لازم که چون غنچه من خون خورم

شوم شسته چند آنکه افرون خورم

نیم سیر گراب چون خورم

شرابی که در یاد مجنون خورم

چه ممکن که یک لقمه افرون خورم

چرا رشک و نه هاد و مجنون خورم

کجا گوشه ای ز گردون خورم

گهی از لبش جام گلگون خورم

چو گل جام عشرت نوشم چرا

زالل محبت عجب شربتی است

جگر تشنه آب تیغ تو ام

سزاوار باشد ز خون جگر

اگر گنج نعمت بود از نصیب

چو در کار پا برده ام سبقتی

با هنگ کوک است طنبور من

باز از این خصلت
باز از این خصلت
باز از این خصلت
باز از این خصلت
باز از این خصلت
باز از این خصلت
باز از این خصلت
باز از این خصلت
باز از این خصلت
باز از این خصلت

ازین خوب ناصح چه نعمت بود
که من بوسه زان لب میگویم خورم

باز از این خصلت
باز از این خصلت
باز از این خصلت
باز از این خصلت
باز از این خصلت
باز از این خصلت
باز از این خصلت
باز از این خصلت
باز از این خصلت
باز از این خصلت

دل و دست گشاده دارم

شوق میسنا و باده دارم

رشن راه عشق آسان نیست
 دل و دین را خدا نگه دارد
 میکنم شق حرف چون طوطی
 کار با سرو بزم پوشی هست
 سینه را شسته ام نقش و نگار
 در دپیری مرا طایم کرد
 رنگ ز روم دهد گواهیها
 در نظر سبز خمر و سالی
 من ز کیسوی شیر گیر کسی
 قلم از عهد و بر نمی آید
 هست حیران جن چشم

از دم تیغ جاده دارم
 کار با ترک زاده دارم
 صفت روی ساده دارم
 تیغ زهر آب داده دارم
 چشم بر روی ساده دارم
 قامت چون کباده دارم
 دل در خون فتاده دارم
 سروناز پیاده دارم
 بھر گردن قلاده دارم
 اشتیاق زیاده دارم
 چشمه ایستاده دارم

نکته

رگ جانم زلف او چید عازم طوف استان توام سخن او تمام ارشاد است	رشته تاب داده دارم چه همایون اراده دارم از لبش استفاده دارم	
چو خاکش زین منجلی نخستین بادشاهی میخواست	ناصر از حال من چه میپرسی دل از دست داده دارم	از برای منجلی سبب حاد ز من میخواست
آنچه از شیرین لبی میخواستم گرچه هر دیوانه را طفلی است ماه رومی شب بیا لیم رسید از چار روزانه کی آید بسر چشم شوخس طایر دل را گرفت نشانه می کرد بر گلگون سوا	بوسه با مطلبی میخواستم من هجوم بکتنی میخواستم اینچنین من کو کبی میخواستم در کنار خود بشی میخواستم صید باز اشتهای میخواستم عرش پیامر کی میخواستم	

	امتیاز منصبی میخوام سیب رنگین غنمی میخوام		بنده خود خواند مقدارم فرود میوه جنت بمن کردند عرض	
غنای از دست دستگیر احوال دستگیر احوال دستگیر احوال	دستگیر احوال دستگیر احوال دستگیر احوال دستگیر احوال	دوا ماصرو سببی دشنام تلخ یار شیرین مشربی میخوام	دوا ماصرو سببی دشنام تلخ یار شیرین مشربی میخوام	دوا ماصرو سببی دشنام تلخ یار شیرین مشربی میخوام
	غرق خونم نبوجبار قسم بدم تیغ آبدار قسم دود آهیم زلفیار قسم بسرم میخورد حسنا ر قسم بسر جلوه بجا ر قسم بدل جان بقیه ر قسم بکف پای آن نگار قسم		دنا عشقم بلاله زار قسم جنبش ابروئی شهیدم کرد در شب هجر سوختم چون شمع عند لیب حقیقه قدم دست او از خاکستان رفت سر رشته شکیب است چون خاموده گشتم از سر و شو	

شسته مشق درد باشد ام سوشم خوشتم ز آتش عشق بارخونت مرا چه کار بود	بستمهای روزگار قسم بجگرهای داغدار قسم خاکسارم بانگسار قسم
فصل از تزیینت عنوان از غنای تشبیهات چهارم از تزیینت	ناصر از حال چمن پیروی می پرستم بچشم یار قسم
قد آن نوحه ال انام لا مکان خرام او تنگ است شست از نامه داع حصیا آتش زرد بگلن لاکستان نیت آنسینه از و خالی محکم نقد عاشقان باشد	پایه اعتدال انام شوخی آنسینه ال انام عشق الفاعل انام آن بت چهره آل انام وسعت آنشال انام آتش آن جمال انام

<p>حسن خلق و جمال انازم آب سدر وصال انازم ناخن این جلال انازم عالم پے ملال انازم ناصر و قیاس و قال انازم اثر این مقال انازم آن لب و خط و خال انازم بوستان خیال انازم</p>		<p>پہچو شیر و شکر بہم جو شد فارغ از بادہ و زخم ارم کرد ابرو سے اوگرہ زدل و اکڑ کرد دیوانگی ز غم دورم شدہ دیوانگی ز پند فزون مخشن جان تازہ می بخشید دلربا تر بود ز یکد مگر چار فصل ست از خزان مین</p>	
<p>بجای آن در سواد لب و زبانی بجای آن در سواد لب و زبانی</p>	<p>ناصر آئینہ دار یکد گرد صاحبان کمال انازم</p>	<p>عند فزودہ است تینج ویا شخان اسیر</p>	
	<p>صفہ آفتاب انازم</p>	<p>روی آن عجب انازم</p>	

هست خورشید شمعش
 عیب پوش سیاهی شب شد
 هست هر کمنه داغ او مهر
 گشمن بوسه گیر گفت چه خوش
 مره اش صاف از دلم بگذشت
 سوج رفتار اوز بهوشم بر
 سوخت از داغ دل بیک پهلو
 اشک حسرت نمود شیرین کام
 صلح را دیر کرد و جنگ شتاب
 خار خار هوس پرستان بوخت
 فیض دجوی ذره ذره رساند

صبح عالیجناب رانازم
 چادر ماهتاب رانازم
 دل گردون تاب رانازم
 این سوال و جواب رانازم
 تیر و پیکان آب رانازم
 نشاء این شراب رانازم
 جرات این کباب رانازم
 تخی این گلاب رانازم
 این درنگ شتاب رانازم
 برق تند عتاب رانازم
 چشمه آفتاب رانازم

	<p>شام غم گر کند صبح نشاط شده رو پوشش بحر قطره دل خال کنج لبش چه زینده است نقش خط بر رخسار چه خوش است از هوا پاش پاش میگردد بند هر تار زلف او ست دل</p>		<p>مدد انقلاب را نازم وسعت این جباب را نازم نقطه انتخاب را نازم این خط و این کتاب را نازم شیشهای جباب را نازم شاه مالک رقاب را نازم</p>
<p>غزلت پادشاهی چهاردهم روز دوشنبه از ملک با در پادشاه نصیب یافت</p>	<p>ناصر این نغمه نازل که گفت ای سایه و آفتاب را نازم</p>	<p>غزلت خالصت از ملک با در پادشاه نصیب یافت</p>	
	<p>من که رنگ پریده دارم دل آتش رسیده دارم ناله ام در خمیر چون بنود</p>		<p>دل در خون طپیده دارم لاله داغ دیده دارم جگر غم گزیده دارم</p>

<p>دلمن آید که دیدم دارم</p>	<p>نهم می قد با هیت از چای بوته نچیدم من تیرم گان او گذشت از دل نیست در سینه خار خار</p>	<p>دیده کار دیده دارم لب حسرت گزیده دارم شوخی ابرو کشیده دارم دلگسار میده دارم</p>	<p>بی تو از سیر دوری دارم</p>
<p>چو نیست پستی چو نیست پستی چو نیست پستی چو نیست پستی</p>	<p>ناصر از حال من چه پیری بگر خشم گزیده دارم</p>	<p>بناخ مشهور رضا الله از شکست غمنا و از شکست آباد از شکست غمنا و از شکست آباد از شکست غمنا و از شکست آباد</p>	<p>من که از دیده ترا بر جباری دارم چه گشاید ز تماشای چمن خاطر من تا و ک غمزه او میگذرد از سندان بهست امید که قرب گهری دست تو گشت فواره خون گر شره من عجب پیر ز گلهای طرب جیب و کناری دارم دل خون گشته از دست نگار می دارم بجعب سخت کانی سرکاری دارم منکه چون شسته تن از روزاری دارم خار خاری بدل از لاله عذار می دارم</p>

هر دل خاکم واقف اسرار من است

جگری سوخته داند که شراری دارم

سرزند نفوس از سینه من مهر در

درد از گرمی حسن که شدری دارم

وله ایضاً

با باده راز ساغر وحدت چشیدیم

خود را بر نون عالم کثرت کشیدیم

صد آفرین بدیده مشکل پسند ما

از گلرخان شمع ترا بر گزیدیم

در تنگنای شپسرجوان کند جنون

چون گرد باد سر به پیا بان کشیدیم

در داون شراب بیا صر می کند

روزی ز جوش نشاء لب او گزیدیم

از داغ سینه مهر در نشان نمودیم

هرگاه همچو صبح گر پیا ن دریدیم

در عاشقی زیاده برین جیت استیا

ما دست را چو شانه زلفش کشیدیم

هرگز نیازمند بکو تر نمی شویم

ممنون تیند با لی بنگ پریدیم

مانند باده نشاء سرشار داده است

هرگاه حرف تلخ ز لعلش شنیدیم

داریم بر کرشمه حسن تباران طاهر	ما خال و خط و ابرو و شرکان ندیده ایم
از خار خار عشق دل مسر که خار غایت	دست طلب نه دامن او در کشیده ایم
ما را بر راه و راهنا فیت التفات	مسقیم و در ملاش تو هر سود و وید ایم
کردن کیده حسد که بجائی نمیرسد	ما از ره نیاز بمنزل رسیده ایم
تا گشته است بآب لعل تو آشنا	از رشک جام مالب حسرت گزیده ایم
ما بسته ایم رشته جاز ازلف او	چون غنکبوت تار نه هر جاتیند ایم
این سخن و خلق و وسعت مشرق و جوی گل	در بختن بگلشن دلها دیده ایم
هرگز تندی حکرتش نه را نشد	هر چند ما حقیق لب او مکیده ایم

ناصر ز آفتاب قیامت هر است	ما در پناه سایه زلفی رسیده ایم	نزدل فکر تو چون سر و کپرون نمیکردم
درین گلزار بهر گز خوش روز و نیکم		

نی آید بکار آینه پدست پریرونی	چه میکردم اگر دل را با و نقون نمیکردم
چسان امان باغ وصل او در دست می	اگر از خار خا عشق دل را خون نمیکردم
چسان پروچن صبح از جیب خود خوش میداد	بمهرش ده خود را اگر افرون نمیکردم
چرا زخم نمایان بر بگر چون خامه مخوردم	اگر شق خیال آن قد موزون نمیکردم

ز اصل کار واقف گر ز اول میشدیم ما	ز باز آشنای شکوه گردون نمیکردم
-----------------------------------	--------------------------------

من آن صیدم که سزاوارم او پرون کنم	از زود دارم که دست و تیغ او گلگون کنم
شهر میکرد پیا بان از هجوم کودکان	گر من دیوانه جا در گوشه هامون کنم
کوی ارجوگان بستر ره می که خوابد سرد	چون ز باز آشنای شکوه گردون کنم
آنکس شمع حسن لیلی از سر خوش روشن است	میسزد در عشق او گر خوش را بمجون کنم
شکهای شهر دیوانه تنگی میکند	به که خود را کرد باد دامن هامون کنم

<p>نی بزاری فی زبور و فی زبر آید بدست قطره را غوش دریا بحر بی پایان کند کوه و صحرا از فغان من بغیب یاد آید است حسن شود انگیزه و آئینه را دیوانه کرد ساغر خورشید از زرش معطر گشته است</p>	<p>چیت تدبیری که آن مغرور را محنون کنم میسزدگر خوش از جبر او افزون کنم میتوانم طغنه بر سر هاد و بر محنون کنم جای آن دارد که خود را و اله و مغنون کنم بتر آن باشد که نم از جام خود پرون کنم</p>	
<p>شیرین گفت طریقه زنده باشد در میان بیدارین</p>	<p>من بفکر شعر خاص ز نهجت افدام تا بفکر قاست او مصرعی موزون کنم</p>	<p>پیشین شیرین گفت بیدارین</p>
<p>من ز راه نیازی ایم از برای شیندن تیر آن میشود شمع روشن از آهیم گفتش آمدن مبارک با</p>	<p>از برای نیازی ایم بکمال نیازی ایم همه سوز و گداز می ایم گفت عاشق نوازی می ایم</p>	

من ز راه دراز می آیم	عرق نشان ز روی چون شکر
<p>در جلد نهم در جلد نهم در جلد نهم</p>	<p>فوج عشق است در جلد نهم عجب استیاز می آیم</p>
<p>شد از شوق شاد معشش گوهر نشان انجم که دامن زیب دولت پهلو به بر آسمان انجم ندانم در تلاش کسیت روز و شب نشان انجم اگر میبود چون چشم ترم گوهر نشان انجم ز یکدیگر جدا باشد زان بر آسمان انجم لا الهی معشاند بر سر اورا یگان انجم بجای اشک میریزد چشم یگان انجم گرفت از روی تابانش فروغ جاودان انجم</p>	<p>گشوده چشم بگردیدش بر آسمان انجم نخورشیدم که سازم در عروج خود نشان انجم مینگیر و سرری کاروان کاروان انجم چرا می داشت داغ حسرتی بر آسمان انجم بیکجا بودن یاران ملالت بار می آرد نی ز پدید عاشق صرغ از نقد جان دل ز داغ روشن عشقش دلم نوری و گرد دارد چو جولان میکند جای عرق خورشید میریزد</p>

ز حال کو چشمش بهاشق است ایید	ب حال تیره نجان میشو در صربان انجم
تو هم ساقی بد و رجام صبار غمی فرما	که ساغر میکنند در پرده شبهارون انجم
جمالش دیدم و از گریحانی اروا ماندم	که چون خورشید آرد سربرون گبدننان انجم
خندنگ فتنه گر سر دپد جایی نبو	بدست خویشان از ماه نو دار کجان انجم

چو درازد پت	بود در پرده ظلمت ظنوری نور انما	چو درازد پت
چو درازد پت	که در تاریکی شبها نمائند بیکان انجم	چو درازد پت

تا وقتی ز بهمت حیدر گرفتیم	ما خویش را برابر لشکر گرفتیم
از خون گرم تاک نه ساغر گرفتیم	جامی دست ساقی کوثر گرفتیم
تا واغ آتشین تو بر سر گرفتیم	خود را با شتاب برابر گرفتیم
جاد داده ایم بر سر و بر شیم خویشان	ماناه را ببال کبوتر گرفتیم
تا چشم و ابجانب دنیا نموده ایم	در هر نگاه عبرت دیگر گرفتیم

خود را ز مور گرچه پسند و تر گرفتیم	هرگز نگه بملک سلیمان نیکینیم
هر سرور با باغ که در بر گرفتیم	از شوق قد آن بت طناز بوده است
از گردش نگاه که ساغر گرفتیم	رنج خمار از سر ما دور گشته است
ذوق دگر چشیده کوثر گرفتیم	تا بوسه بآن لب شاداب داده ایم
از آه سر دقت شهر گرفتیم	خود را ببال ضعف بکوبش رسانده ایم
از شوق زلف یار مکر گرفتیم	اشب که دست او بباد و لعل وصل

ناصر هزارشکر نه لغزید پای ما

ما راه ستیقیم پیمبر گرفتیم

جان هوا دار تست میدنم
دو جگر خا تست میدنم
چشم سپار تست میدنم

دل طلبکار تست میدنم
نشسته بر قیصری دل
آنکه در مان درها باشد

صبح و شامی که در نظر دارم	زلف و رخسار تست میدانم
خانه دل ز پای اخنچه است	سوج رخسار تست میدانم
روشنی بخش این شبستانها	شمع رخسار تست میدانم
گاه تجانه که سرم سار می	اینم کار تست میدانم
قبض و بطلی که میشود عارض	کم و بسیار تست میدانم
رشته جان عالم آدم	تار زنا رتست میدانم
آنچه آئینه را مکر کرد	خط زنگار تست میدانم
جوهر آئینه شود مراث	سینا افکار تست میدانم
دلربا نیده تر ز مرگان هم	خار دیوار تست میدانم
شمع فانوس نه فلک ناصر	
دل پیدار تست میدانم	

دل من یار تست میدنم
 آنکه خورشید قطره شبنم است
 بستن عهد و زود شکستن
 آنکه خون سکارا و شفق است
 همچو آئینه چشم حیرانم
 اینکه در نطق آمده است جهان
 چهره صاف روشنی بخش است
 آنکه عالم تمام بخود او
 مرکز دورهای بی نه پرگار
 آنکه پیچیده است بسرم
 واقف از حال مورد شبنم

آنچه اسرار تست میدنم
 گل رخسار تست میدنم
 طور و اطوار تست میدنم
 چشم خوختار تست میدنم
 محو دیدار تست میدنم
 حسن گفتار تست میدنم
 صبح انوار تست میدنم
 چشم شیار تست میدنم
 خال رخسار تست میدنم
 زلف چون یار تست میدنم
 چشم پیدار تست میدنم

بر کجا یوسفی سمن بوی	گل باز اترست میدانم
هست مضمون دل دروین	زلف طوطا ترست میدانم
دلربا تر ز بوی عنبر مشک	حسن اطوار ترست میدانم
<p>آنکه دل بردار بر بنام</p> <p>چشم پر کار ترست میدانم</p>	
ز شوق روی که آئینه شد تراپاشم	با انتظار که گرس نمود پید چشم
باقاب تو هر ذره در نظر بازیت	چمن گشاده ز شبنم باین تماشا چشم
کسی که ساغر شراب چشم یار کشید	در کجا فکند سوی جام صبا چشم
ز هر ستاره فلک دیده ز رخسار کرد	ز هر حجاب فیما نمود دریا چشم
بیک نگاه قرار و شکیب از دل فرت	بشق روی تو گردید کار فرما چشم
ندانم این چه غزالیست بھر تسخیرش	ز دامنش دامن کوه و صحرا چشم

کجا بجانب گلزار میسکنی نگهبانی	باشاب چو شبنم کنی تو گروا چشم
بشوق دیدن روی تو چون نی ز گرس	ز بند بند نمودیم ما میثا چشم
از آن معینک شبنم ترا به پند گل	که خوب حال و خلت را کند تا چشم
بلند مرتبه بازی که صیدا و عفت است	گشاده است کجا سومی بین و دنیا چشم
بسوی طوبی جنت میگذر نگهبانی	گشاده هر که بان سر و گلشن را چشم

سنگ دوازده	تو خال و خط نگر یحیی بار رانما	چشمه جایی در کربلا
در جانب حاج بابا خاں	باصل شی نگر در هر کراست چشم	سنگ دوازده

دل من صاحب حالیت که من میدانم	ست از جام و صالیت که من میدانم
از گل گوشه دستار نخود میلرزد	قد و تازه نهالیت که من میدانم
قیمت آب بقا خضر نکو میداند	آبر و آب زلالیت که من میدانم
رنگ گردانی او بسکه مکر دیدم	چرخ فانوس خیالیت که من میدانم

نظر بستن و اگر دنی از پیش گذشت
 هر چه در چشم تو آید تجارت منگر
 خواهش بوسه لعل لب او دارد
 گره زلف ترا قدر ندانند هر کس
 حسن در پرده چو گل رخت چه خونبار خا
 سایه کرد انداختن صیت بگر درخ
 سایه آن بزم چتر سلیمان باشد
 رتبه شاه و گداز نظر هم نیست
 خال شب رنگ که جا در خم ابرو دارد
 دل من کرد زبون نفس قوی بازو
 بر مه عید نگاه همه باشد حاضر

روز و شب خواب خیالیت که من میدنم
 در پس پرده مثالیت که من میدنم
 طالب امر محالیت که من میدنم
 ناف مشکین غناییت که من میدنم
 در جمال تو جلالت که من میدنم
 هر اوقات زوالیت که من میدنم
 زلف او بالهاییت که من میدنم
 عشق راجاه و جلالت که من میدنم
 زیر محراب هلاکت که من میدنم
 این جهان رستم زالیست که من میدنم
 بروی یار هلاکت که من میدنم

نفس از زنده
تسبیح از صابون

ببال جذب به پرواز میشود شبنم
از آفتاب فلک تار میشود شبنم

بست از رخ بانو
تسبیح از صابون

از صاف طبعی و پاکی کهر باشد
دلی که آب شد از عشق بی بها گردد
عرق ز چهره او آب و رنگ پیدا کرد
کیسه شیشه دل افتاد بر تنک ظرفیت
دگر بجانب خورشید رونی آرد
پسین که خاک چمنها تمام ز یکین است
بریز قطره اشکی تو حسم بد من کجا
دمنی که حسن تو آید برون پرده شرم
از قرب خار قد رخنه در دل گهرش

بر روی گل که نظر باز میشود شبنم
بیک گداز گهر ساز میشود شبنم
بهین ز گل چه انداز میشود شبنم
بسان آئینه غماز میشود شبنم
بچهره تو که تمازا میشود شبنم
ز تیغ مهر که سر باز میشود شبنم
بگوش گل کهر را میشود شبنم
کجا بمهر نطفه باز میشود شبنم
بوصل گل عرق تار میشود شبنم

لطیف دل ناصبر زیر تو رخ است

در آفتاب بپر و از شود شبنم

بر شمعش که مایه فشان کرده ایم

ما که دور بهار چشم آسمانی کرده ایم

از دم عیش گاهی ساغر خالی میاد

و دو مان سرده و ما خاکساران است

در دل خون گشته پیکان ترا جاداد ایم

بچاکس چو نمانی فمد زبان غنچه را

پون از پنجا باب جنت قدم پروریم

تا که خندد بروی ما جو کل بی اختیار

عمر زلف یار یار تا ابد باشد در

از نگاه خیره چشمان پاسبانی کرده ایم

احتیاطی از بلای ناگهانی کرده ایم

بال بلبل تو عیش جاودانی کرده ایم

بارها با چشم جانان همزبانی کرده ایم

میسماز قطره خونی میانی کرده ایم

حرفها بالبل او از بی زبانی کرده ایم

مدتی در گوشه دل کامرانی کرده ایم

چهره خود را ازین روز عفرانی کرده ایم

مدتی در سایه او زندگانی کرده ایم

چون غبار مانکر و دود نور در دل عمر پاست	مهر داغ عشق او را پاسبانی کرده ایم
-----------------------------------------	------------------------------------

چون نگردد شمس زین ایوان کم	از کف جودی که ناصر زلفانی کرده ایم
----------------------------	------------------------------------

برای خاطر آن گلزار می شنوم	هزار طعنه گراز نیش خار می شنوم
پر است طوطی شکر شکن دین گلشن	بزرگ برگ من آواز یار می شنوم
ز بسکه لعل لبش میکند گل افشانی	ز حرف یار پیام بهار می شنوم
بود ز خط سیه کار چهره دلدار	شکایتی که من از روزگار می شنوم
شکایتی است که مردم زیکه گردانند	حکایتی که دین روزگار می شنوم

کلام حضرت صائب بکوش جان نام	از آنکه پند بود بار بار می شنوم
-----------------------------	---------------------------------

قطره اشکم ز چشم اعتبار افشاده ام	پهچو گوهر قیمتی خاک را افشاده ام
----------------------------------	----------------------------------

پر شکن مانند مکتوبت سرتاپای من
 خرمن افلاک را از ناله واسو میتم
 موج آفت ناخدی کشتی طوفانی است
 غیر تشویش و الم طهر فی بنده خالم
 طوق قهری کشته از شوق خرام سرو
 صبر و آسایش نمیگردد بگرد خاطر
 عمر باشد من باین امید گردیده بخار
 دیدن روی نکوبت باغ و بتانست
 ز آتش سودای عشق آتشین روی کسی
 نغمه پروازند مرغان چمن بدش گل
 پیش من فسر قی نباشد در بهار و خزان

تا بفکر بچ و تاب زلف یار افتاده ام
 شعله بر قلم بجان چنبه زار افتاده ام
 تا شکستم خویشتن را بر کنار افتاده ام
 تا بفکر کار و بار روزگار افتاده ام
 مدتی شدن براه نطفه را افتاده ام
 دانه شوخ سپندم بپقرار افتاده ام
 تا بدامش رسم در رهگذر افتاده ام
 تا تو رفتی از لطف درواز بهار افتاده ام
 کلاه آسمان در گلستان غدا افتاده ام
 بیرخت من در گلستان سراسر افتاده ام
 چون گل پژمرده از شاخار افتاده ام

طبع من ناصر هر کس سازگاری میکند

بچو آب زندگانی خوشوار افشاده ام

حاصل کوفتن از خرمنش برداشتم

بر غلط بودیم ما خود را که می پنداشتم

ما خیالی در دل دیوانه خود داشتم

در زمین پاک دلهایم الفت کاشتم

هیچ موجودی نذر دپے وجود او اثر

بوسه بی ابرام گاهی هم لب او داده است

ایضاً

از تکلف پیشگان صد بهره بریداشتم

در شبی خوردیم پیش پا که سرافرازشتم

در ضمیر خوشتن خیزی که می انگاشتم

از تواضعهای رسمی گر خبر میداشتم

باز بان تشین در گریه های می گفت شمع

بی تامل از صفای دل ز حرفش می چکد

آسمان شکوه بعد مراجعت از طهارت
و دانند از حجت سبب سازیت یافت

ایضاً

عشدر ل ۱۷ پت طریی شیبج
دوم شهر شوال ۱۳۸۵ سور ییل

سخن تابدار می گویم

سن که از زلف یار می گویم

سینه داغدار سودارا

بسکه دندان او صفاداد

اشی شکاری میانجانب من

لعل نوشین آن پریرو

صبح باد صبا گو شمع گفت

عاشق گل اگر هنر بود

زنگ آینه را خراب کند

کارواند با بجه برآر

راتی موجب رضا نیست

شارع شرع اختیار کن

زود کن چون سحاب یاد دل

چمن لاله زار می گویم

گوهر آیدار می گویم

خنری از شکار می گویم

باد دبی خمار می گویم

مردۀ وصل یار می گویم

عاشقت صد هزار می گویم

این سخن آشکار می گویم

میشوی کامگار می گویم

راستی کن شعار می گویم

بتوای شهسوار می گویم

تا شوی نادر می گویم

<p>کار مردم بر آرمی گویم دل خود را فشار می گویم میشوی شر سار می گویم خویش را واگذار می گویم</p>	<p>تا که دست تصرفی داری تا چو انگور میسد بد پردن میکنی آنچه گر نمایندت پنودی طسرفه عالمی دارو</p>	
<p>بدریا پور زانصل عالمی دارو بدریا پور زانصل عالمی دارو بدریا پور زانصل عالمی دارو بدریا پور زانصل عالمی دارو</p>	<p>طبع رنگین پان ناصر آخرین صد هزار می گویم</p>	<p>تشیخ حضرت مولانا حاج شیخ تشیخ حضرت مولانا حاج شیخ تشیخ حضرت مولانا حاج شیخ تشیخ حضرت مولانا حاج شیخ</p>
<p>تا و ک پنچاست می گویم بهوس قبل است می گویم صرفه جان کر است می گویم این سخن بی یاست می گویم چه قدر خوشنماست می گویم</p>	<p>نگه او بلاست می گویم دل اسیر هواست می گویم دست و تیغ تو چون بلند شود طاق ابروی تست قبله ما نگه آشنا بجانب ما</p>	

سینه را که داغها دارد	مخزن درد پاست میگویم
بوته زان لب میخادم	درد ما را دوست میگویم
هر غباری که خیزد از ره او	دیده را تو نیست میگویم
از کدورت دلی که پاک بود	آشنای صفاست میگویم
بتکلف عبادیت که کنی	بی تکلف ریاست میگویم
راحت بنی وال گز خواهی	در مقام رضاست میگویم
این هوا را ست اعتدال بهشت	باده نوشی رواست میگویم
دست ناصر اگر چه در کار است	
دل او با خداست میگویم	
بگرم ز شکره خوش سحر فرباز کردم	سر زلف او گر قلم گله را دراز کردم
پنجم خوش مستی سحر فرباز کردم	که بدو در جام چشمش دل و دین نیاز کردم

نرم گو تو زاهد که مراست قبله دیگر	بخیال بروی او همه شب نماز کردم
چونواخت چنگ مطرب ترانه جاز	بنوای عشق بازی دل را با ساز کردم
سر لطف شاه دارد نواخت از نگاهی	بکمال فرسوزی سر خود فراز کردم
همان نخته سبجان نخی زهر طوفان	من بنده حرف خود را ز لب تو باز کردم
چو دلم ز سر چشمی ز جهان فشانده ام	خس و خاک را غبت بدوشم آردم

چو رسیدست ساقی برش کشید جامه
سر زلف او گرفت گله را دراز کردم

غنچه سان با بچمن سبک بر میان کردم	از خیال رخ او سیر کلستان کردم
بسکه نخت جگر از دید فشانده ام خاک	ریگ که با خون لعل بدیشان کردم
کوشه فقر و غار از سر جای دیگر	سیرشته تکه گبر و مسلمان کردم
در دراد و آمده در راه طلب	ذوقها از خلش خار میغان کردم

طبع مالمک سیلیمان بگدانی بخشد	که ز دل پیروی صفت دوران کردیم
گر و دل ننگشاید مگر از آه رسا	این سخن گوش ز دار غرهستان کردیم
جذبیه یاس چو کردید رسا مطلب شد	نقد امید بکف از ره حسن کردیم
جای ما در صف عشاق بود روز بستر	این گدانی ز در شاه خراسان کردیم

کشت ما بنر شد از اشک ندامت

خنده زان و بگریزیان کردیم

نایشیوه جاد و سخنی یاد گرفتیم	از چشم سخن ساز تو ادا گرفتیم
در دشت جنون ناله و تا نظر افشاد	مانند جرس شیوه فریاد گرفتیم
امروز چو مالو بکن غم شوان یافت	ما بچه ز سر نه بفرساید گرفتیم
بشراب ما کفر شمارند طلب را	ناخواستیم چیزی که خدا داد گرفتیم
بر پرده دل صورت نیرنگی عشق است	نقشی که ز نقاش ازل یاد گرفتیم

کردیم فراموشش یک جرعه شرابی	از پیر غردانچه که ارشاد گرفتیم
هر جا که بود دام بسویش بشتایم	این جذبه ز جذب دل صیاد گرفتیم

ما صرچه غم از شوخی سیلاب بکشتیم	
ما خانه خود را که ز بنیاد گرفتیم	

جهان بسوزم و از زلفش فاش کنم	اگر ز سوز درون آه جان فاش کنم
بکار و بار دم خنده میتوان کردن	خراب غم شوم و فکرا نتعاش کنم
رسد هر آنچه مقدر شده است بی کم و کاست	شناخت است که من بکوه معاش کنم
بهای همت من عرش آشیانه بود	چگونه کلبه درین خاکدان تلاش کنم
ز شوق آنکه بسر گیرم آن سمنه را	بباس خویش ز گلبرگ خوش قماش کنم
مرا که روی دل از غیبت افتن بهتراست	چگونه رو بسوی نقشش تراش کنم
اجل اگر چه بدار اینکند ناسر	علاج کار خود آزاره جان تراش کنم

تا که من دست ارادت بر در جید زدم

هر گل مقصد که باشد جید و بر سر زدم

رفتم افروزی بود در ملک عشق از کوه کین

فوج غم نخواست تا آرد شبنم بن سرم

از شکوه نعره مرده اند دلهای شب

خون بجای شیر ز بس ما در آیام دُ

من ازین بستانم را چون لاله دلخسته

در راه و هیچ اسبابی نیباید مرا

تیراهی از نگاهی در دلم پیوسته بود

اگر بر پای زدن تیشه را بر سر زدم

من تن تنها ز بهمت بر سر لشکر زدم

آسمانها را ز یکد یکد یکد یکد زدم

نخچه پیکان باغ دهنم بر سر زدم

داغهای سوزش چیده بر پیکر زدم

زاد را بهش خوشه دل بود من بر زدم

یا دشمرگان تو آمد موبو شتر زدم

در دوش صادق غلام شاه مردان گشته ام

صاف می نوشتم که ناصر غوطه در کوزه زدم

تا با قیلم قناعت علم افراشته ام	شکر حرص و بهوار ازده برداشته ام
صد جفا میم و راضی برضایش گشتم	چه قدر پاس و فاداری او داشته ام
کرده ام قطع تعلق ز خود و یگانه	گام اول بر عشق چه بگذاشته ام
نشاۀ طرغ از باده وحدت دیدم	یک قلع خورده و چشم از همه برداشته ام
میدهد لاله و لسنخسته از کوه وفا	دانه اشک که در دشت جنون کاشته ام
هر که از خود گذرد و صل میسر گردد	خوش را حیف که یگانۀ نه پنداشته ام

طرفه سودازده حسن تیانم نما
دود آه دل خود زلف بر انگاشته ام

ز آتش عشق تو در آتشک مجسم گشتم	قطره های اشک را از سوزا حکر میکنم
آنچنان رنجیده ام از صورت ابنا می هر	سایه خود را خیال روز محشر میکنم
سینه را از سوز عشقش کرده ام تشکله	آه سوزان جگر را دود مهر میکنم

گرچه خونها خورده ام از بخشش آل حسین	ناله و حسرت تا از درد صغر میکنم
-------------------------------------	---------------------------------

نامرادیها مرا دم بکه ناکسرت	خاک ناکامی فبسرت چشمم خست
-----------------------------	---------------------------

بسکه سرو قاتش را از دل و جان بده ام	همچو قمری طوق در کردن بشوق افکنده ام
اختلاط طرّفه دارم بدل من دین	زخم دل گریان نام من لب پر خنده ام
خاتم حجم را چه نسبت با نگین مید	نقش مهر بار را بر لوح دل من کنده ام
از بقای او وفا کردم وجود خویش را	گر زمین و آسمان بجا شود پانیده ام
هر سر رویم بدمی مستلا گردیده است	تا که خود را در خرم زلف کجش افکنده ام
گر خطائی شد بخشش ای پادشاه جرم پوش	بنده ام من بنده ام من بنده ام تا زنده ام

منفعل مردم کند یاد قیامتها مرا	گرچه او بخشیده نام صرمن خود سر زنده ام
--------------------------------	----------------------------------------

ز وصلش تا که چرخ ناتوان بین و مجبور	شکسته خاطر دم دردم سر شکم زار و بنجور
بدل جاذبه ام تا مهر آن خورشید سکا	چرخ محفل فسر دزم سراپا شعله نور
بزم عشق او کارم بود سوز و گداز از بس	تجلی شمع جان بوزم سر شکم شعله طور
وصال من با آئینه عکس است پند	بدل پیوسته ام اما بدیدها از دود
بیا چشم و خط و عارض آن تیغ ابرویش	نگاهم بوی مشک لاله زارم زخم ناسور
مرنجان خاطر م جانان مجاز نامی دارم	تو گرا زدن مغروری من عشق تو خورم
ز بس دارم هجوم غم درین فصل بهار را	نشاط از آسمان میسبارد و از خرمی دارم
گشاده خاطر ام طرب و میخانه کی گردد	پادزگس خمار مد هوش تو مخمورم

چه خوش فرموده ما حضرت ^{اصغرا} تو

چه میپرسی ز حال من که در عشق تو مشهورم

عمریست که سر بر آستانم

گنذار تو پای خویش بر در

من قصه حال خوشتن را
 جز عشق تو نیست محرم آن
 انکار ز عشق من کند یا
 چون آینه بر صفای روت
 در حلقه زلف تو اسیرم
 دو راست بخار جلوه تو
 در خانه لطف خود دیده را
 دیوانه شدم بچشم مست
 تا صید نموده تو دل را
 زلفت زد و سوسید بر سر
 کشتی و سیح شد لب تو

گویم تو پیش کس نخواهم
 سوزی که بود بدل نهانم
 تا بگرد آتش عیانم
 حیران شده ام ز خود زخم
 دست از تو گشتم نمیتوانم
 هر چند که بسبب میدوانم
 بچند مرا که میبهمانم
 آشفته فتنه جهانم
 در حلقه زلف درامانم
 حیران شده ام که در میانم
 بنجشده حیات جاودانم

وله ایضاً

بشوق پر خوشنرخس دل میزند جو	پری از قطره های اشک می آید در غم
شود موی دماغ موج بوی باده گلگون	زبس از شاخه چشم سیه مست تو مد هشوم
ببال شپه قمری دلم پروازها دارد	ز شوق جلوه رنگین آن سرو قبا پوشم
میان تخته سنجان جبان در کشور مینی	نم آن مصرع بر بسته که خاطر فراموشم
بیای پروانه آتش بجان امشب تماشا کن	تجلی جلوه فرمای شود آتش گل پوشم

وله ایضاً

با گلخنم چکار ز گلزار فار غم	از فیض نخودی ز گل و خار فار غم
وارسته ام ز قید قستین بمن عشق	از رند دوست و زاهد و هیشا فار غم
خود را بنیر سایه زلفش رسانده ام	اقبال من رساست زاد بار فار غم
وصل نگار عشرت چا وید داده است	از جورهای چرخ ستمکار فار غم

پای طلب بد من حرمان کشیدم	دست طمع بریدم و از کار غار غم
از رنگ دنا م شهرت دنیا کنار ام	پنهان چشم مردم و از عار غار غم
خار هم بود ای سودا که می شود	من عاشقم ز طعنه اغیار غار غم
ژولیده موی در سرو عریان تنی قباست	از آده ام زجه و دست مار غار غم
در گوشه نشسته ام و عیش میکنم	از باغ و دشت و دامن کبسا غار غم
سودای عشق منجمم از عالم در	از شهر و بیابان و بازار غار غم

تا صبر کجاست سرو بازادگی چون
از برگ کما گذشته و از بار غار غم

عقل ندانم که چیست هوش ندانم که ام	از می پر زور عشق مست شدم و السلام
کبر و مسلمان نیم دیر حرم چون	عاشق زلف و رخسار صبح ندانم
تاب و توانم برفت صبر و شکیبم نماند	در ره سودای تو ای بت در غنا خرام

زلف مسلسل گشا شورشن جانم بین	تاب کمر زبده کار مرا کن تمام
با که بگوئیم ما رحم ندارد کس	آتش پر زور غم سوخته مغر غلام
شاه عدالت شمار آصف وقت خود است	ناظم دین دول سید عالی مقام
بند ز جان دلم حکم خداوند	ار بکند خوار و زار و بکند احترام
نیت سکون تو سار در دای چاره ام	شوق سفر از کجا میل کجا با مقام
گرچه ز کردار خویش خسته و شرمند ام	بر کرم کردگار هست مرا اعتصام

ناصر بن چاره را این همه آزار چیست
ظلم نشد بنده شد ای نه گردون غلام

خطر این نیستند رفقه گوید دشمنم	گر خاک دستی بمن شید بر سر منم
در غم هجران دو چشم کو رشید یقوب و آ	ای خوشا وقتی که آید بوی از آن پیرانم
ای خوشا و قلم که از شوق قدت در باغ دل	نخل الفت می نشانی نم یخ کلفت می کنم

<p>با سر کوی حرمش چون سازد جان تا تو رفتی آب تاب رنگ و نور چشم رفت یار بآن رخا خرام من نمیدانم کجا اندکی رحمی نمی آید ترا ای سنگدل یسرم در خاک باخود بر بعد از الفت است شعله آواز بلبل کرد جانم را کباب</p>	<p>گشته ام تا گرد او غم نیست در پیر منم زود ای گل آفران گردید چو گلشنم کی شود آن روز من سر بر پایش فلکنم گرچه من در پیش تو سر را بنجارا میزنم تا نفس باقی بود محض تو باشد در غم از فراق تو گل گردید گلشن گلخنم</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در چمن چون غنچه بر لب مهر خاشا شوی دم
گرچه من با صبر ز سرتا پایا زبان چمنم

<p>دوش از یاد نگاهش نشانه در سرتام من بنگویم که ترک کل نمودم در جهان گردش طرح فلک در قبضه تقدیر است</p>	<p>در خیال خطا و ریجان بستر داشتم آنچه از دستم رها شد دل از آن بستم شکوه بجا ز گردشهای اشتر داشتم</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دقتار عشق بازی من دست پیچد	با ختم درد او اول حسرت در سرم
مرغ دل از دشت بسیار خود را نم	گرچه او را عسر با من دته پر داتم
تار سبونی ز درد عشق آن پیک را	مجرم دل از آن من پر ز اخگر داتم

تا که کردم ترک دنیا رفت علتها را
درو سرناسر ز بار افسر زرد داتم

مایک گل نشاط ز گاشتن نخیده ایم	دست خود از محاصل دنیا کشیده ایم
از پنجه اجل نه بر ایسم هیچک	ماناف خود به تیغ شهادت بریده ایم
ما پای بند کوجه و بازار نیستیم	بهر طفل اشک بصحراد ویده ایم
ما کاروان لفظ بد و نیک نیستیم	از نقد فکر یوسف مغنی خرید ایم
امروز چیک ما بگریان بجزگ نیست	چون گل بهر ارجیب و گریبان یده ایم
ما دید ایم وحشت چشم سیاه او	از خوشتن چو آهوی وحشی رمید ایم

ما پای خود بودی حرمان کشیده ایم	کفرت حرف مطلب دنیا به پیش ما
از ناکسان چه آنچه نباید شنیدیم	ای کاش بود گوشش کران در نصیب ما
هر دم زبال آه بگویش پریده ایم	گری پای شد ز کار چه نقصان برآه شوق

ناصر خمار راه نذر و بزم ما
جام لبالب از می وحدت چشیده ایم

یمنی که کار خویش بجرمان گذاشتیم	ما شوق جام و سیر گلستان گذاشتیم
ما پای خود بخانه زندان گذاشتیم	در سر هوای سیر بهاران نمانده است
اسباب خانه حمله بطوفان گذاشتیم	در دیده جای اشک نیامد بغیر خاک
موریم حرص ملک سلیمان گذاشتیم	از فیض عشق عالم دل زیر حکم است
روی طلب بودی حرمان گذاشتیم	دیدیم حاصل و جهان را که هیچ نیست
از بھر کام شوز نخیلان گذاشتیم	تخ است بسکه نعمت خوان جهان تمام

ناصر ملک بخودی از خوش رقیبم
گشتگی بگردن دوران گذاریم

نازکسان ز فیض قناعت نمیکشیم
چون بوی گل ز خوشن بر آیم هر نفس
دست طلب ز دامن احسان دیده ایم
باشد نساز و روزه ما از برای حق
تا چند جور میکشی ای پوف که ما
بر ما فرست آنچه که فرموده تو خود
روی کسی بطلب خواهش ندیده ایم
مکتوب سز بھر قمرلایان است
ناصر نظر باد و دلپهای مان

بار جهان ز بھر فراغت نمیکشیم
در راه او ز جسم خجالت نمیکشیم
از هیچکس خجالت منت نمیکشیم
چون زان خشک ریاضت نمیکشیم
از دامن تو دست ارادت نمیکشیم
کی گفت ایتم بار امانت نمیکشیم
از مردمان دیده خجالت نمیکشیم
تیغ زبان برای شکایت نمیکشیم
بد کرده ایم هیچ خجالت نمیکشیم

	گوهر دل را بتبار آشنائی بستیم رشته جان را ببندهوفائی بستیم	
گر دین خود را بنجی سرهای بستیم تجست پیوده بر جور جدائی بستیم	بر	بار سنگین جهان آیدستیم از دوش خود در وصالش هم مرا کار است با سوز و گداز میدهم تعلیم آه و ناله ببل را باغ
	برق چالاکت ناصبر ملک بالچیل آه راد و دچراغ از نارسائی بستیم	
ز کس در دل خود بخاری ندارم دگر فکر جیب و کناری ندارم برای توزین بکفاری ندارم چو گرداب هرگز قسری ندارم		بر آئینه از عکس باری ندارم بقاپاره کردم گریبان دریدم کنم جان و دلفردی تو جانان ز بس سوخ غم در میانم گرفته

چرخا بد گرفت این فلک دیگر از من	بسکسارم و برک و باری ندارم
بجورم براند کند هر چه خواهد	بجز کوسه او رهگذاری ندارم

ز بخت سیه تا کجا شکوه ناما

درینا که یک نگساری ندارم

تا چند از بجای فلک شکوه سر کنم	بهت بر همین ز خود گذرم ترک سر کنم
ای دوستان طاعت من اینقدر چرا	مینخواهم از دیار شما سر بدر کنم
منت ز آب خضر بر آتش نمیکشم	دامان خویش از مدد گریه تر کنم
من نخل شعله ام شررم هست بر کبک	از دست برد باد خزان کی حذر کنم
از بار ضعیف تنه بر دیوار کرده ام	طاقت کجا که عسرم برای سفر کنم
شویم نگاه را بگلاب سرشک پاک	هر که بسوی گلشن حسنش نظر کنم
امروز در جهان نه کریم است و نه شفیق	من طفل اشک را به عبث در بدر کنم

من بعد باریب اگر ساشی تو من	یار دگر بچویم و فکر دگر کنم
-----------------------------	-----------------------------

ناصر ز بجز ز غنیمت از اشک خونچکان

دامان خود مطر ز لعل و گهر کنم

تایز مرغی محسوس تو خبر یافته ام	رنگ ذرات جهان قسم دگر یافته ام
هیچ خواص ز عمان نگر و است بکف	آنچه از جوش دل و دیده تریافته ام
آخرین باد برین دیده سپردم	که از آن فیض دم صبح و سحر یافته ام
بسکه من زنده شب از در و جگر داشته ام	فیض صبح از اثر آسمان یافته ام
سوی پیشاپه نورانی آناه لقما	آنچه من یافته ام آب گهر یافته ام
موبو کاکل پر پیچ و خمت میداند	پیچ و تاب من از سوی کمر یافته ام
وصف در بانی درگاه علی چون کنم	سکه از خاکد ریش نور بصیر یافته ام
تیتیه شمش درگاه علی را بقین	غمر خورشید فلک رشک قمر یافته ام

ناصر اند کف خط علی سپرم

هرگز از روز و غایب سپریافته ام

محو تو ام چرا بهوس جستجو کنم
غیر است روی دل تو آورده ام شو
زارو که مخوش بگردی بسان من
ای باغیان مخرج که یارم زمن جدا
تکلیف داده تا کنم آن کلف زار را
دل را بسان شانه زدم چاک لب بر
آنچشم سرمه سازده تیرنگه بجان
دیروز تو به کردم و امشب پای خم
امروز چشمم تر که باشکند امت است

تو با منی و من چه دیگر آرزو کنم
بهر نظاره جانب دیگر چه رو کنم
ببینم ترا و آینه زار و برو کنم
از رده خاطر گل در میان چه بو کنم
ساغر ز گل نمایم و غنچه بسو کنم
تا وصف زلف پر شکش موبو کنم
چون ناله سرب بر آرد و چون گنج کنم
انطقم نماز که می در بسو کنم
باشد که بر دوش خستر بکوش و ضو کنم

بخت طره اشک شرم بشوید گناه را	از آبجو و خشم چه اشت است و شوکنم
هر دم ز رخسارم تازه دهد جان تازه	چند انگیختن میسر ندیدم رو با و کنم

مقلج نجیه نیست دگر چاک سینم
 قاصد ز تار آه رسایش رفو کنم

هر که چو غنچه سر بگریان فرسودنم	سیر جمال گلشن او در و برو کنم
کرده است نخته فهم مرا گشت گوی او	تفسیر خط پشت لبش موبو کنم
اندو حرم کعبه وصل است جای من	سرست اینکه باز به بتخانه رو کنم
مرگان او سنان بگر گرچه سینم	رخسارم دگر ز تیغ که آرزو کنم
زخم دلم ز نغمه زلف تو تازه شد	چاک بگر ز خنجر مرگان رفو کنم
آلوده دامن منی نرود از کنسار من	هر چند ز آب گریه خود شست و شو کنم
خواهی نشان تیر شوم یا سنان تو	با هر شتم که مصلحت تست خو کنم

بیت کلیم حال مرا با تو دانود
ناصر چرا دگر بهوس گفتگو کنم

بی گل رویت و از باغ غمت چکنم
جان و دل باخته و دم بوفایت زده ام
ز قه از خویش بسودای سرزلف کسی
بر سر خاک نشانده است تب جرم مرا
سرمه در چشم کشیدی تو و دل ز رفت خود
ترک شمشیر دل و جان دینم غماز برم
خانه زندان و کاستان نمک کلنجار شده است
سرواز بارش هست گیران و یارم
سنگ از قطره باران چه قدر زدم شود

آشیا را چکنم خواهش با و چکنم
نخنم گریه بجای تو مدارا چکنم
بدل پندیده با این دل شیدا چکنم
پر تنگ آدم از عمر خدایا چکنم
لب تقیر نذر دم نبود و چکنم
با چنین بست جفاکش مجا چکنم
غم گرفته است دلم دامن صحرای چکنم
بمنگله آزاد شدم گاشتن دنیا چکنم
در دلش نیست اثر گریه بجا چکنم

در دل گفتم و آشفته زجا بر تپی	نمزم گز رستمهای تو غوغا چکنم
حکله از کیسوی او کردم و پدید بخو	هیچکاری نمند شکوه پیا چکنم
سوی بازار کریمان نگذارم گام	حرف همت شده ام خواهش دنیا چکنم
نقد دل داده بوی خوشم از زلف و رخس	بر سرم ریخت خون مطلب سودا چکنم
تنی غصه یک ساله بیکدم بسر د	فصل گل گز نشتم ساغر صبا چکنم

یک دهن خند گل بپیش نیا شد نما
 بهرین سوی چمن چشم تماشا چکنم

جوش گلست و ببل گویا درین چمن	باید کشد ساعه صبا درین چمن
ما را دماغ نیست که بنیم یک نظر	عالم پرست از گل رعن درین چمن
پرون درشته نگاهی بهی کنسم	ما را نمیدهند اگر جا درین چمن
جمع است چو غنچه دل گوشه گیر ما	ما بسته ایم چشم تماشا درین چمن

باید قدم ز سر کشد عاشق گلست

یکسر شد دست جوش چراغان شاخا

یارست و جام و شیشه و ساقی هوای

سروی برستی بقدر تو نیرسد

خواپده است زیر زمین صد هزار گل

از موج نجات گل دیوانه میشوم

تا چشم سرمه سالی تو ای شوخ دیده است

برگز رضعف پری خود شکوه مکن

هر برگ سبز جلوه طوطی نمایدش

یک نوگلی که بوی وفائی دهد کجاست

پیاره عذلیب چو گل غم کوچ کرد

هر کس که به سر نهد پادین چمن

از گردن شکوه گلها درین چمن

اسباب عشرتست میا درین چمن

هست از قد بلند تو پیدا درین چمن

دانسته میگذارت تو پارا درین چمن

چون من کجاست بلبل شد درین چمن

شرمنده گشته ز گس شهلا درین چمن

در دست گیر گردن مینا درین چمن

آنرا که هست دیده پندارین چمن

زان بستم دیدم خود را درین چمن

در ماتمست و نوحه و غوغا درین چمن

بکجا نموده فصل خن و بهار را	نا هر شده است از گل غمادین چمن
عالم ز فیض ابرو فردوس گشته است	برداشتم غنچه زمینسا دین چمن
تا زنگاه چو برگ گل شده است	از کثرت نظاره کلبا دین چمن
چندین بنه را شعله پود در بهار	افروخته شکوفه بشبه دین چمن
از بهر دیدن رخ خوب که دیده را	وا کرده است نرگس شهلا دین چمن
بایده است تدنگه نافر از چرخ	در بطوه است آن قد بالا دین چمن
دارد روی صنایع ضعیف بسوی او	واکن تو دیده بهر تماشا دین چمن
باید که چشم جان گشاید چشم	انرا که مست شوق تماشا دین چمن
ازین عهد حضرت آصف بھر طرف	آماده است عیش طربها دین چمن

ناصر ز شعر من شکر و شهید میچکد
چون من کجاست طوطی گویند دین چمن

از رخ خود نقاب را بشکن
 ساغری ز لعل او بگیر
 و اشود باب فیض تا برخت
 گنجه مست سوی گردون کن
 آشپاست نسخه دل زار
 تانیه پید بگوش اهل سما
 گر تر شوق وصل گل بیش است
 تا کجا شرم میکنی از ما
 از سر خود بر آرداغ سر و
 ببیل و گل ز باغ کمر و سر
 تیر آرم رسا فاده فلک

روثی آفتاب را بشکن
 شیشهای شراب را بشکن
 قفل پر زنگ خواب را بشکن
 ساغر آفتاب را بشکن
 ورق این کتاب را بشکن
 آه پرچ و تاب را بشکن
 قفل بگذار باب را بشکن
 این طرف آفتاب را بشکن
 نخوت این جباب را بشکن
 ترک می کن باب را بشکن
 سپر آفتاب را بشکن

<p>قیمت مشکنا بربشکن دعوی ما هتاب ز اشکن این غرور شباب ز اشکن</p>	<p>گرده از زلف عنبرین بختنا شب نما پر تو دخت ای مهر میشوی پر عاقبت روزی</p>
<p>ناصر این نفسزل که صایت شیشه بی شراب ز اشکن</p>	
<p>بند سر و قبا پوشش تو گلچینان رشته بند سر زلف تو شد بر همان لاله در دامن کبر از خونین کفنان حرف گذار بقدر پریشان سخنان چشم من باز بود جانب سیمین دقنان با ختم دین و دل خود به پی سیمینان</p>	<p>طوطی آینه رو تو شیرین سخنان مؤمنان وی سوی کعبه رویت دارند گل زده چاک گیر بان نهایت بختن از پریشانی آن زلف نزاری خبری چون بنیم بسپیل من از گوشه چشم از دل و دین تو چه پرسی من ای صاحب عقل</p>

جگر لاله رخان داغ ز رنگ رخ بست	خون بدل از دهن تنگ تو غنچه دهنان
شد فدای هر که بشمع رخ آن گل اندام	هسچو پروانه شد از شعده ز رنگین کفیان

منزل دوازدهم موضوع محرم احرام نوع شعر نوع بحر	هسچو طوطی که نفس بند برغان باشد تنگ آمد دل من با صر زین هم وطنان	الغزلین عین نوع بحر نوع شعر
--------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------	--------------------------------------

عشق پیدا میشود از جانین	این سخن روشن بود چون نین
هسچو جوزا از ازل افتاده	عاشق و معشوق با هم تو امین
از تجلیات حسن او پر است	فوق و تحت و مشرقین و فحشین
نام پاکت بهت ستارای خود	تیر عجب من بکن در شامین
از خودی خویش هر کس بگذرد	میشود مشک و شبهه عین
گر پیای شوق کردی نود	یک قدم راه نیست بعد از مشرقین
خبر و بیان طالب مشاطه	نیست او را حاجتی از زین

<p>جان دل بجان شارا شود ستی و پیاکی از حد میسرنند جبری و فی اختیار بودیم</p>	<p>روز و شب بر قطب پیکر فرود هر دو چشم یار دایم سازین اختیار ماست امر برین</p>
<p>ناصری چاره بردارده است التفات کن بجاش یا حسین</p>	
<p>اوج و رفعت ابتدا عشق پیدا کردن ریشه کم کم ابتدا با در رک و در پی دوا زیب و زینت خویش را چند یکمبایست کرد بستن شیرازه اوراق اکنون مشکل است میسر چون نگ از گل میوه ریگین شود از غم و اندوه و درد و سوز پنهانی و</p>	<p>بعد از آن در خود نمائنها چه دعا کردن رقه رقه در دل و جان جا و ماوا کردن از نگاه عاشقان آنکه تماشا کردن نسخه صبر و تحمل را مجزأ کردن از پریدنهای رنگم رنگ پیدا کردن آنچه باید از برای ما صیاب کردن</p>

اینمه دیوانه انداز خود گشته مگر	نخیش را از دید و عاشق تماشا کردن
همچو مجنونا که حسن شوخ لیلی کرده بود	این دل دیوانه ام سبب صحرای حسن
اینمه سیمی که ما داریم از جذب رست	شوق ما را در تماشاش حلوه پیر کردن
خاک در چشمی که نشیند براه دوستی	چشم ما را از غبار راه پنا کردن

دید و دانسته دل در عشق خوبان داد
هر چه با تو کرد ماضی جمله بر جا کردن

هست از خون جگر دایم شراب عاشقان	باشد از نیت دل بیان کباب عاشقان
ای فدای خطا شرنگ تو خواب عاشقان	وی ملاک زلف پرتو تاب عاشقان
نسبت روحانی دارند با معشوق خود	جنم خاکی کی تواند شب عاشقان
نخنه دلباز سردی سر برافسوده	گرم جولان کی شوی ای آفتاب عاشقان
در خیال زلف او از بس نخ و چیده اند	سبناست ما نیست کوی پیچ تاب عاشقان

رشته شیرازه باشد خط گرد عمارت	صفحه رخسار تو باشد کتاب عاشقان
کو هر مقصود آخر در کف او میدهند	میکند دیو زده هر کس از جناب عاشقان
آتش حجب گل روی ز بس بگذاخته است	از سر شک تلخ خود باشد گلاب عاشقان
بر نمی آید لب از عهد یک حرف اگر	چون آنی روز محشر از جواب عاشقان
روی خود را زود گرداند ز غیر یا نه	هر کسی فصیده باشد انقلاب عاشقان

چون آنی روز محشر از جواب عاشقان

عینک صافی دلای دورین افتاده است
کی بود بعد مکان با صر حجاب عاشقان

شود دیدن روی تو چشم ما روشن	پای خاطر ما از رخت نقاب افکن
بسی روی تو من بی نیاز از چشم	بهار رنگ رخ تست رشک گلشن
بجلی نبود شمع انجمنین هرگز	فدای روی تو پروانه است شمع و لکن
بنوده است چنین پادشاه کشور گیر	توان گرفت چهار ضرب تیغ سخن

مرا بسیر گل و بوستان دماغی نیست
 قدرت ز طوبی حنبت خراج میگیرد
 زیار هر چه پاید قبول باید کرد
 شب فراق چو بار سرم رو در ضیاء
 گذر دینغ ماری نسیم مصرا من
 ز دست بهر چو کویم چار و دبر من
 چه سحر بود که چشمم گشته سارش کرد
 مرا که دیده گریان چو ابر در زیر است
 مرا برای وضو نیست حاجت آبی
 سیه ترا ز غلظت سایه زلفش
 برای کشتن من انیمه ملاحظه است

بگوشت دل محزون نموده ام مسکن
 بسان قد تو سروی کجاست گلشن
 بود بشر ب عشاق کفر بخند
 پیرس ای گل خندان ای خاطر من
 که هست روشنی چشم بوی پیرهن
 هزار چاک گر پاشیده است تا دامن
 ر بود دل من آن دلربا یک دیدن
 چه لازمست چو گل در بهار خندیدن
 باشک دیده فرو رفته ایم تا گردن
 چه شکل است بزمهای زلف پی بردن
 یقین بدان که حلاست صید نمکدن

دلم ز جنبش ابروی او دونیم شده است	بود محال سلامت تن جان بدن
ازین بنیاده دگر لذت نمی باشد	بپای یار چو میسنای باد غلطیدن
بتار آه دل زار وجد باید کرد	نه لایق است بباغک رباب قصیدن

مخسب ناصر اگر روشنی دل طلبی
شود سیاه دل از وقت صبح خوابی

دل خود و محو آن غور شدی میاتون کردن	بسان ذره غم سیر بالا میاتون کردن
بهر تقریب میباید شب هجران بسر بردن	پاد زلف او صد نامه انشای میاتون کردن
در قهای دل مارا پریشان کرد زلف تو	چنین سی مار و قسن مخبر میاتون کردن
چه باشد دیده ظاهر که پند بی ادب توش	رخ او را بخشم جان تماشا میاتون کردن
بهر قفل کلید و یگیری هر چند میباشد	باده از دل و لیکن عقد ها و میاتون کردن
اگر خاطر کنیدی بسرم آرائی بی او	کباب از دل شرب از خون میاتون کردن

بچشم از دیدن رخ رشید عالمتاب آب آید
 دهد بر لونه شیرین تو جان دگر از بس
 بر دای عقل نامحرم نشین در کنج نویری
 ز درگاهش بنوبیدی نگردد سائلی
 زینتی از غرور حسن سوی خاک پای خود
 نیارد نشاء صافش خمار و دسر هرگز
 اگر میبای عشقش آب کن عاشق دل خود را
 سراپا حلقه قمری توان گردید پس آنکه
 به عالم هر کجا نوشتی نشی در پیش باشد
 بتحریم نیم صبحگاهای شمع خاموش است
 باین امید خاک راه گردیدیم مدتهاست

تماشا می خوش چون بی مجایم توان کردن
 بصد جان بوسه از لعل تو سودا می توان کردن
 پیم چشمت سیر کوه و صحرا می توان کردن
 بامید عطایش دست بالا می توان کردن
 دگر ایشوخ بی پروا چه بالا می توان کردن
 بدور جام چشمش میل صبا می توان کردن
 اگر چه چشم خود را در شک دریا می توان کردن
 نگاهی جانب آن سرو بالا می توان کردن
 بنوک خار بھر گل بد را می توان کردن
 یک دامن رن خاموش را می توان کردن
 نگاه لطف گاهی جانب می توان کردن

نیز سپهر اچکا نکیم انتقد را آخر اگر از بوسه شیرین آن لب صرفه دار مزاج نخت گیر از نخت گیری نخت میگردد بطاهر دیدن از چشمت بسوی ما اگر ناید ز طغیان سرشک دیده عاشق چه میسر سی هزاران جان مشتاقان فدای خاک راه تو	نگاه آشنائی جانب هایتیون کردن بدشنامی دل را اتسلی تئوون کردن موا سا با سپهر بی موا ساقیون کردن بایمانی دل را دال آساقیون کردن زلنگر کوه رازین سین بجا قیون کردن پیک جانی که من دام چه دعواتیون کردن
بمراه نیم صبح سوی کوی او نثار ز خود چون نور برگ گل سفر هایتیون کردن	
گل جلوه گر شده است تو سیر بها رکن بردار زلف را ز رخ خود بدست ناز اینکه که صاف نباشد چو آهن است	جامی بسر کشیده علاج خمار رکن راه تمام را تو بشب آشکار رکن تا ممکن است سینه خود بی غبار رکن

رخسار یار از عرق تاب دیگر است
 نوباوه حدیقہ جان و دل مرا
 معشوق در اذیت عاشق بوددم
 مهری گلرخ بدل خویش جای ده
 یس نگه زن بدل صید لاغرم
 قربان تو شوم بدل من بجان
 اگر عاشقی بسیر گلستان چه میردی
 ای شہسوار حسن که مغرور میردی
 پیگانه وار میگذری ز آشنای خود
 این ہستی تو سدرہ وصل بوده است
 بردار پرده از رخ چون آفتاب خود

نظارہ را بدین آب و آسوار کن
 یارب تو از طفیل نبی کامکار کن
 بگشا تو زلف جان مرا قیاس کار کن
 خورشید را ز پرده دل شکار کن
 این صید رام کرده خود را شکار کن
 پانی بخور تو چہرہ خود را بہار کن
 از داغ عشق سینہ خود لاله زار کن
 بگیرہ نگاہ لطف باین خاکسار کن
 این راہ را کہ کشتہ تو باختیار کن
 خواہی رسی سپار تو از خود کنار کن
 رنگ پریدہ را بفلاک شمسار کن

خود را چو ماه نو بریاضت نزار کن	خواهی بیکد و همیشه شوی چون بهام
صبح بهار را تو با خوشکوار کن	ساقی بریزد قسح ما شراب را
ساقی علاج من بی خوشکوار کن	در دسرخمار مرا تلخ کام کرد
تمکین گل نگاه تو بر شاخسار کن	بر زین کی هرگز شود افتاد حسن
این شیوه را بنحاطر ما اختیار کن	داریم التماس نگاه کی بکن غیر
حرفی که گفتیم تو بعتبار کن	جز راستی شعار ندارند عاشقان
افسرده پای تا بکمر استوار کن	گر عاشقی چو کوه تو خود را بدست عشق
هر جوهری که هست بتواشکار کن	هر جا بقتل آن سخن سنج بوده اند

ناصر پیا بگفت صائب بکن عمل

خونی که میخورم بدل روزگار کن

بتار نامه که آموخته است نالیدن

بدو دشمن که آموخته است پیچیدن

مروی صحن کستان ای گلچیدن
 ازین زیاده چه کیفیت بهار بود
 بفکر طره زلف تو حال عاشق چیست
 بزم کار من نیست همچو پروانه
 قد بیده من گل اگر به چشم گل
 کسی که نسبت دل میداد بقطعه لعل
 کجاست ابر کرم ماهه ایاری او
 اگر نصیب شود افشاجا وید است
 مرا بد من صحرای لذتی خاص است
 ز ترس کرده خود روز و شب همین کار
 شتو تو حرف مرا یانه اختیار است

بسین در آینه خود را بجای گل دیدن
 کشیده ساغر صبا بسز غلطیدن
 بسان دود سر شمع کشته سیمین
 بگرد شمع رخ روشن تو گردیدن
 مرا که هست میسر جمال تو دیدن
 بود بگوهر شهوار نیک سخن
 مراست شوق دل همچو بسز بهالیدن
 بگرد و پای کسی سرد و دیده مالیدن
 بنوک خار سوز خیم سینه خاریدن
 مرا چو پید بر احوال خویش لرزیدن
 بود مراد لم حرف غیر نشیدن

بهر کمال زوالی زبس معین هست

چون تمام شود لازم است کاهیدن

ایضاً

از بس بود ز چشم کسی گفتگوی من
 باشد بطبع نیک و بد خلق سازگار
 از راه حلم هیچ گویم بروی او
 هرگز باین آن نکند میل خاطر
 یک قطره آب را شوانم فرو برم
 خونی که بود در دلم آن ندیده برفشانند
 هر خصوم من بذر تو مشغول بوده است
 تا از غدر برآمده آمد مقابلش
 ناصر جواب انفر صابیتان

مست است هر که گوش کندهای من
 از بس که همچو آب روانست جوی من
 هر کس که حرف سخت بگوید بروی من
 وصلش بود در هر دو جهان زدی من
 گردیده است گریه گره در گلوئی من
 خالی شده ز باد لعلی سویی من
 گویا شده است همچو زبان موی من
 گردید آب آینه از ساده روی من
 صد خدایب مست شد گفتگوی من

خند زینت روشنی چشم در خفا	هر کس چشم زمی شد سرشار تا بگردن در خاک می نشیند ناچار تا بگردن	شمارانست در دین در دنیا
---------------------------------	-------------------------------------------------------------------	-------------------------------

درباغ آفرینش با همچو گل شکفتیم فصل بهار آمد گلزار را مبارک تا از کان ابر و تیری نهند آشوخ مارند پاکبازیم مستان بگشاده ما یارب مباد چون من غرق محیط نخلت از بس که پای سیمم گریه آید ریز تا در ده گشتم چون شمع گرم بشکیر آن کافری که من هم کافر شدم عشقش در سر دلی که باشد ناصر غباری	در خون دل نشستم بسیار تا بگردن از سبزه سبز پوش است دیوار تا بگردن بنشست در دل من سوختار تا بگردن در بحر می درآیند یکبار تا بگردن از منت طیبیان پستار تا بگردن در جوش خون نهان شد هر خار تا بگردن از جیب من برآمد صد خار تا بگردن دار و زمار زلفش زنا را تا بگردن آئینه است خورده زنگار تا بگردن
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>عزل نیست چنانچه میز صاحب از جبهه شمع و شمع</p>	<p>چیران شست آینه در انتظار حسن از جوهر است در دل او خار خار حسن</p>	<p>وقت صبح گری مدر در صبح و در غایت غایت نوع کز انقلبه و در غایت غایت</p>
-------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------

<p>حیرت فکنده است مراد دیا حسن باید شمر صحبت عشاق مفتنم باشد شکو گل بسر شاخ پشتر روی شکفته گل گلزار خوبی است قد ترا بن از واد آفریده اند غافل ز حال بسمل خود اینقدر باشد دیدم ترا در گریه شادی فرو گرفت خط نیست گرد عارض او از پی شکار آینه سان دل تو ز آهین بهم رسان</p>	<p>شد مدتی که گشته ام آینه دار حسن آخر خط تو میشکند اعتبار حسن بر زین یکی حسرت شود اقدار حسن باشد خط سیاه تو ابر بهار حسن سروی چنین نخواسته از جو پار حسن مشاط بسته است ز خونم نگار حسن عقد کبر نمود و چشم شمار حسن پوشید سبز خسرو عالم مدار حسن گر آرزوی تست که گردی و چار حسن</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در عاشقان سوخته دل سرخ رو شود	مانند لاله حسره که شود واغدا حسن
چشم ستیزه جوی تو ای شوخ از دره	در دل شکسته است مرا خار خار حسن
تا چشم دل زگر دهر بس پاک کرده ام	جا کرده ام چو شب بنم گل در کنار حسن
یار بزم چشم خشم ز مانش نگا دار	آمد بنابر جبهه گران شهسوار حسن
آخر رنگ سرمه بخشی رسیده است	گر دیده است هر که چو خاکسار حسن
هر سبزه اش بسرو هپی ناز میکند	موزون فاده آب و هوای دیار حسن

هر جا که بود صید زبون شد امیدوار	عزل چارده بیت طبعی
گر دیده است تا دل ناصح شرکار حسن	حضرت غوث الثقلین قدس سره

پادشاه دل است محی آیدین	مرشد کامل است محی آیدین
فیض او مایه است در عالم	رحمت شامل است محی آیدین
کشور معرفت از او آباد	خیر و عادل است محی آیدین

عشق بازی مُسلم است باو
 فیض و شامل وضع شریف
 دور گردان با و رجوع کنید
 گنجها بر سر جهان افشانند
 نایب شاه ذوالفقار بود
 دامن افشانند بر سر دنیا
 رونق نهدی مستعد قوی
 بکمالات پیکران موصوف
 روز لذات این جهانی یافت
 دولت عمده بھر معتقدان
 هر چه خواهی از و طلب نما

عشق را حاصل است مُحی الدین
 ابر در یاد است مُحی الدین
 بنجد واصل است مُحی الدین
 چقدر باذل است مُحی الدین
 نفس را قاتل است مُحی الدین
 بنجد شافع است مُحی الدین
 عالم عامل است مُحی الدین
 جوهر قابل است مُحی الدین
 سوی حق مایل است مُحی الدین
 از خدا سائل است مُحی الدین
 خسر و باذل است مُحی الدین

مظہرات حضرت پچون	فخر ارض و سماست محی الدین
سوی بر قلب دید زر گردید	از نظر کیمیاست محی الدین
جرات عرض حال بی ادبست	واقف سراست محی الدین
غزلت پند طریح خضر شایب الدین	وصف او نیست قد من ناصر بجرب منتهاست محی الدین
پادشاه جهان شایب الدین	حامی عاجزان شایب الدین
جدا قمری که بنده اوست	سرو باغ جهان شایب الدین
سرو کرده عزیز است	مقبل مقبلان شایب الدین
بوی او روح پرور عشاق	گل گلزار جان شایب الدین
سلطنت بخش پادشاه نشانی	خسر و خسران شایب الدین
شمسه بارگاہ او خورشید	آسمان آسمان شایب الدین

	<p>حاجی اهل کفر و بخت نبی عالمی غازیان شهاب الدین</p>		<p>شاهباز بلند پرواز است ماهی اهل کفر و بخت نبی</p>	
<p>غزل چهاردهن منبع نیر اصاب شب چهاردهن</p>	<p>نسب است منتهی ناصر بامام زمان شهاب الدین</p>	<p>غزل چهاردهن منبع نیر اصاب شب چهاردهن</p>	<p>ازین خورشید عالم را منور میتوان کردن با کسیر قناعت خاک از میتوان کردن پرو بانی میا چون سمند میتوان کردن دل و خشی غزالا را سخن میتوان کردن دگر رنگا مها پر شور می توان کردن سخن از لطف مهر و یان چنان میتوان کردن جهانی را بجوی خوش مطهر میتوان کردن</p>	<p>بلای غمی سینه را چون صبح انور میتوان کردن رقیض بی نیاز از قطره گوهر میتوان کردن بزم آتشین دیان اگر رقص هوس باشد چو مجنون و حشت سرشار گرا ز خویش تن دارد اگر باشد نمک از خنده لعل او بر خرم دل ز دو داه در چشم کو اکب آب میکند اگر خون بوشی در دل بسان آهوشی میکند</p>

دل پلغ وایم بی نصیب از نور میباشد	که روشنی نه را از فیض منظر میتوان کردن
تا تل کن ز اشک حسرت دینای بی حاصل	دل آئینه دار خود مگر میتوان کردن
ز خوان آسمان سر روزی سرپوش نمی آید	چرا اندیشه رزق مقدر میتوان کردن
اگر یکم زده دلگرمی ز درد عشق یابد دل	ز شمع آه مخملها منور میتوان کردن
رفیض عشق میگردد میسر با پادشاهها	پیک آئینه رو خود را سکنه میتوان کردن
نی آری صبا عمریت بونی از سر زش	دماغ ما ازین عنبر معطر میتوان کردن

عشق ز ناز و نیاز منبع نیر از صاحب از دمه جبار	کنار حسن گر خواهی نشستن خوش را نماند بسان شبنم گل پاک گوهر میتوان کردن	منبع شمع درین حال منبع شمع درین حال
--------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------

همچو شبنم دیده پدید میباید شدن	کامیاب از دولت دیدار میباید شدن
در پابانی که همچون برق میباید گشت	حیف باشد که لنگر دار میباید شدن
کردار ما صحبت مسجد شینان پیدماغ	کوچه گیر خانه خمار میباید شدن

هست نزد شوکان خان عروة الوثقی دین
 از جاد و راست ای نازک بدن مانند گل
 هستی موهوم سدا ه مقصد گشته است
 از گرانجامان نمی آید فسر اندرو
 گردن جمعی هوسن باشد درین عالم ترا
 دل شکستن تا کجای می اعطان از سخت
 مصر خاموشی بلبای میگذارم چون قسم
 منت سنگ طلالت ابرو باید گرفت
 نیست تا را عافیت در در چشم مست او
 هر که گفت اربا کردار باشد همزمان
 خانه ناصر زبان طوطیان نیست

کافر زلف سیاه یار میباید شدن
 بی محابا بر سر بازار میباید شدن
 ناتوان از خوشتن نزار میباید شدن
 همچو بوی گل ز خود بسیار میباید شدن
 نخچه دل بسته گلزار میباید شدن
 در شکست گنبد دستار میباید شدن
 تا بکی گفت اربی کردار میباید شدن
 بعد از این در کوچه و بازار میباید شدن
 بهمشین با مردم میباید شدن
 سماع گفشار او بسیار میباید شدن
 عاشق این شکرین گفشار میباید شدن

این باد صبار سر کوشش گذری کن	تینج نازدینیت
ز حال دل خون شده من خبری کن	تینج نازدینیت

این شست بخار تو بود مزرع عجب	تخم عملی ریخته فکر ثمری کن
ای شوخ هوای منسکن تیرنگه را	این ناوک پیدا و بکار جگری کن
بر هر چه نگاه تو فقه سهل پسندار	وضع جبار تا بل لظری کن
در تازده نهالان چمن لطف کمر نیست	رو بندگی سرفقدی خوش کمری کن
هر گز دل آن شوخ نگردد ملائم	ای آه درین سنگ خدا اثری کن
پیری و ترافیت ازین عمر خلاوت	در شیر خود از طاعت شیرین شکری کن
پاشید زهم از اثر موج نسیمی	شیراز و اوراق جبار انظری کن
گر میطلبی جان مصفا ز کدورت	یکچند بجان خدمت روشن کن
جز دوست خیالی که کنی درد سرتست	قطع نظر خوشتن از درد سری کن

خواهی که بدست تو قد و امن می	چون مهر جاشاب بعالم سفری کن
فیض سحر از دست مدد سر غفلت	ای ناله تو بر خیز و تلاش اثری کن
برگام بر پیش قدم خویش توان دید	هر جا که قدره تنها پنهان گذری کن
ای رهبر تو فیتق ندانیم کجائی	ما چنبران از غایت خبری کن

ناصر سخن طره او دور و دراز است	در وصف دهانش سخن مختصری کن
--------------------------------	----------------------------

چون گهر خاک غلطیدن نمی آید ز من	اوبروی خویش پاشیدن نمی آید ز من
نی ز لعلش بوسه بر چیدن نمی آید ز من	پنجا با سوی او دیدن نمی آید ز من
گرچه دار چشم پوشیه از من آن پونا	از رخ او چشم پوشیدن نمی آید ز من
ناله می دزدم بدل در راجعش از آد	چون جرس پهلو ناله ن می آید ز من
کار من اثر شماری در شب بهران بود	در فراق با خوابدن نمی آید ز من

اگر گلو سوز است نعمت های الوان جان
 در دل دریا چو گوهر منجمد آورده ام
 در دراز نیست درمان گوارا کرده ام
 آتشین روی مرا پروانه خود کرده است
 زندگانی میسکنم چون لاله با داغ جگر
 چشم من بر عیب کس هرگز نیندازد نظر
 ظلم باشد پیش جانان چشم را بر هم زدن
 فرشده از خاکسار چو زمین گریه ام
 خوب و زشتی در گاه هم نیست از فیض جنون
 هر چه آید بر سر از شمشیر قاتل رایم
 شیر را از پیشه خو نثار هرگز نمیست

چون مکن شد خسپدن نمی آید ز من
 چون کف بمغز خوشیدن نمی آید ز من
 صندلی بر جبهه مالیدن نمی آید ز من
 بر سر هر شمع گردیدن نمی آید ز من
 چون گل سپرد خندیدن نمی آید ز من
 گر چه عیب خوش پوشیدن نمی آید ز من
 این کف افسوس مالیدن نمی آید ز من
 چون فلک بر خوشن مالیدن نمی آید ز من
 نیک و بد چون عقل سپندن نمی آید ز من
 گردن تسلیم بچیدن نمی آید ز من
 از صف دشمن سر اسیدن نمی آید ز من

کاسه زهر دست لیسیدن نمی آید ز من	کاسه لیس خانه پیر معنان کردیم
کوه تمکینم خروشیدن نمی آید ز من	کی روم از جای خود از شور و غوغای قصب
در بد چون مهر کردیدن نمی آید ز من	ز در و دیوار غایت از هر زهره گردی گل کند
در ره سیلاب خسیدن نمی آید ز من	میزند بر حوادث موج انباشت جمت
در دل خود نامه درویدن نمی آید ز من	من پسند شوخ چشمم بحر عشاق را
دام زیر خاک پوشیدن نمی آید ز من	حرف ته داری نیکویم بکن بھر فریب
استین گبر مالیدن نمی آید ز من	گرچه دستم نچه خورشید را پیچیده است
غیر دامن هیچ گلچیدن نمی آید ز من	در گلستان جهان کنزار حسرتها پر است

دگر از آه ماصر رختها افکنده ایم	دگر از آه ماصر رختها افکنده ایم
کوه چون سرها دکا ویدن نمی آید ز من	کوه چون سرها دکا ویدن نمی آید ز من
صد بیابان از خرد پیکانه میسباید شد	نوبهار آمد و کردیوانه میسباید شدن

کعبه و تاجانه سنگ آسمانی پیش نیست
 چون خزانان میشود جای عرق تمیچک
 از زک خایست شو غنچه لب از جور گل
 زلف جانان بید تا پیر خرد پتاب گفت
 حسره که می آید گدا اینجا تو انگر میرود
 گرد بدلداری که فسر داخل بار آور شوی
 خوش باید از اسباب تعلق و اربانه
 حاصل دیوانگیهای که رسمی بوده است
 چون قلم زخم نمایان بر جگر داری
 هر کجا گنج مرادی هست در ویرانه است
 بچو خم از باد خود میستوان سرشار شد

در تلاش وصل صبا بخانه میباید شدن
 بخود آن جلوه مستانه میباید شدن
 و اله جان بازی پروانه میباید شدن
 اگر سلاسل این بود دیوانه میباید شدن
 خاکسار کوچه میخانه میباید شدن
 بر بحیب امروز همچون دانه میباید شدن
 بایسجا بر فلک بنجانه میباید شدن
 بر سر بازار با افسانه میباید شدن
 طره زلف سخن رثانه میباید شدن
 از برای مصلحت ویرانه میباید شدن
 بی نیاز از شیشه و پیمانه میباید شدن

آنکه کردی نفس باقیست پروندری از شکست خود با و چنانچه میباید شدن

ساز چشم سیاه آن پی در گردش است
ناصر از جوش خنده دگر گانه میباید شدن
غزل از دست
ساز چشم سیاه آن پی در گردش است
ناصر از جوش خنده دگر گانه میباید شدن

بتهاش گلستان جهان دی کن
همچو آینه مشو مایل هر تثنائی
دولت برد جهان درد دل حلقه زده است
این جهان گذران قابل دل بستن نیست
پیشه دود بر آورد ز مغسره فرو د
میزند آب بقا موج ز تیغ تو که گفت
خون صید از سر فلک گذر خواهد کرد
سر بجز از ده کیست میندانی تو
در گلی رنگ وفائی بود بوی مکن
از پریشان نفسری دید بهجروی مکن
بیج جاعله م سفر از سر آن گوی مکن
میکشد دامن دل سر چه با نخی مکن
اعتماد انیمه بر قوت بازوی مکن
جگر تشنه سیراب با نخی مکن
در کمان ماوک پند ترا زوی مکن
پیش آن چشم سیه حرف ز آهوی مکن

پیش صاحب نظران عالم غافل شی است	خوش را از غم دنیا دنی موی مکن
لائق حلقه آن لقب بود این گوهر	دل خود در خم چو کان در گوی مکن

چو آینه شو چشم پریشان نما	سوغ بگویند درون
هر چه خبر دوست دهد روی آزوی مکن	سوغ بگویند درون

بدست ناز تا آینه را گرفت آن خودین	گلستان در گرایجا در خواجسته رنگین
کشاده دست تالاج در گرد بوستان گلچین	نادر و پمروت هیچ شرم از بیل مسکین
شکوه پادشاهان در سوری سپهر باشد	و در عرض تحمل ص بالادست او بر زمین
نمیدانم چنان در فسان آن آفت جانها	که از خون شکاری تیغ او هرگز نشد رنگین
زافسون محبت جنتت شکل بود گشتم	پری در شیشه می آید بیا و در دلم نشین
نمیدانم چنان صحبت بر آید بخت بر ترم	که من دارم دلی چون شیشه او دارد دل سنگین
بآه و ناله افادیم ما هر دو درین گلشن	من بشید از دست یار و از گل بلبل مسکین

دل عارف ز جوش غم بنای صبر بر دارد / ز سئلند از جامی سر و دگر که و بیا تمکین

<p>غزل بنوعالی شاعر غزل بنوعالی شاعر غزل بنوعالی شاعر</p>	<p>قیامت میشود در پاتو چون قیامت برافراز پیاپی بدن را صرد می ایستد</p>	<p>غزل بنوعالی شاعر غزل بنوعالی شاعر غزل بنوعالی شاعر</p>
-------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------

هست از دولت چشم تو گشاد دل من
 شمع رخسار که افروخت دگر محفل من
 عین ریاست جبابی که ز سر میگذرد
 طرفه ربی است میمان من و نام خدا
 گرچه من شبنم بی بال پراین بام
 تیغ در دست غنچناک برون آمده است
 جیرتی دارم و از کار دگر آزادم
 کشته چشم میست نگاری شد ادم

محل سینه ناصر چه تجلی زار است	محل زار و بیست
داغ سودای که افروخت چراغ دل من	محل زار و بیست

نظاره سیر میکند اینجا بهار حسن	ای عارض تو آئینه بی غبار حسن
چشمان آبدار بود چشمه سار حسن	دل های داغدار بود لاله زار حسن
بنو دگلی برنگ تو بر شاخسار حسن	سیر این حدیقه مکر نمودیم
ما کرده ایم خرد و جان را نثار حسن	در عاشقی ز خویش گذشتن بود کمال
زلف سیاه نام تو ابر بهار حسن	لعل لب تو غنچه و رخساره تو گل
هر سینه که میشود آئینه دار حسن	ایمن بود ز آفت رنگ یابکار
روشن گهر چو شبنم گل در کنار حسن	بی چشم خرم نام خدا جای میکند
هر سینه که سوخت شد از شرار حسن	چون صبح ثواب برون آورد ز
زین پیش اقصا چه کند شهسوار حسن	خورشید را حلقه قرآک است

اگر بدست عشق قد اختیاری حسن

این دام را تصرف خاصیت در شکار

در خفا و غیب نیاید در جریب
شماره شصت و یک

چیزی که میخیزد بخوابش همین بود

ناصر بر متاع وفادار دیار حسن

در خفا و غیب نیاید در جریب
شماره شصت و یک

شمع سان گریبان تاج زرنیبا بد شدن

تا توان گشتن پسر خرنیبا بد شدن

زیر گردون در تلاش پرنیبا بد شدن

از گران فی کوه بالنگرنیبا بد شدن

در تلاش ملک اسکندر نیبا بد شدن

تا توان نزدیک اهل زرنیبا بد شدن

تا توان غنبر شدن گوهر نیبا بد شدن

بی نصیب از چشمه کوثر نیبا بد شدن

در شبتان جهان سرور نیبا بد شدن

اگر شوی تو مرهمی شتر نیبا بد شدن

چاره غمیز از صبر بود مرغ را اندر نفس

بارخود تا چند بر پشت زمین انداختن

تا توان با کج عزلت از توکل ساختن

رشته را حاصل بحر کاهش نباشد اگر

بوی حسن خلق عالم را خسته میکند

از زخاندنش توان نطفه را بر اسیر کرد

در نظر با آدمی را حرص میازد حقیر
 گرچه ظاهر دوستی دارد بباطن دشمن است
 می نقد در دست هر کس را به آتش میزند
 در دل دریا چو گوهر شین کشتن خوش است
 مفتی ملک در قمار چند چالاکی کند
 نیک و بد را در هوا گشتن توان منظور داشت
 در قردل را بمهر و داغ نمیدارند
 ماه را و قری نباشد گر بر آید آفتاب
 بی وصال مهر شبنم قطره آبی نیست
 فرقه در نخته و خامست در پیش نظر
 سقتم در سینه دل را تا ترا که کنم

همچو سحران در پی شکر نمیداشدن
 همچو افیون با خسان خوگر نمیداشدن
 در جهان غار زبان آور نمیداشدن
 چون جاب پوچ بی لنگر نمیداشدن
 تا توان گشتن شر را نگر نمیداشدن
 تا توان گشتن صبا صر نمیداشدن
 در صف عشاق بی محضر نمیداشدن
 پیش لعاش با ل ساغر نمیداشدن
 تا توان عمان شدن گوهر نمیداشدن
 تا توان گشتن کباب انب نمیداشدن
 پنجر از عمو و این محب نمیداشدن

رشته را از قرب گوهر نخب باریکی رسد
 در شکست و فتح بیش کم برابر بوده است
 اگر لب خشکی و چشم تر میسر گشته است
 سیر و دوران فلک در اختیار دیگر است
 هست و ببال جان آخر ورق گردانی
 دیده گردون بخسار است هرگز آشکار
 گاه باشد گوشه چشی کند از التفات
 باز پرس مقتدی باشد ز بس از مقتدا
 شرط سالک چیست پابری پای هادی شدن
 شش حجت است باید مهره را بر آن نمود
 از توکل بر در حق باش تو ثابت قدم

از وصال مهوشان لاغر نمیباید شدن
 پدل از کم بودن شکر نمیباید شدن
 از چهره فارغ و محسوس و بر نمیباید شدن
 بهیچکه در شکوه اختر نمیباید شدن
 پر غرور از سایه افن نمیباید شدن
 همچو داغ لاله احسب نمیباید شدن
 یک نظر خاف از آند لب نمیباید شدن
 تا توان سوی بدی از سبب نمیباید شدن
 یک قدم پیش و پس از سبب نمیباید شدن
 بر نشاط این جهان ششدر نمیباید شدن
 از لجابت حلقه هر در نمیباید شدن

<p>ارتفاع جاه دنیا پست تر باشد ز جاه کی کند طول امل سر رشته عمرت در دیده و دانسته افادین بچ از احمق است عجب مردانست تقلید زمان آگاه باش</p>	<p>در تلاش منصب سحر نمیداید شدن در تمنای خط محور نمیباید شدن خود بخود اندر قسم اثر در نمیباید شدن در تلاش علین و زیور نمیباید شدن</p>
<p>عقل فزوده پیش از تنگی غزل بکافان تلخ بیاورد ما صر این صراع میرز اصایب ما تا یک قدم از حد خود برتر نمیباید شدن</p>	<p>جای دیرینه خاص سایه کافان کند بر آلود تابان عقل فزوده پیش از تنگی غزل بکافان تلخ بیاورد</p>
<p>جهش بر در که تو سودم من تا بهر شغل نشو و من چشم تا بر رخسار نشو و من در عدم نیز ایچو انست سینه بشکافتم بشمشیرش</p>	<p>چقدر قدر خود نشو و من ذره بودم و نشو و من نقد جان بشکافتم نشو و من این سخن از لبش نشو و من در گلزار ارگ نشو و من</p>

پرده روى يار من بودم

قطره ام محو شد بدرياييت

درد ما غم خيال اوج گذشت

نيست بوى وفا بهيچ گللى

سايه شان جانفسر قمار دارم

دور كردم ز دل كدورتها

همچو خورشيد خود نما شده است

مهر او چون طالع ساخت مرا

سوختم هر قدر شدم خوشبو

خم زلفش بروى او ميگفت

سايه آسا ملازمت باشم

خوش را از ميان بودم من

از وجود تو در وجودم من

سرباين آستانه سودم من

سيراين گلستان بودم من

تا ز زلفش گره گشودم من

زنگ از اين آئينه زدودم من

جبهه تا برد تو سودم من

هر قدر كاستم فرودم من

عشق چون آتش است خودم من

گوى دل از ميان بودم من

رفته هر كجا تو بودم من

<p>بند و پو خان بودم من عاشق حسن یار بودم من</p>	<p>از چه زلف تو کرد زنجیرم هیچ از من نبود نام و نشان</p>
<p>باز در دوازده شهر چو مجلسه عجبی بنیاد نشد</p>	<p>ناصر این دولت خدا داد که دل از عاقله بودم من</p>
<p>تا بخورشید بر دشتوق رسا محل من از نسیم تو شود و اگر به شکل من تا توان گشتم و چشم تو نشد مایل من نیست جز عالم تسلیم و کمر ساحل من ناخن کو که گشاید گریه شکل من چشم خورشید به جانا تاب بود منزل من زسد رنج الهی مکلف قاتل من</p>	<p>فرد هسان گرچه بود روی زمین منزل من پتو کاشانه من غنچه صفت تنگ فضا ربط بهم جنس بهم جنس بود حرف غلط آب شمشیر گاه بت چه با طوفان کرد از خدا میطلبم گوشه ابروی تبار آخر نخت بلند است مرا چون شب نیم اگر شدم بسمل شمشیر جفا با کی نیست</p>

بنو دیر من از دایره خود پسرون	بدل خویش چو گرداب بود منزل من
مایه زندگی اهل کرم فیض سخاست	بنو دگر ز رک جان نگر سایل من
مردم چشم بهم دست ز شرکان باید	در فرقت کف افکوس بود حاصل من
اثر جذبه عشق است که چون نجات گلی	می کشد تا سر کوی تو صبا عمل من

چو پیمو بلبس عین گرم فغانم نما	چو پیمو بلبس عین گرم فغانم نما
کاش آن غنچه محجوب شود بایل من	کاش آن غنچه محجوب شود بایل من

افراشت هر طرف که لواله شکر دکن	منصور شد بغض خدا شکر دکن
فتح و ظفر مقدمه بجیش او بود	رو کرد هر طرف به غرابت شکر دکن
شاه شهباش ز چهره گرم است افتاب	ز آنرو شده خجسته نقاش شکر دکن
آورده است حلقه افلاک بر زمین	از نیزه پای حلقه رباش شکر دکن
دل میرود ز صولت او خضم راز دست	کوهری بود و عیب صد شکر دکن

گر ویت ستقیم تو اشکر دکن	مالیده است پنجه بهرام چرخ را
دار و بکف ز نیرزه عصا اشکر دکن	از بهر دفع سحر سیه مار و کفر و شرک
باشد همیشه فتح نوا اشکر دکن	چرم هزار بر خویش بگوشش کشیده چرخ
منصور بر عدو همه جا اشکر دکن	آیات فتح جلوه طراز از نشان او
پا مال کرد همچو خنا اشکر دکن	خون تکبر همه اعدای تیره روز
بنگر تو از کجا بجای اشکر دکن	از کثرت سپاه ظفر صف کشیده است
دار و ز بس نشان دعا اشکر دکن	هر که قلب خضم زند منزم کند
دایم بود بطل هما اشکر دکن	با سایه اش سعادت و اقبال لا از مست
در دیده است جلوه نوا اشکر دکن	تا هر کجا نگاه کسی کار میکند
بحریت پر و سیح فضا اشکر دکن	هر ماهیش بال طفل موج میزند
گر دیده است تعد بغیر اشکر دکن	در راه حق پیروی حضرت رسول

میا و ضیاء بسوی خویش میکشد
 دارد و کلید فتح بدست یمن خویش
 جان بر ز پیش او نشود خصم تیر و نخت
 ایمن همیشه با در چشم بد حسود
 فتح و ظفر دو اسپه رود در رکاب او
 مستحور ساخت فرقه کفر و ضلال را
 از نینزه نگاه رباید حریف را
 کلکم شریف شد زیان شر نقش
 با شاه و با وزیر و سوار و پیاده اش
 تا ثاقب جلوه طرازت بر سپهر
 ناصر بر طرف که گذردی فتح است

دشمن چو کاه و کاه بر با شکر دکن
 اگر دیده است قلعه کشتا شکر دکن
 دارد بکیش تیر قضا شکر دکن
 از فضل حق صبح و صبا شکر دکن
 نصرت قرین بر وز و غاشک دکن
 از بهت رسول خدا شکر دکن
 چون لبان شوخ ادا شکر دکن
 راسته است از نجا شکر دکن
 دایم بود بخفا خدا شکر دکن
 باشد بفتح جلد و نوا شکر دکن
 دارد مدد و شیر خدا شکر دکن

<p>غزل نیت درین غزل نیت درین</p>	<p>تا پرده افکند از چهره جانان گشتند حیران آنینده رویان</p>	<p>سوزنده سوزنده</p>
<p>چنگست مطرب صبح بهاران از باد و آیشوخ تا چهره افروخت تا جلوه کردی از راه شوخی در صحن گلشن کرد خرمی امی رقه است از دست جمعیت دل کشت امیدش سر سبز گردد اشب از آن روی بر تو شاد است</p>	<p>وقت سماعت ای می پرستان ناچار دل شد ز آتش پرستان محو تو گردید چشم غزالان پای تو بوسید سر و گلستان آشفته کرده است زلف پریشان هر کس که گردید چون ابر گردان اینکه گشته است برگ درختان</p>	<p>سوزنده سوزنده</p>
<p>غزل از روی غزل از روی</p>	<p>ناصر ز غمها از او گشته است هر کس که دیده است روی مجان</p>	<p>سوزنده سوزنده</p>

حیران نمودند آینه رویان
 از بین مهر هست سودای رفت
 گرد سرا و پروانه گشتیم
 رستم از باغ کنجی نشستم
 گرد خدایش تا خبر آمد
 در گل نبوده است بوی وفا
 اظهار کردیم در دول خویش
 تا چند باشم در کنج خانه
 روی شگفته است چون صبح
 یارب! مانده تا باز پند
 این بیت حافظ و در زبان

آشفته گردند آشفته رویان
 بسیار دیدیم خواب پریشان
 تا روی او شد شمع شبتان
 صلیح نمودیم با غدیلبان
 گردن نهادیم بر خط فرمان
 حرفی شنیدم از خدیلبان
 در دو گردا و ما ز طلبیان
 ما را خوش آمد سیر یابان
 زلف سیاه است شام غریبان
 چشم محبان روی جعبان
 تا دور گشتیم تا صحرایان

<p>بعد از آنکه بوی سیرک از دهان خارج شود</p>	<p>چشمه گرد تو گردند و خوشی غزالان پای تو بوسند نازک نهالان</p>	<p>چشمه زلفت چشمه زلفت</p>
<p>هر جا نشینند بصاحب جان سودا فروش است چشم غزالان گردید سرشت نازک خیالان غافل شستند آسوده حالان از بجزر کین دلهای نالان</p>		<p>ریشک بهار گلشن توان گفت نقد خرد را ماحرف کردیم مصراع موزون قدر شایش کردیم سیمی جانی رسیدیم بجاشانی آن نرگس سره سارا</p>
<p>در خلوت خانه خجسته باز در بیرون خجسته</p>	<p>شعری که گل کرد از طبع نادر گردید مقبول رنگین خیالان</p>	<p>چشمه زلفت چشمه زلفت</p>
<p>بیتغ تیز دل خویش را کار مکن مرا بخار سر راه اشفار مکن</p>		<p>نگاه شوخ زباز آن نگار مکن تغافل انید از بجزر صیت سنگین دل</p>

تغافل ز چنین شوخ زنجبار مکن
 بسان آینه غمازی آتشیار مکن
 که منع کرد بصر ای دل سکار مکن
 جدائی از می و مطرب دین بهار مکن
 چو شمع کریمه و سوز خود آشکار مکن
 تو زینهار سخنهاش اعتبار مکن
 ازین محیط طلب در شاهوار مکن
 ز خار خار هوس سینه زلفکار مکن
 نظر ببنه دامان کوهسار مکن
 بهار در نظر خند لیب خار مکن
 هوا و خواش آتلف تابدار مکن

دی که رفت چو تیریت از گنجستر
 سیاه روی شود عاقبت ز رنگ بین
 چرا بجلوه نمی آید آن شکار افکن
 رگ هوا ز رگ برگ گل شده رنگین
 نهفتنه دار بدل در دو داغ عشق را
 صلاح ظاهر و باطن هر که پیداست
 بغیر سنک حوادث متاع گردونست
 چو برگ لاله بدل داغ عشق را جاد
 ز باد هوش ربایت در هوا زاهد
 ز باغ غزم سفری سکنی چرا ای گل
 بخورد تو اگر تیغ و تاب پیمو رسن

شک اگر دشمن ز نخست وصال زلفش	بهم آورد چو چراغ دل شانه من
روزی اهل حسن خون جگر میباشد	از دل خویش بود باد و پیمان من
خنده با پیش از پیش بحال دارد	عشرت روی نیست بغمان من
برق از خرم چاقی من عار کند	مور را هم بود خواسته از دانه من
هر که در بزم من آید بر داز پیش خوا	خواب را شپس پرور شد افسانه من
ایم از رشته بسیار گره بخشاده است	بهر قفل کلید آمد و زندانه من

چون دست بس	ناصر از شیر خدا هست بن آمد	در دنیا نماند
عزت و رضا	نهر اسد ز کسی همت مردانه من	بجا نماند

هر که اگر در فراغت در میان	بست با راحت بخت در میان
تحت مبنی اگر زایل شود	کی بود چندین یافت در میان
عشق توان گفت این باشد جو	گر بود مطلب ز راحت در میان

سیروم از خوشتن هر که گرفت	یار در آغوش خلوت در میان
کی بجزت نمیتوانیم ساخت	گر نبودی پای زلفت در میان
کی پری و آدمی پیدا شدی	گر نبودی محبت در میان
کی ابا از سجده سیکر دآن شقی	گر نبودی عذوت در میان
خوشتن اخوت ما می کند	در ظهور راست حکمت در میان
درینا پیدار لطافت در نظر	تا کجا دار دوزاکت در میان
غزل مستی در تبخیر صاحب	ناصرین حسرت دلم را آب کرد یار در آغوش و بجزت در میان
هست چون شیر و شکر کردار گنجگار من	میتوان فحیدر گفتار من کردار من
هر کسی را بجز برکاری در جهان آورده	نیست غیر از عشق و زید بن عالم کار من
ایل دل در گوشه خود پادشاهی میکنند	هست چون چتر سیلیمان سیه دیوار من

شک ترا دیده موی بود روی زمین
 دیده و دانسته افاد بچاه از عقل نیست
 از چیا گر و بر و نانی بخواب من پیا
 غنچه تصویر را مانم درین بستان سرا
 سخن خورش کنار خویش آفر جا داده است
 کچه پنجا راست انجا هر گلی سرب زده است
 دیده آینه ام حق من ز بس افاده است
 بسکه میگویم سخن از چشم آن وحشی غزال
 خنده پر شور لعش هم دافع من است
 پشتر از قطره یساب باشد تفسیر
 سکه لاج افاده آنرا بی که من سیر کرده ام

آسمان جانی که نبود در خور فستار من
 مایل دنیا نیگردد دل هشیار من
 دیدن روی تو باشد دولت سپدار من
 از نسیم صبح بگشاید گره از کار من
 پاکباز افاده چون شبنم دل سپار من
 یکشد دامان دل را هر گل گزار من
 میخورد شکر ز کجا طوطی زنگار من
 بر دوقیّت ز آهوشوخی گفثار من
 باشد از زهرنگاهش شربت پمار من
 در صدف هرگز نماند گوهر شهریار من
 نیست غیر شبنم و گریه بار من

سبعها چرخ خمیس بست همت گرچه کرد هیچکدام کام و زبان من نشد از شکوه تنخ میروم راهی که پر دور و دراز افتاده است کرد طوفانی بنیازم کشتی افلاک را	و افشد از ناخن پاهتد از کار من نیست پیدا آنچه باشد رنجش دلدار من قوتی یارب کرم فرمای در رفتار من موجب میل سرشک چشم دریا بار من	
خند من مستعد شمع جان من میت و منصف میت و منصف	ای چمن پید اکنده در یوزده ناصر تازه باشد تا قیامت گلشن اشعار من	نیت من نیت من نیت من نیت من
دشت پسار و شوخیهای چشم او بین دیده جان من گشا و سوی آن گلرو بین گر هفت گردیدت باشد پس ای جان گر پرچ قباب من غایبی که برگیسری خیر دیدن گلزار حسن یار عین مدح است	صد پیا بان میرد از خویش این آه بین نازکی رنگ و خو پها که دارد او بین تنی نال سوی آن ترک کمان ابرو بین زلف خود بگشا و جانان پیچ قباب او بین منع من امنیت سوی لاله خود درو بین	

صد پیا بان فرتی باشد در میان یکدیگر
از دل سندان خنک آن کمان ابرو گذشت
قیون دادن تسلی این دل دیوانه را
گر خیالات صاف گردیده همچون آئینه
میکشد دل را بسیر خویشش از جو پیار
چشمه کوثر طلب داری ز نهد نشنم
گر ندیدی پشت و روی کار دنیا سی
سوی خبت میشوی زاهد دلیل جن سپر
سیکتم هر دم وضوی تازه از آب اشک
شبم از پاکیزگی منظوم رگل گردیده است
پرده بردار از رخ آئینه وار خوشیستن

شوخی خیمش نم کن و حشت آهو پهن
شست صافش را نم که قوت بازو پهن
گر گل شب بونباشد دیده آهو پهن
صورت آن یار در آئینه زانو پهن
جلوه پای دلکش آن قامت دلجو پهن
سبیل فردوس خواجهی سوی آن گدو پهن
جانباری فطر افکنده شیت زانو پهن
خوش فضا باشد خبت و ست آن کو پهن
پاکدمانی نگر آئین شست و شو پهن
دیده و پاشو از کلاب جانب آنرو پهن
بعد از آن از طوطیان اندر گفت و گو پهن

در تماشای روز و شب چون مهر و مگر دیدم	قوت رفتار بکر شوق حبت و جوین
دل را نشان میکند این دیدن هر جانت	خاطر جمعی اگر مطلب بود یکسو پس
آدم و جن و ملک دیوانه خود ساخته است	سحرها دارد بخود آن نرکس جاد و پس
یکدمی در دم تو مطرب در فی آتش نفس	مستی و وجد و سماع و شور و پای و جوین
حسیت شمرگان صفت بسته پیش چشم او	بر دریت آنصنم گاه بند و پس

چون پسند و عود ما صبر جان دل را خسته	در غلغله غایت و غلبه
آتش آرزو نفس کن گرمی آن جوین	از کمال آرزو و غلبه

میشود هر که آشنای سخن	جان خود میکند فدای سخن
طوطیا را ز صافی جوهر	گشت آینه رهنمای سخن
ناشیدیم از زبان تو حرف	دل ما گشت مبتلای سخن
پرده برداشت تا ز چهره خود	جان نمودیم رونمای سخن

در نظر هر کس است آینه رو
 گشت لعل تو تا سخن بردا
 نیست محبوبی آنچنین دیگر
 آنچه اندر دم سیح بود
 بمعانی رسیم از لطفش
 پندار است از امور دیگر
 پر غلط کرد ز ما هر کس
 نیست نقد چنین کمال عیار
 از سخن نام زنده میگردد
 انتها نیست فیض عاقل را
 همچو خورشید گشت گرد جان

پس سخن گشت پشیمانی سخن
 لازم آمد بسا دعای سخن
 میخورم من قسب پای سخن
 ما شنیدیم از نوای سخن
 چون نگوییم مر جایی سخن
 هر کسی میشود گدای سخن
 هر دو عالم کند ربای سخن
 سکه بر محضر زطلای سخن
 دم عیسی بود هوای سخن
 همه میرسد عطای سخن
 تیز گامست باد پای سخن

از همه پشتر بنای سخن همچو آئینه از لقای سخن هر که گردید خاک پای سخن سایه افکند بهای سخن مرتفع شد ز من لوای سخن	دست معمار صنعتش بگذشت میتوان دید حسن معنی را از بخارش طلا شود در قلب پادشاهت بر سر هر کس پادشاه سخن طراز نام	
در بند و بند زینت زینت	کرده ام طرح این غزل تابساند ز من بنای سخن	غزل با نثر مدحی غزل شبان
گشت روشن آفتاب آئینه گلهای حسن از عونت تا زمان شد قد رعای حسن هر که دارد در نظر آئینه سیمای حسن هیچ پروانی نداد و شمع بی پروای حسن	عکس رخسار که شدیدار بچمن پرای حسن سزگون چون سبزه خوابده گردیده است طبل اسکندر زنده امروز در عالم ریش سوخت کربال و پر پروانها از پر توش	

عالمی همچون صدف دست طلب و اگر دست
 اگر کند تقلید عاشق بوالهوس رسوا
 بر سواد اعظمی شاهان سواری میکند
 در دو داغ و تفراری عشق را باشد تسامع
 از سر پاشمع را یک چهر باشد بایضا
 بی تمنا خاطرش میگرد و از بهشت
 عاشقان جدا و پاسبان می کنند
 طاقت زورش ندارد هیچ مینای دیگر
 آنچه خورشید بالا دست را چیده است
 جلوه گاه توسن نازش دل ویرانه است
 نیم جوش شیشای فلک بشکسته است

تا که افتد بکف آن گوهر تجمای حسن
 می شناسد نیک و بد را دیده مینای حسن
 هست اقلیم دل ما در خور غوغای حسن
 هست بی پروائی و ناز واداکالای حسن
 نور بارش میکند بکسر ز سرتاپای حسن
 هر که را باغ نظر شد چهر زپای حسن
 کار دست ما نباشد چیدن گل های حسن
 جز دل عاشق نباشد شیشه صبهای حسن
 تا که با دست رسد او دید طولای حسن
 خوش فرا باشد زخمت دامن صحرای حسن
 بس که ز روستا صحرای باد و حرای حسن

بسکه شد دهر آن گل غن و لصبای من

اشک بلبل می پیکد از دیده پناهی من

غذیب آسایک منتار مالان شیم

نغمه عشاق آقانون دمسازی منم

نسبتی بود بقانون کواش عشق

همچو جوزا تو امان یکدیگر افتاده اند

بی رخ او شب نیم گل را بهم دیدم چو صبح

شیرستیمانم دم تا صبح بودم کنون

روی دل گرمی نیاید مرا از فکات

عالم عشقم ز علم این و آنم کار نیست

روز من صد طغیان بر تار یکی شبها زند

با نوا چون بنید بندنی بود اعضای من

همچو طنبور است ناالان سر بسیر رکهای من

نغمه ناهید را با آه شیون زای من

حسن بر رخسار یار و عشق در سیمای من

شد سپید از اشک یزی نمی کس شملای من

پیل مست شوم صد حیف از فردای من

گرم جانم ز نیست عشق بار بی عتمای من

روح قدیم جسم و جان صغری من کی است

تیره روزی من چو پرسی از شب یلدای من

بخت بنزد کنبد خضر اتمع داشتم
 کی توانم حریفی از امید آرم بر زبان
 فارغم از کار و بار هر دو عالم کرده است
 مرتب چون ذره و خورشید با هم گشته اند
 زانکه در راه طلب نکند هشتم هرگز قدم
 افتد گشتم بدشت عشق و گر بخودی
 در اسیری شوق گلگشت چمن نبود
 غرق در بحر غم می نی اندام باشرا
 تیر باران آنچنانم کرده بهرام فلک
 نیک و بد بیکسان چشم پنداری کرده است
 کسوت اسون و پر نون گن نباشد کوبش

تیره شد کارم زد و د آتش سودای من
 چون کف افسوس میساید بزم لبهای من
 جذب پر زور عشق و بسیر تنهای من
 مهر و رزیه های یار و سرفرازیهای من
 تو تیا شرمندگی دارد خاک پای من
 خار پا از سرگذشت و موی سر از پای من
 داغهای سینه ام باغ بهار افزای من
 تلخ کامیها بود بس نشاء صهبای من
 یک لب زخم است گوئی کله سربای من
 بوریای فستق باشد بستر خاری من
 کهنه دلق عنقوانی طلسم و دیای من

در تلاش شادیم افسوسن سودای من پایه دنیا نخواهد هست و الای من سازگار قلب کی گردد دل انای من میرد از نام احسان هست و الای من کوری چشم حسودان دیده پنیای من فخر من باشد ثرا قدسی آبای من مرحبا ای مصطفی ای جند ازهرای من ایت یس طه زینت طهرای من	در سری شش در دنیا متاع سوز نیست تخت طاوسی فریدون نخواهم که هیچ نقد گیران جان قلب اندر ذاهل دل منت پیوده گردون سرشان چون کنم کوری خفاش افراید ز نور آفتاب فخر از حقیر و لوا از افسر و دیدیم نیست نسبت آباءم از رخسار بولی میرسد احمد شد ز دست منشی روز ازل
با چنین طبعی که من دارم شکایت چون کنم ناصر از دنیا که نبود شیو آبای من	
چه حاصل است بگل در جهان ز خندیدن	گر همین که دهن خویش را بر چیدن

ز بهر گشتن احوال ناپرسیدن	صبا بآن بت بد خو بگروا باشد
دلازدشمن ناچیز حصیت زنجیدن	بدوستان گله دوستی بجا باشد
بسان نامه سراپای زحمیدن	ز بهر کیسوی پرچ و تاب یار شده است
تفاوتست میان شنیدن و دیدن	شنیده حصیت ز ما آنچه دیده تو بگو
ز راه عجب پیمانی نگار غلطیدن	بزدمان بود سر سر زنی به ازین
که مدعا نبود غیر او پرستیدن	چرا بدیروم چون بکعبه رو آورم
چه حاصل است ترا باغبان گلچیدن	جز این که بلبل مسکین خویش را بجان
چو گرد باد بهر وقت خویش گردیدن	مقام و منزل بگشتگان همین باشد
که زخم زخم شد از خار خار کاویدن	ز کاوش دل باختگان چه می پرسی

نشان اهل بصیرت ز ما شنو نما

ز قیغ غیر بود چشم خویش پوشیدن

<p>پایا مکن از ماتو آتس بر مکن پایا مکن از خویش بنیاز مکن بتی که دل نبرد سنگ غارت بر او پا تو شنه لباز از لال اصل بر نشسته ایم بر آه قنای خود تی</p>	<p>نیاز مندی ما را تو بوی نیاز مکن نیاز مندی ز جانم تو آتس بر مکن هر آنچه دل نپسندد تو امتیاز مکن شب فراق چو طول امل در آرز مکن بسوی خانه ما غم ترکست از مکن</p>
<p>نموده زانکه بکل خون خویش را بکش بفسره و از خویش آتس بر مکن</p>	
<p>آفتاب عالم بالا امیر المومنین قاصع ارباب کفر و حامی اصحاب دین بانی حلم و حیا مفتاح ابواب علوم محرم راز جلی و واقف تر خفی</p>	<p>شهباز عرصه سیما امیر المومنین پیر و شرع شه بطحا امیر المومنین کامیاب طلب اقصا امیر المومنین کار ساز دینی و دنیا امیر المومنین</p>

رایت افراز ولایت صاحب سیف و قلم	پادشاه عالم دلها امیر المومنین
مالک میدان محشر شافع خیل امم	تارک دنیا و ما فیها امیر المومنین

ناصر نصرت قرین منصور افلاک و زمین
افشار حسرتی مولا امیر المومنین

سریست سر عشق که کفن نیستون	این صعب تر از آنکه نهش نیستون
هر چند پندناصح مشق بود عزیز	در موسم بهار شفق نیستون
در شد راست مهره هر کس که دیدیم	بازی خشم شوخ تو بردن نیستون
داریم غنچه سان دل پر آرزو و پله	از ترس برگ ریز شکستن نیستون
از عیب خلق بستم چشم است گرچه خوب	از جرم خویش دید نهفتن نیستون
خاشاک گز چشم عزیزم رسد رواست	کوی نگار جز مرده رقت نیستون
در وصل آید آنچه زد دست و لب بکن	پدوست زنده ماندن مردن نیستون

ناصر جواب گفتند است ای کافران
ما را غمی ست از تو که گفتن نیست توان

بجاست بنو خون دل بود می دریاغ من	رسد که زخمه بر بر بط خورده ناخن بدیاغ من
چنان از هجران گل برین دل تخم گلشن	که موج نخت گل میشود موی دیاغ من
میندازم عیار خود چنان که گشته عشقم	که نبود از رگ سنک محک اده سناغ من
بجای خلوت هم گر نذار دیرگی دخی	بود از روغن منس خرد روشن چراغ من
چنان آب و هوای تیره روزیها اثر دد	که روید خار که تخم گلی کاری بهیاغ من
روم چون بوی گل از خوشن از بس سبک و دم	چنان گریه در تن خاک می ره سیر و فراغ من

سپاه شعله ام ناصر ز عشق آتشین
کجا با مرهم کافور سازد سوز دیاغ من

گلخندار مرا متشاکن

روی یار مرا متشاکن

زلف یار مرا تمشاکن	گنہت غنچه گل شب بوست
چشم زار مرا تمشاکن	ریشک ابراست در گہر بار
نی سوار مرا تمشاکن	شوخیش دہ جان دل جردم
شہسوار مرا تمشاکن	کرد تیغ سر عالمی چون مہر
انکسار مرا تمشاکن	بہر پا بوس تو بخار شد
استظار مرا تمشاکن	مردام باثر دہم نرسد
<p>داغ داغست سینہ ام نامہر</p> <p>لالہ زار مرا تمشاکن</p>	
سرور بخش دل مرتضی امام حسینؑ	عزیز جان حبیب خدا امام حسینؑ
حسین خلق و جان سخا امام حسینؑ	امام کامل عادل شہ رفیع مقام
دقی مشرب حلم و حیا امام حسینؑ	غیر دین متین محمد عربی

جلیس و اشجع و ارفع خیفه علم و عمل	محی سنت شیر خدا امام حسین
علم طراز شجاعت نصیر ایل و فاعا	نهنگ آله بحبر و غلام امام حسین
از آنکه بود بقتل شهید خود و ائمه	شهید گشت زحمت و غلام امام حسین
بجای اشک چرخ خون ز دید باز نرود	از آن ستم که نمودند با امام حسین
خوشاب گوهر کان بر توت و خوبی	خلاصه جوهر صدق و صفا امام حسین
نهال باغ دل فاطمه تنه تن و علی	نقشه شجره مصطفی امام حسین
یکانه در تیم محیط صبر و شجوب	چاکشیده ز تیغ جفا امام حسین

نگاه لطف ز الطاف خاص خویش بکن

بکمال با صبر و پایداری امام حسین

ازین دو چشم ز چشم عزیز جان دیدن

که خوش نیامدم از دیده آسمان دیدن

بکمال رخ یار میستوان دیدن

چنان راحت خالع طول شد خاطر

کسی که طالع برگشته کرد همیش	ندید سود و هجر کار خیزان دیدن
متاع هستی موهوم بر تو گشته بلا	رنبر مال بود در پنج کاروان دیدن
چو جلوه گردان گلبدن پیش	چه حاجت دگر سوی بستان دیدن
امید لطف و گریز از جانی میند	بعاشقان چه مناسب باین دیدن
بود بعید از آداب و طریقت ما	بسوی رحمت ربات بدگان دیدن
و فاز گوشه خاطر منیر و دیرین	ازین طفیل بود سوی دوستان دیدن
اگر صفائی باطن رسد بحد کمال	توان در آئینه خشت روی جان دیدن
چه الفت مست خیمت مرانیدم	که تیر سینند و کار من بآن دیدن

از آن گوشه غرلت نشسته ام ناکر
که چشم تیره شد از روی ناکسان

تو یکره بسویم زیاری پهن	وفاداری و نمکساری پهن
-------------------------	-----------------------

<p>غبارم با وج فلک میرسد ز زلف گره گیر خود ای پری ز تیر نگاه تو آئی باز من شود بزم روشن داغ دلم جلا میدهد آهیم آئینه را</p>	<p>سفر از می و خاکساری بین گره واکن و پیساری بین بدل خورده ام زخم کاری بین خیابان خشی و اعدای بین صفا کاری بی غباری بین</p>
<p>ز نامه سرب جانان گنج احی صبا گذرایکن و جان سپاری بین</p>	
<p>تا شد سوار تو سن ناز آن سوار حسن گرد و فزون تمل شمع چون شود سوا نگهدار دلاله با همه در پایش او شاد از فیض عشق سینۀ پر داغ عاشقان</p>	<p>گر دید طایر دل و جانم کار حسن بر زین یکی حسنه شود اقدار حسن آید بسیر باغ چو آن نوبهار حسن گر دیده است آئینه بی غبار حسن</p>

هر چاره فصل جوش بهار زراکت است	از چشم دل گاه بکن در دیار حسن
نور خد از جبهه او جلوه گر بود	بر روی یار نیست کس آینه دار حسن

ناصر لطیفه ایست که گفتم تو گوش دار

از عاشقان زیاده شود اعتبار حسن

از تاب نشاهی شد رنگ بار گلگون	دست از خال لب از چنان چشم از خار گلگون
گلگون قباچه آمد از بهر سیر گلشن	شد از فروغ رویش رنگ بهار گلگون
شد بخت سبز خرم گل گل شکفت خام	تا که در جاده در بر آن گلزار گلگون
فرهاد سان بر هاشم جان را اشار کردم	شیرین سخن بت من باشد سو گلگون

ناصر چو بر سر من از راه مهر آمد

کردم ز خون دیده پای نگار گلگون

در دل بر رخش شود دم	صافی آینه نمودم
---------------------	-----------------

وشت چشم غزال ختن
 زلف او تاب دست من آمد
 هیچ یاری نکرد بجز وصال
 پر تو مهر او نواخت مرا
 خوب دیدم بیدیه عرفان
 نیست بوی وفا هیچ گلی
 که در حصار آن او بین یاری
 خم زلفش بگوش جان میگفت
 اوج فرسودها زنده هر مو
 سینه بشکافتم ز شمشیرش
 دولت صبح وصل پیدا شد

تا باین حد ندیده بودم من
 قصه جبر و انودم من
 طالع خویش از نمودم من
 ذره بودم و فرودم من
 هست او بود و چون نمودم من
 سحر از بلبلان شنودم من
 بر سر خاک تا غنودم من
 گویر از میان بودم من
 سر خود تا با پاشش بودم من
 در گلزار را گشودم من
 فال از مصحفش گشودم من

ناصر از مقطع چو مطلع نور
زنگ از طبعها زد و دم من

بخت آو نخت آخر خاطر مشکل پسند قد و خاک پایش عالمی دل‌های مشتاقان بجا علم عقل و جان و دل چشم زار میگزیند جفا کاران بشتاقان گهی اماند و گه و زدست هر چمی آید بکن از جان خندانم نظروا کرده سوی او چنان منم که مستی	بمحمد اندر فحش یا شد طبع بلند من کشد گر شاه را در زلف خود آفتاب بند مراد در کی باشد جانی در دمن بت پیاک خود در ایم گهی نشیند پسند پیش بوالهوس جانان مکن تو ریشخند بماد ابر بر و رویش رسد چشم گزند
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تعالی الله به بر ناصر نگار از راه لطف
خوشا الطاف ربانی ز بی نخت بلند من

ای صبا نختی از گلشن جانان برسان	جسم افسرده ما را خب جان برسان
---------------------------------	-------------------------------

یار می آید و شگام شمار است اید	از ده زخم جگر اشک نمرگان برسان
خوش ز دشو خون اید لالان بر سن	دامن اشک بصحرای مغیلان برسان
حرفی از لعل لبش سوی من آرای قاصد	بر دل خسته سراغی نمگردان برسان
نیست گنجایش آن گوهر بر تکیه دارا	قطره زن اید و خود را تو بجان برسان
مردمان خسته اند از نگاهت شده اند	چشم پوشی مکن در بدر بان برسان
خاطر جمع مقصد نگذار که رسم	ای صبا بوفی از آن زلف بریشان برسان
آنچه از قسمت باگشته مقدر یارب	بی سبب از کرم خویش تو آسان برسان
خشک مغزیم ز آلودگی دامن خویش	رخت ما را برای دیده بطوفان برسان

ناصر از جاده مذکره حسن اذ
خویشتن را بدر شاه خراسان برسان

سیرت سر عشق که کفر نیست توان
این طرزه ترا از آنکه نفقش نیست توان

از تزلزل یک پیشی میتوان گذشت

لب را برنگ غنچه تصویر بسته دار

پر ناز گشت تا محبت زمین شنو

اشاره ام بودی غربت شکسته پا

دینا اگر چه نقد لفظا هر نماید

گر بدعتی بنا بجنی در جهان بدان

برداشتن دل از سر کونین سهل دان

از خویش و کاینات برای تو گشتیم

دعوت مکن بدین خودی مسجدی مرا

لیکن ز دام زلف تو جستن نمیتوان

چون گلن باغ و شکرش نمیتوان

این رشته را گستن و جستن نمیتوان

بی بال و پر دیدن و روشن نمیتوان

قلب ملمعی است گر شن نمیتوان

باز شن بهیچاب شکستن نمیتوان

اما شغل عشق گذشتن نمیتوان

لیکن ز راه کوی تو گشتن نمیتوان

ز نار کفر یا رگستن نمیتوان

ناصر دمو عشق هنر کج دام و

شورش بهیچ وجه نمیشود

<p>ایمان خسته در کمن را تو چاره کن از دور جام چشم سیاهش دوباره کن چشم زنی زدور تو هم چون راه کن از بحر قتل ما تو بابو اشاره کن عاقل تو دمدم نفس خود شمار کن از چنگ آه دامن دل پاره پاره کن</p>	<p>آید ببار تا زود لیلیا نظاره کن هر چندستی ایدل شید تو نشاء را چند آنکه گرم جوشی صحبت کند خلق تبع نکه بدم سکن نمیه رسد هر روز و شب حمام رویه سال صبریت از دست بهر جیب و گریبان اگر نمایند</p>
<p>ابنای دهر جو رپسندند چند روز ناصر تو هم بر غشم یا استعار کن</p>	
<p>ای جنز دل من و اخیش خیال من کی میشود حجاب میان صال من روزی ترا ز پای و آرد و بال من</p>	<p>دار و خیال او دل من خند فال من دیو اچار غصیر چشم است پرد ای خصم بر تهل خو غمیه دگی کن</p>

ای دوست کترین سگ کوی خود شمار	خواهش همین جواب همین سوال من
دیو حرم که پسر خجد کار چون نکرد	فرقی میان اشک علی الاتصال من
رقم زکار و عمر جدائی بباش ست	روز و شب از فراق تو شد ماه و سال من
سرور و ان باغ کشد خط بندگی	گر جلوه گر شود بت نازک نهال من
تا و اکتم ز فرط محبت کتاب شوق	آید حدیث سوؤ یوسف بغال من
بدکارم ارجه از تو نگا بنم بخش ست	در جنب رحمت تو چه باشد خصال من

گوید اسیر از دل ناصر ز راه درد

رحمی بحال من کن چو حسنی بحال من

ای روی تو پیوسته مهر تابان	دلهاست برو سپند بر بیان
از روز ازل برویت ای جان	چون آینه گشته ایم حیران
مانند فی از جدائی او	مایم ز بند بند نالان

<p>حیرت زده ایم و اشک بران دور از تو نگشتیم خندان پیمار ما از دوست در مان</p>	<p>چون شمع بحر زهر رونی چون غنچه نیرس قاده بنواز مرا ز غنچه چشم</p>
<p>بستم لب از سخن که ناما در دل نماندشت پایان</p>	
<p>که مقصد چون حاصل نمیشاید دعا کردن که عارف را نمی زبید زبان کجوه و اگر کردن روا باشد ترا ای جان بجان من جفا کردن تغافل میکنی از بند بند ما جدا کردن نمی آید از من سر سونگاه آشنا کردن سزاوار است گرد پیرش را تو تیا کردن</p>	<p>چو در دش محرم جان بشد رواند و اگر کردن سنا از جور کس اید لب مهر خوشی زان ز خود بگذشته و محو ضایع گشته ام از بس بر بزم او جدا کردی مرا ای چرخ کم حسنت سر سر کرده و حشی نژادان سیه چشم هر آن کوشد شبند ناوک چشم سیاه او</p>

اگر مردی بی خاصه سفر کن مقصد
بود کفر طریقت آرزوی مدعا کرد

خونین دست غنچه زرشک دیان تو	گر دید سر و بنده سرور دیان تو
خورشید و ماه و چرخ همه در تلاش	ای بی نشان بگو ز که گویم نشان تو
مانده ایم و پادشاه کامران توئی	زان کرده ایم جای سرستان تو
داند کسی که پنبه ز گوشش گرفته اند	هر برک بنر طوطی شیر بیان تو
همگاه ز زلف تو در چین قاده است	شوریت در تار تیر و کان تو
خورشید پیش دیده ما فسر و باطلست	ما دیده ایم چه آتش نشان تو
زانرو که نیست گوشه امنی جز این در	جا کرده است خال پنج دیان تو
هر شام آرد تو بامید میروم	یکشب اگر شوم چه شود میهمان تو
بی برده گرچه چشم تو سویم ندیده است	من زنده ام ز لطف نگاه نهان تو

دریافتم معنی راز نهان تو	در جوش نشاء شب که ببا بوسه اده
بر زین یکی سزا رشود قدشان تو	بر شاخسار جلوه گلهاست بیشتر
من خدایب خوش سخن بوستان تو	از ناله ام مرغ تو ای گل که بوده ام
ز ناز بتیام زموی میان تو	تسح را کسته ز شوقی که داشتم
گر بجره ورشویم ز نهای خوان تو	مانند مور خوان سلیمان چه میشود

ناصر جواب آنزل صایب است

رسوای عالم ز نگاه نهان تو

که تا لب نرسد ناله و فغان چسو	گرفته است مرا ضعف دل چنان چسو
طول تر قفس کرد آشیان چسو	بیدیه میزند خار گلستان چسو
چگونه باز کنم مرز دها چسو	بر روی آینه طوطی سخن طرزد چسو
گذشت از سر من اشک آنچنان چسو	چنانکه آب بطوفان گذشت از سر من

مرا بجای سخن دو دخیلند از لبها
 چو موج پیروز با قطره میزنم هر
 کجاست جذبه از کبریا میزنم
 حواله سک کوی تو کردم ای پرچم
 زدم بنجاک و بر آوردم از دمارش گرد
 همین نیست هلال است خم ز بار غمت
 مرا مجال نفس راست کردنی نبود
 از آن ز گوشه غم سبز و نایم
 خبر بگیر که از ما همین دم باقیست
 بهار رنگ تو باد آمد و ز کار شدم
 چگونه بر سر خاکم گذر توانی کرد

زگر می فتنم سوخته زبان پستو
 که رفته است ز سر نخه ام غمان پستو
 چو کا خشک شده جسم ناتوان پستو
 چکار آیدم این مشت استخوان پستو
 شدم بهتشی خود بسکه بدگان پستو
 که قائم شده چون حلقه کمان پستو
 بینه میخلم آه چون سنان پستو
 که سیر لاله زند آتش بجای پستو
 رسیده است بلب جان ناتوان پستو
 زهوش بروم اچشم خون نشان پستو
 نماده است زمن نام و فی نشان پستو

ز بند بندگان ناله میکنم از بهر
نمانده است مرا مغر استخوان تشو

پایان در جدائی چنان کند تا

نماند طاقت کشتا در زبان تشو

<p>زالال خیر می شود ز لعل آید ار تو نیشند هر که در راه تو روشن میشودش بشوق حلقه دامت جهانی کرد و سربالا برابر پشت بام ایما خگر بختی گشتن بشوق حبت بجوی گیت نعل ماه در آتش رخسرت خون ناف آهوی تا تا میسوزد گذشت امسال از بالای پل چمن آهوج گل سفید دیده یعقوب شد از فرقت یوسف</p>	<p>خدا روزی کند ما را وصال خوشگوار تو جواهر سر مرده خیسند از غبار رگبار تو همایون طایر قدسی که میگردد شکار تو درون لاله پنهان شده از شرم غدار تو همین باران شها هست در دل خار خار تو کشاید گرگه از تار زلف مشکبار تو ز جوشش نگرینیهایی ابرو نو بهار تو نمک پاشید در چشم غریزم انتظار تو</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

باب خضر هرگز دیده خود را بیه سازد	نصیب هر که شد آبی ز تیغ آبدار تو
-----------------------------------	----------------------------------

دعای ناصربین باشد بجز ز کلامی

بود هم دور جام خضر دور روزگار تو

منکه خوگر گشته ام با آشنایهای	زندگی دشوار باشد در جداییهای
عالمی در انتظار دیدن ماه نو است	خالی از حکمت نباشد کم نمایهای
خبر و بیان یک قلم باشد دشمن با وفا	من ندانم شکوه از پوفایهای
جلوه گل در گلستان یک دور و زنی نیست	رحم می آید مرا بر خود نمایهای
آفت جانست شمشیر سیه تاب کسی	رنجست خنم میجا با سره سایه های
سرویش قاست سوزون او قد کشید	خنه می آید مرا بر خود نمایهای
هر قدر باید که از می شود کامل عیار	کرد افزون قیمت صبر از مایه های
پنبه در گوش است گل از ناله مرغین	از چه باشد این همه بی اعتنائهای

اختیاری نیست ما را در نگهبانی دل
میر و ناصر دل از ما خوش و ایضا

کم ز سوز جگر سرچو داستان پتو	سپند و ارشوم صرف یک فغان پتو
چنان سید بلب جان کستان پتو	که شبم آب زند بجر امتحان پتو
چشیده بسکه زبان هر صرت لب لعل	برنگ پسته شود سبزدردمان پتو
مرادیدن تیغ آب دردمان آید	که تشنه گشته ام از بن سخن جان پتو
ز بدگمانی متنی است غذیلباز	نفس بائینه گل با متحان پتو
باب خضر بشویم دست از هستی	ز بسکه زندگی ماست رایگان پتو
و گر کجاشدی ای نور دیده خورشید	که تیره گشت مراد نظر جهان پتو
ببال طایر رنگ آشیان خودستم	ز در گشته ام از بسکه ناتوان پتو
ز دوری قدر غمای خود چه میرسی	گذشت سیل سرشکم ز آسمان پتو

خند ز روی
زینج ز صیبا

چسان بسرو صوبه نظر کند چاکر
بدیده خار شکسته است گلستان طوق

چیکه یکسر شراب ناز از مینای سرو
در خیابانی که شمشاد قد را جلوه کرد

گریه مستی کند قمری سیر در پای سرو
از پر خود آرد قمری میکشد بر پای سرو
میکند بارش رعوت از قدر غای سرو
طوق قمری هست خلیان خوشی در پای سرو
مصرع جوبسته موزون بود بالای سرو
یافت زین صیقیل جلا آینه سیاهی سرو
در خیابان گلستان قامت یکنای سرو
سرخ رویهای باغ و فسریر سیاهی سرو
چرخ ز گس داشتی گردیده پنهان سیاهی سرو

کی نظر بر خاکسار بهای قمری افکند
حسن پیرایه بهت بر نبی باشد عشق
صفحه دیوان گلشن را بچشم قمریان
آنکه قمری گشت خاکستر نباشد بی سلب
پسرخ در راستی فرست مانند آلف
جلوه افشان گر شود آتشاخ گل از راه
سیفکندی مکنطیر بر پای خود طاق

ناله قمری اگر در رقص آرد کوه را
هیچ تاشی سرخی ندارد دل خاری

گر شدم دیوانه آنجمله مایه سوز
هر کجا قمریت باشد و اله شود

من نمیگویم که محکوم عجب جانان شو	تا توان آذاتن بنده فرمان شو
خود نما بودن بجز خیرت ندارد صلی	از خودی گذر زبان آینه حیران شو
از هوا گذر اگر مردی توکل پیشه کن	گر دبا داسا براه حرص سرگردان شو
جلوه فصل بهار این گلستان یکدم است	اشک ریزان شو چه بل بچو گل خندان شو
پیش مانا از طعنان بد ز درد لاد است	آشنا باد و دشو منت کش درمان شو
تا رسد صوت خرین در گوش آن مغرور	ای جس رحمی بجا الم انیقه رانان شو
شعله هر که سر کشد سوز و وجود خویش را	جد کن از تشنه حرص و حسد بریان شو
خار یگرددی چشم مردم روشن ضمیر	چون گل خود رو بگلشن طلب حیران شو

چشم پوشیدن ز عیب خلق تا خورشید
تا توان از دید پنهان شدن عیان شود

هر که چون دانه رز پاک بود گوهر او	پیر خمار کند دامن دل بستر او
هر که در موسم گل یار بود در بر او	گل کند عیشش از لبتا بد از پیکر او
گر شبی بر تو رخسار تو افتد بر کس	همچو آئینه شفاف بود بستر او
طالعش جلوه سر سبزی جاوید	افکند سایه چو آن سرو بهی سر او
هر که چون شمع سر پای خود از عشق خست	دود آه جگر سوخته شد افسر او
بادیه پوش چو شد تاست آن سرو بلند	ز رخورشید توان کرو شارسر او
هر که با خاک نشینان محبت دزد	خازن خلد ز گلبرگ کند بستر او
هر که را شعله حسن تو کند خاکستر	پرتو مهر تو ان یافت ز خاکستر او
داع سودای تو آینه خورشید بود	که ز مغر سر عشاق بود جوهر او

که بود بال سمن در خجل از شیر او	آه پرورد دل طایر تش نفسی است
که بخون دل ماتر شد هجر او	جلدی کاوش مرگان تو دارد اعجاز
بزرگشت از خطری جان لبست مسطر او	سخت وی ترا کتب استاد تو
با ورت گریه و داغ خنم دست او	عالم از زلف پریشان تو آشفته تر است
سیر گلزار توان کرد خاک در او	زخمها بر سر هم در دل مالک کرده است
نشود ناله جانسوز چو گوشش کرا او	در دل اهدا پدید اثر فی حکیم
مطعمی کون و مکانست بخاک در او	چند از صفت ایجا و صفت خانه عشق

انچنان سوخت دل از آتش عصیان
که جنم فتن آمده از خنکراو

خوبان عالم سر بر آشفته سودای تو	ایجا به حسن دار نیند بهر بالای تو
در تن غمت جا کرده و در سر بود سودا تو	بوی تو جازا میسر دلدرا غدا تو

گلگون قبا یک صمد طرف چمن گریزی	خون چمکه از رنگ گل ازسرت بهایتو
رنجور و زار و ناتوان کردی میگوئی که کرد	یکذره رحمی بادت نازم بستانفتو
هوش و خرد تاب تو آن صبر و شکیب و دل	بود و نبود خویش را کردم شارپایتو
از شهر خویش و آشنای لیلی خبان را	سوی سپایان میکشد عشق جنون افزایتو
خاموش بادل آشنای گانه مردم با	هشیار و مست بی صد چشم سخن فرمایتو
خورشید و ماه و آسمان در جست و جور کشیده	ای صانع کون و مکان باشد کجا ما وایتو

عقل و جنون و عشق و حس از ابتدا تا انتها
مانند ناصبر روز و شب گشته و میشدند

ای کاینات جمله نظر بر رضای تو	تا مهر و ماه ارض و سما در شنای تو
هر گل ز رنگ و بوی تو بشکفت و چمن	هر غنچه لب نغمه سر از نوای تو
محکوم امر و نهی تو در ذات ممکن	عالم تمام زیر نگین لوای تو

خضر خجسته پی بزلال تو ملتجی است	موج محیط بسته آب بقای تو
با این همه بلندی و رفعت که چرخ را	پستت پیش پای دولت سری تو
گوهر زابر رحمت تو یافت آبرو	شد لعل سرخ روزرخ مهر زای تو
گفته نبی برای تو لایحی لشنا	مارا کجا ست طاقت صف و ثنای تو

یکره نگاه لطف بکن سوی بنده
تو پادشاه حسنی ناصی گدای تو

آید بسیر کلشن و من در رکاب او	دیدم که میگذاخت گل از آب قباب او
عالم تمام آیته آفتاب شد	برداشت تا نسیم سحر که نقاب او
طو مار سر نوشت پریشانی منت	زلف مسلسل کج پرچ و تاب او
شب سیر گلشن شفق و آفتاب بود	در جام باده عکس رخ بی نقاب او
خال نقش نقطه سجاده بر لبش	جدول کشیده خط سیمه بر کتاب او

ما را بس است یک نگه پر عجب او	حاجت به تیغ ابروی عالم شکار نیست
باشد بملک فتنه شهنشه خطاب او	از آوده که از سر عالم گذشته است
هرگز نمیشودن خاک کی حجاب او	آنرا که فیض عشق سبک روح میکند
تا بر فروخت چهره چون آفتاب او	جان و دلم چو ذره رسن بازگشته است
تا دیده صافی رخ چون ماه تاب او	خورشید سپهر تاب بر آتش نشسته است
پرسیده میشود تو ایدل حساب او	باید نفس شمرده زدن زانکه در و زهر
ایدل بنجر سکوت نباشد جواب او	کج بحث گر بچ سخنی واکند ز بان

گر رود کف ز در که خود و رکن قبول

ناصر مر مر بجای دیگر از جناب او

آن دور باش و بار که اقتدار کو

حیدر کجا و شمشیر ذوالفقار کو

ای دای آن طبل بدی چاه و وقار کو

خشم سیاه کار مقابل رسیده است

دیدم که این زمانه چه بازی نماییست	آن تخت و تاج و آن سپه و آن غبار کو
افسون خاک مال حواش نمود حرم	آن شوکت و تجمل و آن افتخار کو
سودای حرص طبع جبار از من کرد	یکم و چند کسش بخشم روز کار کو

ناصری خوب صایب عرفان یافت
دریای تپندی مارا سر کو

بدل و دیده آشنانشده	گه نهان گاه برملا شده
بسرشته واداشده	بخت از برای ما شده
دل من با که آشنانشده	مدتی شد ز من جدا شده
شوخی و پیک و خود نماشده	بهر جان و دلم ملا شده
سینه را اگر ز کینه پر دازد	پیمو آینه با صفا شده
شد فروغ خواش نظاره تو	هر قدر مایل حیا شده

طرف صلح نیکو باید داشت

خاطر ماعز نیز میباری

لب لعلت کند میخانی

دل ز ما برده نمیدانے

چه سعادت به تست ای خطایا

تا کجا شکر خط بجا آرم

کار شمیم بودیسه کاری

حرف ما را ز تو جوابی نیست

بر سر تو چاکه گشت آید

اینقدر با غم ما چه ضرر

هر چه باشد با صل گردد باز

اینهمه پر خفا چه شده

تو که در جملوه ادا شده

بهر درد و دل ما شده

مالک لعل پی به باشد

همسر سایه هم باشد

پاره دشمن خفا شده

کی تو با سره آشنا شده

کوه تنگین پی صدا شده

مدتی شد ز ما جدا شده

پوفاد دشمن وفا شده

از کجا آمدی کجا شده

تا که از چشم من جدا شد

پنجه آینه زفت نور نظر

در غایت محبت
روز شنبه بیست و یکم
از روزهای بیست و یکم
از روزهای بیست و یکم

وصف عاشقان آه رسا
ناصر امروز با نوا شد

در غایت محبت
روز شنبه بیست و یکم
از روزهای بیست و یکم
از روزهای بیست و یکم

وز بخی و طغیان استغفر
از صحت شان استغفر
بر فضل شیطان استغفر
کرده است طوفان استغفر
شد حزرا یمان استغفر
دل شد پریشان استغفر

از کفر و عصیان استغفر
جمعی که از حق غافل نشدند
از گشته نفس ماکار کردم
در بای شهوت زین نفس سرکش
زین نفس کافر که دزد و دزد
از بس که کردم مشق هوا

در غایت محبت
روز شنبه بیست و یکم
از روزهای بیست و یکم
از روزهای بیست و یکم

هر چند ناصر غرق کما
بسیار میخوان استغفر

در غایت محبت
روز شنبه بیست و یکم
از روزهای بیست و یکم
از روزهای بیست و یکم

سر کویش ز باغ و بوستان
 گنجای کرم و دیدم چمن
 به تنهایی نفس گرد و گلستان
 پس از مردن خدنگ غمزه اش را
 گلرین تیغ راز هر آب دادند
 بمشوقت ز پیاخته ریخته
 بجگر دهر سوره تا از بوی
 بنای دهر باشد نقش بر آب
 نیابد تا دهری کل چین بی شرم
 مرا با جام جسم کاری نباشد
 باین وان نذر دم چرخ بازی

غلط گشتم ز سر و دوش و جان
 بیمار عارضش از ارغوان به
 تماشای چمن باد و بوستان
 شود گراستخوان بر نشان
 نگر دوازده فرختم ز بان
 بعاشق دیدهایم خوش نشان
 بود گر خال بر کنج دیوان به
 نه بندی کرد در انچه ایشان به
 مرا از لطف جو باغبان به
 به لعل یار عیش چادوان
 مرا وصل تو از سر و دوش جان

<p>علاج تشنه کایمهای مری بحسن و خلق ممتازی خوبان نگهبانی کند شب بنم کلش را</p>	<p>مرا آن جلوه از آبروان تراداده است حق خیزی که آن پنوشی رخ پرست به شقان</p>
<p>کند در یوزه ناصح خداوند مرا آن ده که آن به</p>	<p>صفت نصیب</p>
<p>یا راز چشم نهان شده آه بر سربلبل چا خواهد گذشت بعد مری مهربان گردید بر پروانه ام رمی نکرد آتش سودا درون من گداخت جای اشک از دیدم میریزد</p>	<p>سرو ناز من روان شده آه برگ ریزان خندان شده آه بار دیگر سرگران شده آه شمع بزم دیگران شده آه آب مغز استخوان شده آه چشم من آتش فشان شده آه</p>

<p>خارخار گلستان شد آه آه باغ تاراج خندان شد آه آه</p>	<p>پرزودی کرد گل حسنم سفر خطاکا فرچه پسته او را گرفت</p>	
<p>در خان خانه صاحب زیبیت زیبای یافت</p>	<p>یار را از حال با خبر شد خبر و دیده گریان لب گزان شد آه آه</p>	<p>خندانیت مطهری بیت دو بیت شکر و شکر</p>
<p>بی تکلف بنظر آمده نمک داغ جگر آمده تو که از گرد سفر آمده شمع عریان بنظر آمده چه خوش ای شک قمر آمده که با سلوب دگر آمده بی محابا چه قدر آمده</p>	<p>بی حجابانه بر آمده ز انب خنده فشان که تراست سرمه دیده مشتاقان رسم جان بازی پروانه مجلس عیش ز تو نورانی مرسان دست بدمان نیست از جانب پادشاه</p>	

	پادشاهی تیزبسنده		الایق تاج و کمر آمده	
عشق غلبه نشد و در باغ نار و در باغ نار و در باغ	بر مراد دل ناصر باشی مایل و شاه بر آمده	عشق غلبه نشد و در باغ نار و در باغ نار و در باغ		
	رو سر خود گیس که مجنون چرخ مزن اینمه گردون در طلب نشاء ایفون همچو قیارتو موزون داد رس بلبل محزون الاه صفت گر همه دلخون		شیفته لیلی موزون پای بکش از ره جور و خا تا پششی در دسری از رخا اینمه ای سرو چه نازی ای گل مغرور بگو از چه دم مزن از داغ جگر سوختن	
	بر خط او شیفته ناصر شدی شکر ازین دایره سپرن			

خواب تو اگر در گانه هر شاخ گل است تازانه پیکار مباد دست شانه تیر تو رسید بر نشانه مار سیت سیاه بر خرانه طبع تو نگشت از بهانه تا ما و تو ایم در زمانه	بشتاب به بحر پیکر آن دیوانه چه سان ز پاشینه مشاطه زلف بنگوا دل از نخبهت نگار گریز زلف تو بر آن غذا رسمین گرداند خط تو رنگ حسرت خوش آنکه چو گل شکفته باشیم	
بخت سبزه سبزه بخت سبزه سبزه	آمد محمد آن نگار نامه در دست پیاله شبانه	خند زینچ بخت سبزه سبزه
دیگر بدل نماند تنای این شاخ پراز گل است سر پای این	تا کم نمود روی تو سودای این از عکس جلوه دادن شک نوها	

اعجاز عیسویت به لعلش که از نخن
 چشم که محو چهره دلدار گشته است
 آشفته گرز زلف پریشان یار نیست
 کفار من چه سره خورشید وار نیست
 از دماغ دوری رخ آتش فشان او
 پشوش دارونی نبود در جهان چنین
 مارا خبر ز ساحل تاریک خشک نیست
 گردیده خمر ز بد و نیک و خار و گل
 روشن شدنان نخره پیشینه ساختند
 باشد ظهور اسم تو هر نقش می نقد
 بر سیاه زلف که افکند سایه

جان میدهد بصورت دپای نیست
 اورا کجا است شوق تماشای نیست
 پاشان بهم چه باشد جزای نیست
 من بخورم قسم بکف پای نیست
 شد لاله زار و امن صحرای نیست
 باشدمی از نگاه بینای نیست
 جا کرده ایم در دل دریای نیست
 محو جمال کسیت سرا پای نیست
 بنگر بود درون مند جای نیست
 دریافتم باز مسمای نیست
 آبی نماده است بدریای نیست

تیرنگ ز قوت بازوی چشم او
 از بسکه داد روی نمای جمال او
 از آن زمان که جانب رویش نگاه کرد
 از کاو کا و سوزن شرکان بار شد
 از دیدنش نگاه سیه مست میشود
 از پرتو رخ که بود مهر بی زوال
 سوداگر چنین بد و عالم کجا بود
 روشن دلان بجهنم واکرده برخیزند
 عرض نهر بیدیده روشن دلان دهد
 جولا که سمند سراپا دای کسیت
 دست نظاره گی گل امید چیده است

بگذاشته است اردل خارا می آید
 کوه مانند در دل دریای آید
 چشمش شده است آلوده شدی آید
 پر نور چشم آبله پای آید
 دارومی دو آتشه مینای آید
 جام جم است شبنم گلما می آید
 باشد مثال روی تو کالای آید
 کس چنین ندیده است بیما می آید
 جام جهان نمای مصفا می آید
 دامن شت و لکش پنهان می آید
 از چهره گشاده ز پامی آید

غزل باز در دست
 روشن ضمیر باید تاونیک ساخته است
 ناصر شما ختم زایمای غنیمت
 سوز خشم ز دامن خجسته
 سحر زین زین
 سحر زین زین

از لعل لب بر گفارید	از جیب صدف گوهر شهر آید
تا سر به باخشم تمکاز آید	از بخت سیه مرده دیدار آید
گل کرد و جد رنگ امید دل	تا غنچه بان گوشه و ستار آید
از ناف بود داغ بدل آهوی	تا نکبت زلف تو بتا مار آید
در خوبرو نامه جد در کف گیس	در دست من از زلف تو طومار آید
برداشت دود زخم نمایان	تا سایه بان طر از آید
این شعله آه دل گرم من شد	تا برق تخی است بچسار آید
زخمی زده بر سر من است تو	امروز بفرم گل نچار آید
صد شکر که آشوخ بیالین من آمد	عیسی نفسی بر سر پمار آید

آن بویف مصری که بازار آید	آنقدر دل و جان بطلب قیمت خود
شاید خبر آمدن یار رسیده	دل در بر من شد چقدر گرم پسید

وله ایضاً

چشم بد دور که خوش فتنه نواز آمده	ایکه خورشید صفت جلوه طراز آمده
بادانی که تو از مطیع ناز آمده	ماه تابان ز افق سر نتواند برزد
که سویه مازره دور و دراز آمده	عمر تایی سرو گلستان و ناباد دراز
بنجایی به دل بدخواه گذار آمده	دست هر خار ز دامان تو کوتاه بود
بر سر لطف چوای بنده نواز آمده	بنوازش سر من بر سر فلک رسا
از ره لطف چو بر اهل نیاز آمده	بنشین تا دل و جان بدمت افشام
ایکه امروز بخلوت که راز آمده	پر کن گوش من از کو هر حرفت چو صد
خضر و قتی تو و با عسر دراز آمده	از بزرگی بمن این مرده جان بخشید

بنوارشن بچه سامان بچه ساز آمده	لطف و احسان و کرم و جلالت می آید
همچو محمود و بشکریم ایاز آمده	پادشاهان بکرم بنده نواز می آید

بعد حق طاعت حکم توبه حاضر و	بدرستی و نجات
او خداوند حق یقی تو مجاز آمده	بدرستی و نجات

ما بار با پیم در محفل شاد	الحمد لله الحمد لله
داریم در دل از عشق صده	یا رب چه سازیم با درد بگاه
بال جانان نیست پیغام	گاه بی باده یکبوسه دلخوا
شرح فراق پدایان ندارد	تا چند گوئیم افسانه کوثر
کرده است از سحر ضد و را جمع	چشم تو باشد هم مست و آگاه
حاجت ندارم شمع و چراغ	بر مست روشن از روی آفتاب
مهر چرخش گفت ای حرف سید	الله الله الله الله

نعل بهت پت تبارخ ۱۷ در برشته است آن یار دخواه
 جسته فدا ورنه باد زین زینت ترتیب یث

ای مطرب این چه طرفه نوا ساز کرده	مارا کباب شعله آواز کرده
نظاره سیر کلشن امید میکند	بند قهای خویش اگر باز کرده
در فن سحر گوی زمین بود	از سرمه چشم خویش سخن ساز کرده
باشد مرا امید نوازش ز لطف تو	از آنکه خواستی تو سرفراز کرده
با خوش قدن سیر گلستان جزا بیا	در چشم ما تو جلوه ممتاز کرده
از عکس چهره تو شد آینه نو بهار	زیاست هر قدر که بخود نماز کرده

خسرت زینت مهری زینت مهری زینت	ناصر ازین غنزل که ز نالختی بد داند شاعران که چه اعجاز کرده
-------------------------------------	---------------------------------------------------------------

دل را اسیر زلف سیه فام کرده	این آهوی رسید چنان رام کرده
شده و شکر اگر چه ز لعل تو میچکد	مارا هلاک تلخی دشنام کرده

ای گل چرا بکوی پنهان باز آسود	خود را بگویی بر چه بدنام کرده
بردار زلف را ز عذار جهان فرو	صبح امید را چه پس شام کرده
ای باده نگاه تو بهوش دار است	کار مرا تمام بیک جام کرده
دل را ز ما گرفته و فارغ نشسته	ما را بنغم سپرده و آرام کرده
امید بوسه درد را ز یک نهر باشد	لب را چو آشنای لب جام کرده
باری علاج ضعف تو او حوصلت	هر چند رنگ سرخ ز می دام کرده

بنود عجب شکار تو چو گرگ شکار

صیدی بهر کجاست تو در دام کرده

ناگفته است مدینه حسن سادّه	دل جوش میزند چو خم از شوق باد
امروز نیست هیچ کسی جز من حقیر	در موج خیسر حادثه ز ورق قاده
با من بگو حدیث گل و بلبل و باب و نیک	در خون دل نشسته ام از شوق باد

در چار سوی ملک خون نیست جاده	در جستجو او که بسر نه زفته ایم
چون سرو آرمیده پیک پاستاده	از برگ ریز حادثه آزاد گشته است
شهادت گشته است بسی از پیاده	بازی ده است هر شوخاقل از پیاده

سوی چمن ضعیف درین روزگار نیست
ناصر برا عجز ز پادشاه

تشنگی از سد گذشت آبرو بالی بده	چشم بر احم ز شوق عرض جمالی بده
نیز خدایا با و عسر کمالی بده	شوخی ناز و جمال زانکه عطل کرده
خیز تو هم ناله را جفتش بالی بده	نخست گل با نسیم روح فرا گشته است
در حرم بزم جان آه وصالی بده	عاشق دیدار را از درد و ملت بده
مصحف رخسار را نقطه خالی بده	خطابت گر چه جان نیر و زبر کرد است
چشم سبب باهی بجدول بغضالی بده	گفته ناصر شنو سمرت دنیا مخور

شام شد روزم ز بخت ایدرین آه
پر تو آنکن ز مهر حسن خود ایام ماه

سرو را پیش قدش کی لاف زادی قدر شخص از روز و شب گشتن بشویدار کم پرز کیفیت نگاهی کرد گفتم بوسه هم	بنده آخر بنده باشد شاه آخر شاه عزتی خواست چه چو ماه نو برون آماه ماه لب فشرد گفت ای دیوانه مستی و آه
-------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در ره عشق از نویسم نامه ناصبر
می بر آید از فی کلکم صغیر راه

منم از جان و بخت نوشته بصحرای غمش تنها بناشتم بغربت جز فراق دوستداران براهت ای صبا از شام تا صبح	بیاد آن بت بدخوشته که درد دوست در پهلوشته بمن دیگر که هم زانو نشسته منم از خواهش آن بونشته
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>کجا آناه و آن شبها و آن زخود رفت و در کربا خود نیامد دل در چاه ظلمانی شب و روز دل چون آهوی وحشی درین شت چه پیرداست گر گریان بنام بهلولی دل چون یار سخا</p>	<p>که بودم رو بروی او نشسته هر آنکس یکدمی با او نشسته از دست بهران گیسو نشسته با تمیز نگاه او نشسته هر آنکس بر کنار جو نشسته خدا نگ آن کجا نبرو نشسته</p>
<p>بنازم بر رخ خورشید نما که پهلویم مه گلبو نشسته</p>	
<p>این دیده بماند توایشوخ ندید خورشید به پشت شواند که زندم حال دل پخته که داند بگویم</p>	<p>شکست بدو عالم نو دیار گزیده از رنگ تو شرمند شد رنگ پریده در حبه تو ما آنچه بدیدیم که دیده</p>

<p>حاجب بخدا رفته بآن شاه خیر کن گر ماشی از دست فلک یافت عجب از دست غم آن گل خندان دل آرام ای عقل برو گفته تو سود ندارد</p>	<p>کین بنده دیرینه درگاه رسید این گوش کران آنچه بنایت شنیده چون قطره شبم شده ز دیده چکید اکنون که ز ما این دل دیوانه رسیده</p>
<p>ناصر بسوی من ز رطوف ندید این دل پیش حیف چه پیوده پدید</p>	
<p>دل از خیال رویتو آینه دان شده یک قطره شور عشق چو درکاش اوداده نازم بصافیش که بچندین حجاب چندین سحر بر بلشورید حال عشق ای نو جوان مدام بکامت بود جهان</p>	<p>از بهر آن چو مهر خسیا بخش جان شده زان بحر در تلاطم و جوش و فغان شده حسن تو آشکار بکون مکان شده از شوق باغ وصل تو بی خانمان شده کین کمنه زند باز عشقت جوان شده</p>

صنای خود بجز به عشق غیور پاک	سجاده را دریده و سوی معان شده
------------------------------	-------------------------------

از عهد شناسش مقصود چو سنو ناصر اگر چه سر بر رویم زبان شده

با ما تو چند بایشه ای یار بد منطنه	افسوس بوده تو بسیار بد منطنه
غنی که در دل تست معلوم نماند	با اهل دل مشو تو ز همار بد منطنه
بسیار سعی کردم واقف شدم ز حقیقت	مثل تو کس ندیدم در کار بد منطنه
هر که بزمست آیم ای بد مزاج بد خو	چشم ترا زیاده هر بار بد منطنه
این وضع خوب نبود ما چند بوده باشه	از خویش بدگان در اختیار بد منطنه
با مومنان گناهست بدطن اگر شود کس	گر میشوی بشو از کفار بد منطنه

هستند در اذیت خورد و بزرگ	در هر فرق باشد سر دار بد منطنه
---------------------------	--------------------------------

حق پرستم حق پرستم یللی
 مست از جام تو مستم یللی
 کافران سنگدل گردیدم
 رو ببحرایی نیاسم کرده است
 یار آمد بهمغان فوج عیش
 دوری از می در بهاران کافریست
 عزم طوف کعبه دل کرده ام
 گرچه صد پیمان شکست آن یار من
 جام دردست و بدستی زلف یار
 و نشین شد از دو عالم یکجا
 بر کمر از تار آن زلف سیا

از می تو حیدرستم یللی
 می پرستم می پرستم یللی
 بت پرستم بت پرستم یللی
 بروی اوق پرستم یللی
 قلب فوج عزم شکستم یللی
 توبه رازا بد شکستم یللی
 ایرقیان بار بستم یللی
 بر همان قول استم یللی
 سحر رازا بد گستم یللی
 بر سر کویت نشستم یللی
 رشته ز تار بستم یللی

بسکه دارم آتش دوزخ را
 چشم دارم بر نگاہ لطف تو
 چون دلم بر گلر خان مایل بود
 مدتی شد و روز دشتی گذشت
 تا گرفتم دامن او را بدست
 گر بیدرم گردون کعبه ام
 خاطر از موج خطر آسوده شد
 انتقام از زلف وقت کشتم
 من ندادم خود ز دست جو خود
 گریه کردم در سراق سروا
 رشته پستانم در دست اوست

چون سپند از جامی بستم یللی
 هر چه هستم هر چه هستم یللی
 عاشق حسن استم یللی
 من همان آذر پرستم یللی
 رشک گلشن گشت دستم یللی
 من ز دل بزدان پرستم یللی
 در دل دریان شستم یللی
 عهد بستم عهد بستم یللی
 برده است او دل ز دستم یللی
 بر لب هر جو شستم یللی
 همچو مایه بی شستم یللی

<p>از بهر آفات رستم یللی در گاهت گر چه پستم یللی</p>	<p>خوشدین دل ز دست مرتج طایر عرش آشیانی بوده</p>
<p>باتوکل عهد ماص کرده ام در بروی حرص بستم یللی</p>	
<p>حق پرستم حق پرستم یللی دل ز دستم دل ز دستم یللی هست از جام استم یللی لب بستم لب بستم یللی بر میان ز تار بستم یللی از تکلفها برستم یللی ناله را در دل شکستم یللی</p>	<p>چشم دل از غیبه رستم یللی می رود یارب چنان دارم یللی سن نمی نوشتم شراب لاله کو تا بکنی ناله ز عورت ای حبیب بر دایمان مرا زلف در آ تا شدم در عشقت از نای نا از گناه تند خشم آلود او</p>

<p>در خیال زنگ روی آن نگا در جهان تنگ جای من نبو ماشتم دیوانه در دوش شمس</p>	<p>پیمو گل در خون شستم یلی چون شرار زنگ جستم یلی فاش گشتم هر چه جستم یلی</p>
<p>ناصر از دل عاشق شعر گوئی خالص یزدان پرستم یلی</p>	
<p>تخم الفت در دل من کاشته از جفا و جور و محنت بر سرم او بن در فکر جنگ است و بدل خوب شد از پیش شمشیرت گریخت جوش زد غوغی درون سینم عالم دلهاست خنر شد بتو</p>	<p>ماشتم کردی و دل برداشته آنچه میباید فردنگذاشته من بھر صورت بفکر آشته بوالهوس را همچو من نباشته تا تو دست و تیغ را برداشته تا ز قد خود عسل افراشته</p>

تاقیاست نام تو قایم بود	یک بنای نیک اگر بگذاشته
عاشقم جان را فدایت میکنم	من ندانم آنچه تو انگاشته

پیش او گشتی تو چنان سرایت
خوب گشتی آنچه در دل داشته

جلوه گر شد ناگل روی کے	شد دو عالم ست از بوی کے
دیدم تاروی نیکوی کسی	کشته ام شفت باموی کے
بخت عدست گر روی کے	ہست دوزخ شد خوی کے
سیر بخت کردم از روی کے	سو ختم آتش خوی کے
بہر قتل عاشق از تیغ ستم	چہرہ دہشتی کردہ بروی کے
شد دماغ من پریشان بھج دو	از پریشان سترہ موی کے
باشیدان نام من باید توشت	دادہ زہر چشم جامدوی کے

من کجا و طاقت و صبر و شکیب	در کشاکش ہستم از موی کے
عالمی از یک اشارت قتل کرو	تیغ خونخوار است از موی کے
از غم و اندوہ عالم غار غم	کز شینم من پہلوی کے
بسلم دھاک و در خون سپہم	خوردہ ام تیری بازوی کے
بعد از نیم با مسلمانے چہ	برد در نیم خال ہندوی کے
از فروغش تیر کرد چشم مہر	چون توانم دید من سوی کے
میدد از خاک او نور نگاہ	دیدہ ام من سر بسر کوی کے

روز و شب چون آفتاب و مابہتا
ہست ناصر در گلابی کے

چون برق شد باشد رفتار زندگانے	خیر از قناییدم در بامد زندگانے
ہر کس نمی شناسد اسرار زندگانے	از ہر نفس تو ای یافت رفتار زندگانے

ای غدلیبا اینجا ندی چه آشیانا
 تا دم زدیم بگذشت چون سیل بچابا
 از غم خلاص کردی صد فرین بدست
 خوف اجل ندادم از خود گدشتی کیمیا
 راه عدم گرفتم پیش از اجل رسیدن
 سودای خام باشد بیخ و شدای اینجا
 پرواز رنگ گل را ماند درین گلستان
 تا کر و چرخ بدین دورم ز بزم وصلش
 گشتم خاک کویت از ما نشان چه جو
 سطری در او ندیدم پی پیج و تاب اندوه
 دگریش عشق بازان کف هر طریق باشد

یک خنده گل آمد گلزار زندگانی
 رفیقیم یاد کردیم اطمینان زندگانی
 تیغ تو کرد آسان دشوار زندگانی
 از دوش خود دکندم من بار زندگانی
 از بس رسیده مارا آزار زندگانی
 چون کوچه سیریت باز از زندگانی
 رنگ بقا ندارد رخسار زندگانی
 در خواب هم ندیدم دیدار زندگانی
 پرس از کسی که دارد آثار زندگانی
 زان پاره پاره کردم طومار زندگانی
 بستن بگردن خود ز تار زندگانی

<p>در سایه اش چرخش افتاد بر سر تو صحت نصیب باشد هر کس که در عدم تا چشم را پوشی چون رشته نگاهی</p>	<p>هرگز بقاعدا رد و یوا از زندگانی روی شغافه پسند سپار زندگانی از هم شود گشته این بار زندگانی</p>
<p>تا اختیار باشد در دست خویش پیکار میستوان کرد از کار زندگانی</p>	
<p>بدن جاکرد تا محقق نگار آتشین و نی درین گلشن پادگر دش چشم سخنگونی هال آسار عشقش در جهان مشهور گردیدم ز زلف و چشم و خال و خطربانی دل بیکجا ز گلهای چمن و وای وای خوشنایم دردن و یاقوت لب و توان سنجید</p>	<p>پیک پیلو چو شمع شعله است و اشک پیلو برنگ ز گس شمسای اریم و زانو شد از درد و فراق او نم باریک چمن بو ندیدم در جهانی دلربایی چون دلجو مستطرد شام جانم از بوی گل رو ز شبنم گریه و سنگ ز گلن باشد ترازو</p>

بقانون دب برزم و صلتش گنگ گویم	به چهرنی سیرم از دل چن با خوشکوهی
به صورت که پند کس بسوی همان باشد	برنگ صفحه آینه چون بانیت یکسو
از دزبایه مرگان غنچ دنازیم وشت را	بناشد در خطا مانند چشم خوش آهسته
بماطالع که تازلف درازا و رسد دم	که بس باشد مرا از طره مشکین او بو
جهانی دیدم از خوبان چمن هم چکل لکن	نذر دوختو کس رخسار و زلف چشم و ابرو

بوصف لعل شادابش نوشتم نامه تا ماکر
بعالم نیست چن چکل گهر بارم مخکنو

ز دنیا گردلت برکنده باش	قبول مردم دل زنده باش
چو صبح از بارخ تابنده باش	فروغ دیده سپنده باش
بسان مهر و تابنده باش	بخوبی تاقیاست زنده باش
بطلع در جهان سرخنده باش	باحسان چشمه زاینده باش

بشابی در جهان پانیده باشی
 بصدق دل اگر جوینده باشی
 اگر تو اهل دل را بنده باشی
 اگر در بندگی ای بنده باشی
 اگر از مد عتابر کنده باشی
 رهنوعشت را داننده باشی
 اگر تو از خدا ترسنده باشی

خراج از روم و چین گیرنده باشی
 وصال یار را یا بنده باشی
 خسته طالع و سر خنده باشی
 بنخواهی سر چه تو یا بنده باشی
 مراد از حضرتش یا بنده باشی
 بچشم دل اگر سپنده باشی
 سزاوارست یا صر بنده باشی

بغیر از جاده شمع محمد

بهره میروی غمزنده باشی

بهر صورت براه سعی میکوش
 بمن فرمود جان را پیشکش کن

چه شد گر طایر پر کند باشی
 ز ما گرو نه خواهند باشی

نسیم شتاق دید آتش
 اگر چو شمت روان نبود چشمه
 غیزی پیش من ایقا صد جان
 شود کج حقیقت سینه تو
 کدم آن ساعت مسعود باشد
 بسر آید غم شبهای چهار
 بر آرد مشرق خورشید تابان
 نخواستی خورد گاه پیش پای
 چه مغروری کنی چون گاه ناخیز
 رنجانی ز افعال بد خود
 خوری کی پیش پادشاه

بر پرده فرو افکند باشی
 بسان آب را که کند باشی
 گویوسف خبر آرنده باشی
 گراز آتش نگیرد زنده باشی
 مراد پیش پا افکند باشی
 اگر تو یک شب تانده باشی
 تو گراسر راه آرد زنده باشی
 نظر گر پیش پا افکند باشی
 تو هم از جمله روینده باشی
 بسان پدگر لرزنده باشی
 اگر تو پیش پای پسنده باشی

بعالی بیتی خو کن به حال
 سفر کن در وطن چون نجیب
 بکسنت حاجت مشاطه بود
 شود تر عیوبت در دو کشته
 بود نقد حیات من هماندم
 بدیهایت بینگی می گراید
 اتفاق از دل بر آوردی اگر تو
 بود اتفاق مملو از محبتی
 خریداری بجان منت نیام
 بعیشی محقرین کردی چه خورد
 چنان زین خاکدان بگذر گشت

بشو شیر س اگر درنده باشد
 چه لازم چون فلک گردنده باشد
 تو در هر پیرهن زینده باشد
 عیوب خلق اگر پوشنده باشد
 دمی گرتو قسیرین بنده باشد
 ز فعل خود اگر شرمنده باشد
 چرا از اهل دل شرمنده باشد
 نگاهی کن اگر پسندنده باشد
 بجان من اگر ارزنده باشد
 زد و شت بار اگر انکندنده باشد
 پا و مردم آیند و باشد

شوی مقبول بهای خلاق
 بکوشش جوی تا دریا رسیده است
 برآری حب دنیا را گردل
 باز آدی گرانی گرتو دروش
 نفس درکش درون تا نور گری
 بسک جان بهار زندگانیست
 فتوری کی کند در کار و بارش
 بزرگ بود و گر کاری نباشد
 سرفسار زی میان عالم
 بصر صورت که باشی جلوه
 چونی خالی بشو تا سوزیابی

بنرمی گرسخن گویند به باشد
 بیابی وصل گر جوینده باشد
 درخت غم زین برکنده باشد
 نینزید و گرد زنده باشد
 چو شمع بزم گر سوزنده باشد
 چه لازم پس گل درخنده باشد
 امور سر که تو سازنده باشد
 کمال حسن اگر داننده باشد
 جبین بر خاک گر ساینده باشد
 چشم عاشقان زمینده باشد
 توبی دروی اگر آکنده باشد

شود کشت امیدت بنروزم
 چه باک از شمنش گرد و بدم
 نگر دود و آنت آلوده از حبس
 ترقی میکنی فسر د اگر امر و
 چه معماری کند معمار ترو
 جان من شد از خورشیدی چشم
 خلاص میکنی ای گل خار
 بعجز خصم که مغرور گردی
 بهار زندگانی گل کند گل
 بطلب میرسی روزی یقین است
 ره عشقش دراز و عمر کوتاه

بسان ابرگر گرگزیده باشی
 کسی را تو نگه دارنده باشی
 باب چشم گر شوینده باشی
 چو ماه چارده کاهنده باشی
 اگر تو طاق ابر کنده باشی
 چرا چون شیر خوا بنده باشی
 برویم گرد می در خنده باشی
 اگر واقف تو از دارنده باشی
 بزرگ ابرگر بارنده باشی
 بسوی او اگر پوینده باشی
 تو تا کی پای من خوابنده باشی

<p>سپا کوش یجان عزیزم بروید یا زوید شخم الفت دماغ تو نکرد خشک هرگز ز ندخون موج تا دامن کسنا بجز نیکی نیاید درنگا هست اگر یاد خدا کرد در فقیست</p>	<p>بباید بر رخ کوینده باشی تو اندر کشت دل کارنده باشی گل الفت اگر بونیده باشی بر صحرای کار افکنده باشی ریشتم عشق گر سپینده باشی تو دیو نفس را افکنده باشی</p>
<p>خدا ترسی چو کردی شیوه نما چرا از دیگران ترسیده باشی</p>	
<p>خوشا جانی که جانانش تو باشی شوم ز نار بند او من از جان توان دریا قش را ز دو عالم</p>	<p>زهی دردی که درمانش تو باشی بآن کفری که ایمانش تو باشی بآن عقلی که برهانش تو باشی</p>

منم در موقف اوجبه فرسا
 شود احسان محسن روز افزون
 متاع دنیوی نابود چیز
 حیات جاودان بانی دلاکر
 دل دیوانه بشنو کفایت
 منم در پیگاهش دست بسته
 بگمزه اراد هم سرگز نهند
 بعیر مایه جان میتوان کرد
 زمرگانش خراشی زن سینه
 مطیعت میکند ملک سلیمان
 برآرد دل امور دنیوی را

باقلیمی که خاقانش تو باشی
 اگر در شکر احسانش تو باشی
 بحث در فکر سانش تو باشی
 شید تیغ مرگانش تو باشی
 به بند زلف پیمانش تو باشی
 سیریرا که سلطاننش تو باشی
 گاهی را که بتانش تو باشی
 سفالی را که ریحانش تو باشی
 اگر مشتاق پیکانش تو باشی
 اگر در حکم فرمانش تو باشی
 اگر خواهان سانش تو باشی

ببار دانی باشد در آن باغ	گل خوشبوی خندش تو باشی
اگر ناصبر بجز جرم غرق است	چه غم غفار و رحاش تو باشی

خوردن صبر بجا نکات کند

دل و جانش دل و جانش تو باشی

چمن پرایی گلشن تو باشی	زبان زدیکت بر با من تو باشی
حدیث قدسی است این قول من نیست	سرمه با تو اگر با من تو باشی
نخیزد پرده بهار میانه	دلانا مختلط با من تو باشی
توان یک شهر دلهای جمع آرد	چو برق آفت خرمین تو باشی
غبار پای آهوش تواند شد	در آن صحرای صید افکن تو باشی
شود روشنگر آینه خاکت	اگر اسرار مخزن تو باشی
رفیق کاروان گشتن ضرورت	بجز در اگر حسن تو باشی

<p>فد آتش بجان لاله گل زنم آتش بجان دانه آسا</p>	<p>چراغ فسر و زهر گلشن تو باقی بشی کر شمع بزم من تو باشی</p>
<p>بسوز از عشق و عاشق باش ناک چه خواهی شمع چون روشن تو باشی</p>	
<p>گشتم فدای کس ز کمر بستن کسی از درد و هجر تاب و توانی نمانده است شب کرد قبل ازل مارا بوقت قص جان را ز ما ربو در برنگی که کس ندید در عاشقی روان بود شکوه از خنوب افزود صبح رونق حسن بسیار گل میکند نثار ز رخویش در چمن</p>	<p>قربان شدم بنابر خرامیدن کسی من زنده ام برای نگه کردن کسی بر جستن و خمیدن و گردیدن کسی دزدیده و دیده دیدن خندیدن کسی رنجیدن و محال زرنجیدن کسی در صحن باغ گشتن و گلچیدن کسی بر رنگ و بوی سپهر خندیدن کسی</p>

ما را خبر نماند ز نالیدن کسی	گشتم مست سوز خون تا بزم عشق
وقت خرام دست برافشان کسی	تا راج کرد عالم دلهای عاشقان
کاکل بدست اینست فرو بستن کسی	کرده است آشکار شب تار را بر تو
هر کس که شاد میشود از مردن کسی	شاید پلاک خویش فراموش کرده است
گردیده دل فریفته دیدن کسی	چشمش بیک کر شمه ندانم چه سحر کرد
خزیدن و شکستن و بالیدن کسی	شرمنده کرد سرو گل و غنچه را بیابغ

ناصر بیا و سینه را نگاه کن
از دامنهای عشق بود گلشن کسی

باید بهمنانی مجنون کند کسی	گر در بهار و سوسوی هامون کند کسی
هر چند همچو غنچه جگر خون کند کسی	بوی وفا از آن گل خندان نبیست
گر برونه بر آن لب میکون کند کسی	عیش بدم زنده دلها بکام است

در آرزوی کیسوی آن آهوی خشن
 این نخل ریشمارک و پی دوآند
 در نو بهار بی می و سطر ب بود روا
 باید بجاستن تن خود را دپد چو بدر
 چون لاله داغ عشق شود خیره پیکرش
 هنگام بوسه خال لب او یکد نیست
 بعد از سرش بنجاک فرو میرود هنوز
 اهل طریق نسبت تکفیر میدهند
 سر را پاشش سودم و در نچده پشت
 چون مردک بدیده احزابی یافت
 پیجام خوشگوار لب او چه ممکن است

تا چند پنجه ناله جگر خون کند کسی
 از دل چگونه مهر تو پرو کند کسی
 گر هر دو چشم دجله و چون کند کسی
 خواهد که مهر خویش چو افرو کند کسی
 گر آرزوی آن رخ گلگون کند کسی
 خواهد بجام باده چو افیون کند کسی
 پیوده جمع مال چو تار و ن کند کسی
 گر شکوه ز گردش گردون کند کسی
 دیگر کدام وجه که ممنون کند کسی
 در سینه راز دوست چو مد فون کند کسی
 از می علاج خاطر مخزون کند کسی

ناصر نیز در چشم یار او
گر عمر با فسانه و افسون کند کسی

هر جا که چشم کار کند جلوه گر توئی
از بوی روح بخش تو جانم معطر است
از پر تو جمال تو عالم منور است
گر سر رود براه تو سر و میثوم
یک جان چه حد زار اگر جان بود فدایت
صبح است و قدسیان در رحمت کشانند
بال و پر ترا مدد جبریل باد
یک جزو زیاده است ز مقدر نمیرسد
ناصر گرفته است ترا زان دست خود

گلده محبت باغ نظر توئی
ای نوبهار حسن نسیم سحر توئی
چشم جانم پیش و نور بصرتوئی
از جان و دل عزیز با میشتوئی
ای پادشاه حسن چو پید و گرتوئی
ای آه خدر خواہ چرخ چنبر توئی
ای مرغ آه پیش کسی نامه بر توئی
از بھارین شکم به عبث در بدر توئی
ای مرغ پیش تیغ جھانش سپر توئی

تا نشین چو خاک بدریا نیشوی

جو بر شناس گوهر دلهای نیشوی

بسمرخ قدس عالم بالا نیشوی

یکسو اگر ز مردم دنیا نیشوی

در ملک عشق قابل سودا نیشوی

مشکل گشای آبله پانیشوی

صحرانورد عالم بالا نیشوی

تا آشنا تبرک تمنای نیشوی

سرور یاض گلشن عجبای نیشوی

تا زور عشق پرند پیا روی ترا

هرگز حضور دل بتورونی نیکند

کامل عیار تا نشود نقد همت

با یک جهان جنون نرو تی بادشت عشق

برق سبک غمان نشوی تا ز جذب شوق

هر صحرانفرات جهان اردت حجت

آزاد پانیشوی از بار دنیوی

وَلَهُ الْيَمِّ

کرده ام التماس خاوشی

بود ام در مقام خاوشی

تو سنی میکند اگر چه زبان
 در گلستان هر غنچه صفت
 سخن تلخ را ز بس نیست
 لطف را اگر چه پایست بلند
 سخنی غییر ازین بگشتم
 سیر بر جا و هر مکان کردم
 شوکت لطف پیش او سهل است
 شتر بی چهار میگری
 وحشت و رم ز گفتگو دارد
 دل جمعی اگر بود مطلب
 کی پر کنند بشود چه سخن

داده ام من بحسام خاموشی
 بر لب ناست جام خاموشی
 شکر نیست کام خاموشی
 پربند است بام خاموشی
 برده ام تا که نام خاموشی
 شد پسندم مقام خاموشی
 دیده ام احتشام خاموشی
 گر گشتی ز نام خاموشی
 هر که گردید رام خاموشی
 میتوان شد بدم خاموشی
 دفت بر نظام خاموشی

<p>تیغ خون تشنه زبانه من سرمه ساقش اوبه دار</p>	<p>کرده ام درینام خاموشی با اشارت کلام خاموشی</p>
<p>مید بخشنه در چمن نامه بنموشی پیام خاموشی</p>	
<p>ای خسروینکویان مجموعه نیکوئی هر کس که ترا پند دل در طلبت بند زیب چمن جانی بهت زنگستانی از در شین باشد قدر سخت افزون ای آئینه رخسارم بار و شکر از حشرت تو پادشاه حسنی من بنده گدای تو می نوش و بعشرت کوشش شکر از بجای</p>	<p>خوش قامت و خوش روی خوشبوی و خوش ممتاز زغبانی در شیوه دیو گل پرین و گلر و گلرنگی و گل بو در گوش دلم جایش حرفی که تو میگو طوطی ز تو آموزد انداز سخن گو دیگر چه زمن آید جز رسم دعا گو یار است بر ناصر دیگر تو چه یگو</p>

سیرستان تپوای باد صبا ارزان
دیدن آن گل خوش رنگ بمارزان

در عشق از من در مان بشمارزان	دی طیب آمد و با او دل سپارم
جامه نازبان قند رسا ارزان	سرو با جامه کوتا چه نازد بعش
دیده را دیدن دیدار شمارزان	جلوه در پیش نظر لاله خدایان
بهر هر درخت که کرده دوا ارزان	آتش بجزر و میشود از آب نال
بنوشت دل را روی نما ارزان	تو که ای ماه بکاشانه آمده

شکوه از خبر زنیست که چهره
دولت و صل من کرده خدا ارزان

چشم تو میکند سخن سازی	بزبان کرشمه پردازی
از بنده سپروها تو ممتازی	ناز می نازد از سراپایت

گر دبا و کلام محسراتی	ای هوا از چه آسمان تازی
هست باز چیه این سباط جهان	بخبر داشتی غمخیزی تازی
خاشی را شعار چون کردی	ایمن از گفتگوی غمنازی
گر تو بستی دهن بسان صد	ابر و بخش گوهر رازی
چون میساز خود مجتهد شو	گر تو داری سرفکات تازی

ناصر آنرا که عشق کرد خراب
کی کند میل آشیان بازی

گل خوش رنگ و بوست و کی	مست جانم شده ز بوی کسی
سوی جنت فغان را رضوان	منزل من شده است کوی کسی
بال مرغ نطفه را میوزد	آتشین است رنگ و کی کسی
حایر شوق بال و پر بگشت	میفرستیم نایم و کی کسی

سروناز چنین ندیدم من	برناز است بوی کسی
رفتن و آمدن مینداند	ایستو غنیت آبروی کسی
اگر گرم شد آید است از آتش	سوشتم سوختم زخوی کسی
بچه خورشید در تپا تویم	گرد عالم بختجوی کسی
میتوان نور و خون چو شتر	دل عاشق بود بسوی کسی
تازه سازد شام جان	زلف بشزنگ مشکبوی کسی
دل آینه است بی زنگ	جلوه پیر و روت روی کسی
صبر و طاقت نماند در دل	کرد قبی ناب آرزوی کسی
ای صبا آنچه بگذرد بر من	میتوان گفت و بروی کسی
یک طرف مهر و ماه و آینه	یک طرف چهره نکوی کسی
نشد از آه و ناله من نرم	دل سخت ستیزه جوی کسی

میکشم باده من بکاشه سر
 وعده را کی وفا کند گز
 گر بچوگان را باید از میدان
 منزل اهل دل از آن باشد
 دامن دل و گز نه پاک شود
 گر کند جلوه از سر شرکان
 هست مقبول حق نماز
 جوش سودایان چه پست
 ای آن ماه رو پس از دست
 ما خموشیم نزد ما هرگز
 نیست حاجت باب چشم و جو

کی بود همچین کید و بی کسی
 خوی تند بهانه جوی کسی
 سر ما گشته است گوی کسی
 دل نشین است خاک کوی کسی
 میکند از شکست و شوی کسی
 میکنم رفت و روبا کوی کسی
 باشد از گریه و رضوی کسی
 دیده ام من بچار سوی کسی
 آب آمد و گز بوی کسی
 خوشنایست بای و بوی کسی
 باشد از گریه و رضوی کسی

عارف از ذات حق بگوید	میتوان یافت گوگوی کسی
ساده لوحست همچو آئینه	یار نیکوی ساده روی کسی

قمری و غزلیب و ناصرا
برزبانست گفتگوی کسی

لاؤبالی و کار با سازی	اشیا بسخ زو خانه پردازی
از دل خسته شیشه میسازی	آئینه ساز و خانه پردازی
ما همه بسها و روح تویی	ما همه سازها تو آوازی
بنوا غزلیب و فی از تو	بنوا پای عشق و مسازی
بیر تقدیر تو خط نشود	تو بکماندار قادر اندازی
گنجی کن پانچ دای سرود	از دعوت چه سر بر نه سازی
ویده مور میسر نی	ناوک انداز قسا و اندازی

دلربائی مسلم است ترا
 طوق قمری شده است ^{حلقه}
 بوی تو چشم جان کند روشن
 از خرام تو میتوان ^{فست} دریا
 میشوی از خضاب ^{ریش جان}
 مهر و از تو کسب نور کنند
 بنوا آشناسیم از تو
 کنه ذات نقیون ^{فست} دریا
 ز کمال عیار ما را کن
 نغمه چک هست از چکی
 هم خزان از تو و بهار از تو

خوش نگاهی کرشمه پردازی
 ز انتظارت که سرو طناری
 گل خوشبوی باغ اعجابی
 سرو طنار گلشن نازی
 پیرشتی و میخوری باری
 ذره بار از تو سرسرای
 هیچونی ایم ما تو آواری
 تو را دراک عقل قماری
 ما میسیم و تو کیمیا سازی
 با نوا نیم کر تو بنواری
 در و از تو زود و اسناری

سوزش سوزش سوزش	دار دار شوق گلشن نهار	جود خود خود
سوزش سوزش سوزش	طایر دل بلند پروازی	سوزش سوزش سوزش

شاخ خشکست نذر دوشی از شری
 یکساری نبود چو تنوچ من شیشه گری
 هر که دارد بر سر کوی گاری گذری
 در گلستان جهان سر که نذر دوشی
 بحر از موج سر انجام دهنای پری
 چون سکندر بجهان سر که گذارد دوشی
 اهوای نیست ز چشم سبیت شوخ تری
 بر رخ تیغ خودت شوان شد سپری
 خانه پنبه خرابست ز دست شری

در گلستان جهان سر که کشیده
 بر دوشم تو جان دل من سوگند
 بگذارد و قدمی بر سر راه حنبت
 فارغ از فکر خزان ش گذرانیدم
 از پلشاد دل عاشق پرو بالی دارد
 چشمش از آینه مهر شود روشن
 سر بر دامن صحرانطفه آوردم
 محو تسلیم و رضا آینه سان تابشوی
 استخوانهای مرا آه دل باین
 خست

طایر لاغر چون من نشود ای صیما	حاصل کشتن من نیست بجز بهشت پرئی
میتوان دید سرانجام حیات بمنظر	رفت بر باد قفس که بود خیر پرئی
بیرتابه نشان زور گمان می کنند	در دبو و چو بدل آه نزار داری
نقد جان که گهر شک شارش کردم	تا نسیم حمداور دازان گل خبری
در دهر میکشد از آه و فغان بلبل	با غبار که نباشد ز محبت اثری
بیسر در زرق بهر سو که به پستی بار	مور پرواز کند هست بجز جاشگری
میشود محض و خرد باعث اندیشه و فکر	نقد عیش است قیسر چو شدی بخبری
صد پیا بان شدم از شهر خرد پگانه	من و دیوانگی و دامن کود و کمری
گر تو آزاده از خویش سفر کن چو شر	با خود را منفکن بر سر دوش در گری

هر که منظور تو شد صاحب دولت بماند	سوی ناصربکن از شپ غایت نظر	چندین بیت
-----------------------------------	----------------------------	-----------

کردی ازوستی موهوم کشیده آید
 نه فلک حلقه قمری شده در پا افتاد
 گرچه از سعی مبنی نزل نرسیده کسی
 غیر صاحب نظران کس نشناسد
 گرد بادی که رخساری خونینخیز
 صوفی صافی ما ائینه بی رنگ است
 بر فقیری که شناسای شکوه فقرا
 از تعین بد و نیکی بنظر می آید
 میشود شیفه یار پریر و گشتن
 هر که داغ خون بر سر او گل کرده است
 دو جهان عرض نمودند و مکر دیم قبول

بنشیند کند ارشک ز دست مددی
 سر و بالای تو هر جا که کشیده است
 میتوان کرد بر اطلبش جد و کدی
 نشو مقیم حسن تو دار و دندی
 هست وارسته از خود که کشیده است
 دارد از خرقة پیشینه حضوری ندی
 تاج شاهی نماند بکلاه مندی
 چون گذشتی ز خود نیست دگر نیک و بدی
 شیشه دل نبود لایق میر و دودی
 گشت مشهور جهان چون گل روی سیدی
 از پیششای دل ماست بسی دست روی

وشت آباد خون منزل مجنون باش	از رم آهوی وحشی است بکوش بدی
جان پاکست ز تاراج فانی پروا	نه هیولیت نه صورت نه بخاری جسمی
جانم از فیض سخا زنده جاوید شده است	مدانعام بود رشته عمر ابدی
دست ششاه قدرت خطش نیل کشید	نرسد تاراج ز پهای ترا چشم بدی
میشود شجره آفاق باندک فرصت	هر که چون مهر جاتاب بود منفردی
وسعت مشرب روشن گهر از انارم	نشود چنین بچین آئینه از نیک و بدی

ناصر آئینه او دست خوش ز نگار است
هر که دارد بدل خویش بخار حسدی

بیکسازان بود غیر تو فریاد رسی	بیکسم بنر تو آتشی بر سرم نیت کسی
آشیان سوخته ام ساخته ام قفسی	در سرم نیت ز گلزار هوا و هوای
هر دلی سوخته از آتش عشقت نفی	هر سری غمت بسودای تو دیگ هوای

چون قلم خرم نایان خور و با بجز
 خواهش منصب دنیا نگیرد همت
 آه ز دل گم گشته حیران شده است
 چه غم از راه سر زمان را هر و از ابا شد
 دل مبنید باین بادیه بی بنیاد
 و هم آنست که افلاک شود خاکستر
 تا هنوز است مرغل درش از شوق
 خاطر شاد کجا شوق گل و گلشن کو
 عمر این نیست که در کشمکش دنیا رفت
 فرصت عمر بسکیزندار و بهیست
 خواهش سبب اگر نیست رختن مارا

نرسد در کمر زلف سخن دست کسی
 هیچ عفتا نکند میل بصید کسی
 آید از بادیه عشق که بانگ جرسی
 بنگرد قافله سالار اگر پیش و پی
 در رهیل فنا هست جان خار و خسی
 از دل گزوم آیم برون گرفتگی
 در ره عشق نفس سوخته ام کچه بسی
 بیل تنگ دلم ساختم با نفسی
 عمر آنست بیادش گذرد گرفتگی
 شکو با از شب بهر ست زلف تو بسی
 بوسه از دقن یار بود ملتقی

ناصر این انقل حضرت میرزای

نیست پروای بهارم من و کج همنی

ای خط عنبرین تو از رحمت استی

جو تر اگر چه نباشد نهایی

پنهان بپرده دل سپیده است

بی عقل ره نبرل مقصود کی

از ازل دل که کامروایان عالمند

در حق باست نسو لطف و غنا

ما را نداده اند زبان شکایتی

این ناله را که نیست بد بهتری

انوار عقل چیست چراغ هدایتی

داریم ما توقع چشم غمایتی

ایضاً

تا که عکس چپه و به جام شراب اندختی

تا که از زلف سیاه بر رخ نقاب اندختی

خط بزرنگی بر آوردی ز لعل آتشین

سایه خورشید را در اضطراب اندختی

رشته جان مرا در پیچ و تاب اندختی

آتش حسرت بجان مشکاب انداختی

این دایهانی که داری غیب می فهمم ما	دیده و دانش خود را چون آب انداختی
لا بهار را بر جگر صد داغ حسرت سوختی	تا ز روی آتشین خج و نقاب انداختی
آفرین ای ناله در سکین او کردی خلل	کوه لنگر دار را در انقلاب انداختی
تا عرق افشاندی جلوه ایر شک چمن	از نظر باقیمت قدر گل آب انداختی
کو بر باد دیده ات ایزاد شوریده	چون نمک از چشم شورت در بر آب انداختی
داغها کردی جگر را از نگاه آتشین	وز قبهها نمکها بر کباب انداختی
کرد خوشبو کبک زلف تو این گلزار را	خنچو سیاه روی خود در نقاب انداختی
مست بودم از نگاه گرم کردی انتفا	در شراب من چر اساقی تو آب انداختی
از رگ جان هم نترسیدت گریه	در میان ما و خود گر صد حجاب انداختی
تا بدادی ز تشنگی سیوی سحیده	پیچ و تاب دیگری پیچ و تاب انداختی
مبتلا کردی بدر دو داغ شهای فرات	عاشق بیچاره را از خود خوب انداختی

سوشی دل از ارج بر و شاد کردی از و	ماهی تفتیده را باری در آب انداختی
صبح روشن را چو تار یک کردی پنجه	رنبه پیری در نیل از جاب انداختی
پیش لعل آبشارش گریه کردی سزا	خویش را از آب حیوان در سرب انداختی
قطره خود میتوانی از بزرگی بحسب کرد	گر کلاه فخر از سر چون جاب انداختی
چون خاک غر بال کردی سبذ شیطان اگر	ز آه انتشار شب تیر شهاب انداختی

سستی التفات بود ناصر بر سرش	سستی التفات بود ناصر بر سرش
خوب کردی سایه ای آفتاب انداختی	خوب کردی سایه ای آفتاب انداختی

تا آفتاب از چهره ای آتش غدا را انداختی	آتش در دو دمان لاله زار انداختی
از نگاه حیرت ای سرو آب آینه شد	لنگر تمکین پای جو پیا را انداختی
پیش عاشق خنده پا چون صبح باشد بی	شور محشر در جلگه های نمک را انداختی
سرو دار استگلی در باغ موزون کرده است	میشوی موزون اگر از خویش بار انداختی

مثل باز باغبان بیل نبودی گر طول
 لوح دل از زلفش غیب کردی گریبا
 حاصلی از خنده بسیار ای کل پیچ
 از زخمت های تو ای سرو امید نبودی
 دست پانی سیرنی چون موج بی لنگر اگر
 ارگستان بر سر بازاری گل آید
 قادر اندازی چو شپیت نیست ای ابرو گان
 از زخمت در گلستان جلوه فرماتاشد
 بعد عمری از سر اموشی بخوابم آید
 بر جگر تا سوختی چون لاله داغ عاشق
 آفرین بر تیشه آه تو فاسد آفرین

رخت خود از باغ چون رخسار زار انداختی
 صفحه آینه را در زنگبار انداختی
 رخسار در کوچه تمکین و وقار انداختی
 چون گنجای جانب این خاکسار انداختی
 خویش را از وصل در یاکسار انداختی
 پرده ناموس را از روی کار انداختی
 ناوکی کردی را با چندین شکار انداختی
 سر و رخسار را از وجاعت بار انداختی
 خار خار در دل آید و او را انداختی
 در فضای سینه طرح نو بهار انداختی
 رخسار در سینه های کوهسار انداختی

چو در دوزخ نشیند ناله و زاری و گریه	تا زمرگان رسا ایشوخ تیر انداختی	چو در دوزخ نشیند ناله و زاری و گریه
ناله و زاری و گریه	از فلک صید موئی را بریر انداختی	ناله و زاری و گریه

ای کمان برو خدنگ غمات از دل کند تا بر آوردی خطای با قوت لب بار کرد از مروت بودای شیرین سنگین دل از خمیدنای قامت شکوه اکنون نطفست حسرت نظاره ت بر دیم ما در زیر خاک از مروت بود صید را مگر گشتن بگو دور بود شکر این دولت بجا آورد تا بر افکندی ز روی آتشین خود تقا از فاعت پر شکر کردی ز باز اگر ز شکر	از کمان نکیش هر چند تیر انداختی اشتیاق بوسه ما را در خمیر انداختی کو کین را در ملاش جوی شیر انداختی چون بال بادوش ای پرخ پر انداختی و عده دیدار را صد حیف دیر انداختی ناوک پیدا و بر من دیر انداختی پادشاه اگر گناهی بر همتی انداختی آتشی بر سینه مهر منیر انداختی از فی شکر پای خود صید انداختی
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غافل از صید دل میروی	تا شدی با صفت بکار معانی نیتی	غافل از خنده پیچ
بر فلک همچون میجا میروی	غافل از لبان چین از صغیر انداختی	خفته در سندی
گر بغرم سیر دریا میروی		خفته در سندی
در نظر با آشکارا میروی		خفته در سندی
هر قدر آتش ز عین میروی		خفته در سندی
عظم باشد سحر با میروی		خفته در سندی
هر کجا بسر تماشا میروی		خفته در سندی
آهوی شوخی بصحر میروی		خفته در سندی
آخر از دنیا تو تنها میروی		خفته در سندی

شک در دست اند طفلان افغان	ای خوشاد و لوانه رسو میروی
در جهان معموره نکذاشته	بعد ازین هم بسیر لغا میروی
سایه باخورشید لازم بوده	من هم از خود میروم تا میروی
شمع من در محفل بگیاگان	سوختم بسیار بجا میروی
که چشمم که ز دل میمنت	که نمانم که آشکارا میروی
گر بکف آورده نقد خون	میسزدگر بربود میروی
سایه آسادر رکابت بودم	میروم من با تو هر جا میروی

ان یکادی خواند و ماصرمیده	ان یکادی خواند و ماصرمیده
دور چشم بد که ز پا میروی	دور چشم بد که ز پا میروی

منظور نظر باست جمالی که تو داری	دارد بگر ریشه نهالی که تو داری
دیروزه وحشت کند از چشم تو آهو	رم میکند از سایه خنثالی که تو داری

تو پاس نفس دار اگر شوق شما راست
 هر آینه را مصطفی زنگنه دانی
 خونها ز دل خسته دلان ریخته باشد
 زنها ز خشم چیه چون شون یافت
 و اسوخت پیک جلوه که کردی بسر کوه
 در خلوت آینه تر از اینها شد
 پیداست ز برگشتن مرگان سویی برو
 نازده کشد سرو سبی را پر قمری
 چون شب نم گل آب کند دیده و د
 از شک شکر براج گرفته است دها
 در دیده بود مردم و در دل چو سویدا

تا چند شماری مه و سالی که تو داری
 روشنگر دهاست شمالی که تو داری
 این بلبل و چهره لالی که تو داری
 در کج دهن آب زلالی که تو داری
 برقی است جهان سوز و صالی که تو داری
 ای طوطی خوش حرف تعالی که تو داری
 نگشت غایت هالی که تو داری
 بخندم باین بازه نهالی که تو داری
 ای مهر جاشاب جلالی که تو داری
 و محیب بود حسن تعالی که تو داری
 بر صفحہ رو نقطه خالی که تو داری

خوشر بود از چهره خصالی که تو داری	گر چهره زمین تو خوشتر ز بهار است
این دید به دنیا و جلالی که تو داری	گر کوه بود پاره کند سنگ گریستن
زین چهره خوشتر شد شمالی که تو داری	زود است که تیغ بر کنی گرد جانرا
نقص است سرپای کمالی که تو داری	گر یک سر نموده شوی بر سر خویش
باشد دل من جام حلالی که تو داری	در خوردن خوش توان کرد تا مل
خوشر ز شمال است خصالی که تو داری	اکنون که برآمد ز غارت خط شکن
این فکر محالست خیالی که تو داری	خواهی که کشم دست ز دامان تو از جو
در پرده جمال است جلالی که تو داری	آتش زده چشمت بجگر بوالهوسانرا

ناصر بن ساسانه سپهر جهان شو	دل تازه کند حسن متعالی که تو داری
-----------------------------	-----------------------------------

تا کجا استاد کی سر و فرمان کسی	جلوه گر شود نظرای باغ وستان کسی
--------------------------------	---------------------------------

دست بخشایش شودن سکر لغت گردد	طوطیا ز اسیر کن ای شکر شان کسی
بی حالت تا کجا تا یک باشد روزا	دور کن از رخ نقاب الصبح خندان کسی
عاشقان پیدل و پاسبان ز خود پیکانند	جان دل ابرو ده ای جان جانان کسی
تا کجی سوزی دل پروانه از داغ فراق	بزم ز روشن کن ایشمع تابان کسی
انقدر از آشنایان چشم پوشی نیست	از تغافلها مکش ای آفت جان کسی
مزرع امید ای اشک ندمت بمرکن	استین از دیده بگیر بر احسان کسی
آشنایان را جهان تا یک شد در دیدن	تا کجا پیکانگی ای ماه کنعان کسی

بی سبب از وید با صرگر رقی برو
از دل او کی توانی رفت ای جان کسی

که گل کرده است رنگ نیل
چو شبنم گره تو هم از خود بر نیل

چه بر چند کسی از آشنائی
کنی با مهر تابان آشنائی

نه شام من گزینا دم لبش
 مکن هر سو نگاه خویش ابر
 راه گوشه یاب این جذبه
 در آن مغل که ساقی یار باشد
 ورق گردانی دارند بشد
 ولی دارم سیه ترا ز شب هجر
 گدانی گریه سوس باشد کسی را
 ز خون دیده بخوابد دل من
 چشم آسمان گون دور عباس
 با سر شوکت داد به شما
 در نظر بر بریم شاید

که کمرافیت ز روش بانی
 چرامی انحنی تیر هوئی
 نذار هیچ تیری این رخسار
 نمی آید بکار یار سانی
 بوقت کار یاران بانی
 بده از هیچ وصلت رومانی
 توان کرد از درد لها گدانی
 کف پای ترا ساز و خانی
 خذر کن از بلا های سمائی
 فقیه ترا ردای کبرائی
 اگر تو بند سپهر گشائی

مرا کشتی چو قیامت راست کردی
 نماید دولت پدید رویم
 کجما گشته ام جان در ملا^{شیت}
 عشق آفتاب لایزال^ت
 درین غلظت سرور یاب لغت
 ز کار خویش کن امروز سر
 تو خالی شو اگر خواهی نوانی
 دل جان بین و میان شد فدا^ت
 بستی آشنایهای دیرین
 پیروازی بحال کاه خشم
 پیش نقد دایع روشن ما

چه در روز قیامت رونمایی
 بشی بی پرده گراز دور درانی
 بجای دلربا آتش کجانی
 کند سر زده بر خود خود نمایی
 که باشد آشنائی شنائی
 چه فردای قیامت رونمایی
 که شکر دادنی بر بی نوانی
 چه میخواهی عشاق خدائی
 نمی ز پد ترا نا آشنائی
 چه شد آن جذبه های کبرانی
 ز رخو شیدار نبود روائی

جد گشتم از پیکانه و خوش	پیرس از مادر و آشنائی
گهی سیرین گاه بی لاله گل	تو در هر رنگ حسنی میانی
دل خمی بردارم عجب نیست	سر شک من اگر باشد خانی
بخاری که سر راه تو بر خاست	کند در چشم مردم تو یانی
شب من بخت تار یکست به تو	کجائی ماه من آخر کجائی
بکن دیو زده همت زستان	ز بند هوش اگر غم می مانی

غزل ناز و دل نایب و شیرین	گدائی از در شاه بخت کن اگر خواهی تو چنان پادشائی	تغزل نایب و شیرین
------------------------------	-----------------------------------------------------	----------------------

در قدگاه سرو ناز کی	خاک شد قمری نیار کسی
بد طولی بصید دل دارد	حلقه کیسوی دراز کسی
میر باید دل غم از لاله	چشم شوخ که شده نیار کسی

همچو شبنم دلی که من دارم
 گره از کار صید دل واکرد
 بند بندم ز درد نالانست
 ملک آباد دل چشم زد
 ثمرات بلند می بخشد
 پیخوی چنک ز بد من دل
 همچو محمود بنده گردیدم
 از دل خامشان صدف دارد
 نشانه زیارت ما اغیار
 برب جو پار دیده خوش است
 چون سینه است نعل درش

هست دیو که گداز کسی
 نماند تین شاه باز کسی
 گو که شد نغمه های ساز کسی
 گشت ویران ترکناز کسی
 از حضور است گرناز کسی
 از اداها می دلنواز کسی
 هر چه خواهد کند یاز کسی
 گو به شاه باور از کسی
 پیش او نیست امتیاز کسی
 جلوه سرو فرس از کسی
 دل تپا به عشق باز کسی

	<p>از نگاه جگر که از کسی نقد دل میکنم نیاز کسی لطف طبع سخن طبع از کسی چشم بند است شاهباز کسی</p>		<p>دل آئینه آب گردیده است استیغم اگر هووس باشد روح ما را چه نازگی بخشید تا بفرگان نیست رنگش</p>	
<p>چشم المنظر شبان سبحان سبحان سبحان</p>	<p>نیست محتاج سجده ام چنان بت پیاک پسیناز کسی</p>	<p>تو ایست تو ایست تو ایست تو ایست تو ایست تو ایست</p>		
	<p>سیر چمن و بهار داری تا چند در انتظاری داری خوش ناله مشکباز داری امروز که اختیاری داری گردیده اشکباز داری</p>		<p>تا پیش نطف نگار داری صد فصل بهار آمد و رفت خون در دل گرم اگر بسوزی سامان سفر بکن میتا امید تو عاقبت کند گل</p>	

با سونگان توان شستن	گر سینه داغ دار داری
تا لوح دلت ز نقش پاکست	آینه بی غبار داری
دیش خدنگ او سپر کن	هر چپ دل فگار داری
منور شو بحسن ای گل	در پهلوی خویش خار داری
در خلوت دل برش رهت نیست	بر آینه ماغبار داری
ایدل ره عشق سنگلاخت	هشدار که شیشه بار داری
دیوانه و نچو دیم با ما	ای عقل برو چکار داری
بیمصره مکش پالیه می	اندیشه گرا زخما داری
زلف و رخ یار را نظر کن	باشام و سحر چکار داری
از باد کشی و شب نشینی	سکر چه شوی خمیا داری
از ره زحما به غیبت فکری	گر پاس نفس شمار داری

ہو
میں نے تیرے لیے
سب کچھ کر دیا
تو نے میرے لیے
کچھ نہیں کیا

ما صر ز خفیل طبع مورو
بس گوهر آبدار داری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

خویشد گذراست تقافی که تو داری
آخر کبف پای تو ایشوخ رسیدیم
گلگشت چمن دیده مارا نفریب
من باز رقبی سر سودای تو دارم
آن کیست که فارغ زماشای تو باشد
وحشی نگهبان سنگه لان گوش نکرده
خواهی که برآید زگرپان تو خورشید
خوش آمده است از دوجان وحشی مارا
خاموش کند نغمه سر بیان سخن را

بر صبح زند خنده صفای که تو داری
خون جگر است خانی که تو داری
در لاله و گل نیست ادانی که تو داری
در کون و مکان نیست بهانی که تو داری
نظاره فریبست لقانی که تو داری
ای سینه پر سوز نوانی که تو داری
چون صبح زین چاک بانی که تو داری
ای ملک جنون است بهوانی که تو داری
ناصر قلم نغمه است زنی که تو داری

باغ شد آینه از روی کسی

سید مدبوی گل از بوی کسی

دید دام من بی نیجوی کسی

در رکاب قد و بوی کسی

سوختم از آتش غمی کسی

رام الفت گشت آهوی کسی

من غلام خال چندوی کسی

برد بن لعل سخنگوی کسی

نازها دارد بصری نوبها

یکجانب دلهای نالان سرود

باخس و خاشاک گرم الفت

بر نذر چشم و از من نگا

از کمال آرزو گردیده ام

طوطیا ز اهر خاموشی زده است

ناصر از انداز حسن او پسر

ناز می بارد در سر موی کسی

ای غنچه مخور غم که رسد با و سبانی

هر جا گری هست بود عقد گشائی

بر دید ز ما خوش بنگان دل داد
 افسوس که امید وفا گشت جفائی
 حاجت نبود در زش از راه نهائی
 شون دل خسته طمع داشت نوائی
 دارد بزمین دل من ریشه دوانی
 افسوس که تا محل لیلی نرسیدیم
 بر بوالهوسان ناز کن اینمه ایشوخ
 زین سلسله آمید رهایی توان داشت
 با کعبه و تجمانه مرا کار نباشد
 دارم ز لب لعل تو یک بوسه متنا
 پنخواست بر آید ز دل از در دجائی

ز نهار ندیده است کسی مثل شنائی
 شد چشم تو از خط سیاه کار بلانی
 انرا که نصیب رسد از شوق رسائی
 نشیند کس از پستی بود از صدائی
 شاخ گل نازک کمری سبز قبائی
 از دور شنیدیم همین بانگ درائی
 از یک نگه تند بگویند دعائی
 چیده سراپای مرا زلف رسائی
 باشد خم ابروی تو محراب دعائی
 اگر جان طلبی شرم سهل بهائی
 در ناله عاشق نبود چون و پسرانی

از عشق من حسن تو آرایش بزم است
 عاشق باده دل خود راه نوروند
 از شانه گزیری نبود زلف بتازا
 هر سبزه آنجا به سحر و کندماز
 و بخواند ز پیشانی او از دو عالم
 از قامت خم گشته رازم تو چه پرسی
 وارد بر خویش حرم جائه اسود
 تا همچو خناسوده نگردی ز سرشوق
 ز نهار که بیه رخنه نداری دل خود را
 آلوده کجا می کند از خون دل ما
 باینک بدخلق چو آینه تو بر خور

دارد چمن از پهل و گل برگ و نوائی
 در قافله عشق ندیدیم درائی
 هر جا گریه هست بود عده گشائی
 در گلشن جن است عجب آب و هوائی
 باشد رخس آینه اندیشه نمائی
 شد چون به نواخت انگشت نمائی
 شد سر نه چشم تو بما قبله نمائی
 هرگز نشان بوی چید از کف پائی
 تا راه کند در دل تو نور و ضیائی
 دستی که گرانی کندش رنگ خنائی
 در سینه بی کینه اگر مست صفائی

دارد ز پی بردن دلساید طولی	باشد خط بسرتو مگر هر گیانی
----------------------------	----------------------------

مناصر نقد رخنه در قصر حلالش	شایب که بسایه اوست گدائی	مورثیت سبزه خورشید
میرزا صاحب حدیقه	میرزا صاحب حدیقه	میرزا صاحب حدیقه

قد بر افراخته امشب بنظرمی آئی	مرجاگر سوی این خسته جگر می آئی
باد نویشده چو از خانه بدر می آئی	خوشتراز هر درخشان بنظرمی آئی
از در دولت پدید چو در می آئی	پادشاهانه تو باتاج و کمر می آئی
میدهد جان دگر بوی تو جوهر را	تا ز گلزار که ای با سحر می آئی
از که آموخته شیوه رخساری را	تو که امروز بانداز دگر می آئی
عالم از حسن جهانگیر تو ایشوخ پرست	دیده هر سو که گشایم بنظرمی آئی
سیر ز تنگ بخورشید درخشان نجم	تا تو ای دولت پدید بر می آئی
چه خیالست بر شاه کس پاستینه	تا در خانه بصد خون جگر می آئی

چشم در راه تو دارند سحران آید	تا بشریف تو ای باغ نظری آئی
سر چشم توان کرد بغبار رایت	تو که در محفل از گرسبزی آئی
طرفه خطمی است که از بهر دل آزدن	راه گردانده تو از راه دگر می آئی
زلفت از جوش عرق سبک گهر گردید	از ره دور و داری تو گهر می آئی
هر که ای شمع کنی جلوه بکاشانینا	روشنی بخش دل و نور بصر می آئی
دل طبع چشم پر دینه سروری دارد	دارم امید که امشب تو بر می آئی
گر تو از کالبد خاک کنی پروازی	از دل سنگ برون همچو شرمی آئی
رحم بر تارک جان منت نیست مگر	دست افشان تو که ای موی کرمی آئی

مست و غزلخوان صراحی درد	مست و غزلخوان صراحی درد	مست و غزلخوان صراحی درد
بر مراد دل ناصر بصر می آئی	بر مراد دل ناصر بصر می آئی	بر مراد دل ناصر بصر می آئی

ز عشق اگر بجگر خار خار داشتی	همیشه دست بدمان یار داشتی
------------------------------	---------------------------

اگر چو لاله دل داغدار داشتی
 اگر نصیبه ز وصل نگار داشتی
 رسید و در خط آن سر زبانه
 چراز نیک و بد خلق صافی بودم
 رسید می بسز زلف تابدار کسی
 ز داغهای جنون سینه ام اگر میخوت
 بسان غنچه گشادی گره ز خاطر من
 اگر نصیبه بون جرعه می عشق
 اگر بباغ رخ یار در نظر بودی
 زهر کجا که غمهای بدشت بر مینجا
 اگر ز تیغ گنجایی شهید میگشتم

خبر آتش رنگ بهار داشتی
 گلی بدست ز فصل بهار داشتی
 چه شکوه پاکه ازین روزگار داشتی
 اگر بر آئینه خود بخار داشتی
 بسان شانه دلی گرفتار داشتی
 کجا نطفه بسوی لاله زار داشتی
 کلید اگر ز نیم بهار داشتی
 چو بکست سر کو بهار داشتی
 هزار ناله و من صد هزار داشتی
 نطفه ز بجلوه آن شهسوار داشتی
 ز لاله شمع بلوح مزار داشتی

اگر فریفته چشم او نیکو شتم
 کجا بسجده و زنا ریکشید و لم
 دین چمن شد می من ز عمر بر خور دار
 به عمر خضر کجا میستوان واکردن
 باین امید که شاید گذار او افتد
 اگر نجات برابری خود را
 غنای خویش چرای سپرد می کفش
 اگر بجانب باغ و بهار بود نطس
 چرا حمایت تن پروران نیکو دم
 بروی سنگ اگر دانه بنر میگردد
 چو کوکب من دل خارا شکافن ناسر

جنبه زگر دش لیل و نهار داشتی
 بدست خویش اگر زلف یار داشتی
 نهال قد تو گرد کنار داشتی
 شکایتی که من از زلف یار داشتی
 اگر بھر گدزی ر بگذارد داشتی
 بچشم اهل جهان اعتبار داشتی
 بدست خویش اگر اختیار داشتی
 بیا و چهره آن گلغذارد داشتی
 اگر شکستن دلهای شمار داشتی
 امید از ره اشکبار داشتی
 چکار بود اگر شوق کار داشتی

از غزالان خلا خوش چشمی چشم بد و در با خوش چشمی	نعل خنده پست نعل سبز ز جال
---------------------------------------------------	-------------------------------

گر دو صد پرده نکندی حیا کرده چشم تو باشد گرس گر چه غوبان جان خوش بیند رختها در دل و در دیم کرد عاشق چشم تو شد انس و ملک نمکی جانب خود هم گنج رتبه ز گرس و با دام نماند از تو سر و گل و زگر سخت سر صحرای زده تست آهو	پیش چشم دل با خوش چشمی بنگر تا بکجا خوش چشمی تو چشم از همه با خوش چشمی من چگویم چه با خوش چشمی از زمین با با خوش چشمی بسکای مست خیا خوش چشمی بچه سامان و با خوش چشمی شیوه ناز و داد با خوش چشمی ای سیه چشم چا خوش چشمی
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>شرذات کرد گدازد لهما سرفرو بر بگرپان بر گس نخنجان عا شت نگهی جام سدر شار جو نم دادی شهرت چشم تو تا چین و چکل کرد دیوانه دلم را ننگست</p>	<p>بسکه ای گرم جان خوش شمی پیش چشمش تو کجا خوش شمی کسی چ داند که چرا خوش شمی ای پری نام خدا خوش شمی از کجا تا کجا خوش شمی ای پر پر چه کجا خوش شمی</p>
<p>عزالت و خفت طری یا پنج نیست چشم ز جبار خوش نگاهی و بلا خوش شمی</p>	<p>چون گرفتار تو ناصبر خوش نگاهی و بلا خوش شمی</p>
<p>دلفریبی است کار چشم کسی آنچه از جوش می نمی آید سینه بشکافتم از آن که شود</p>	<p>شده ام من شکار چشم کسی و دیده ام در حمار چشم کسی جان و دل اشکار چشم کسی</p>

ریشش خون بچنا ناست
 دیده از گریه گشت چون دشتا
 نغمی سوی خاکسار ناست
 چه برآید و گرز چنجل باز
 مرده بر نیم نغم از سوت
 افتد از اوج غمتسار چو شک
 چشم از گریه کرد روز و صا
 میتوان برد وستان با خود
 دیده ام از موده ام باشد
 خاکسار است بر مقصود
 هست بیمار در دمنده نغم

باعث اعتبار چشم کسی
 بسر انتظار چشم کسی
 موجب افتخار چشم کسی
 دلگهاریست کار چشم کسی
 شده ام ماد و چار چشم کسی
 هر که گردید زار چشم کسی
 عقد گوهر شار چشم کسی
 داغ دل یادگار چشم کسی
 کم نگاهی شعار چشم کسی
 سرگردید یار چشم کسی
 شده ام غمگسار چشم کسی

چشم از هر چه هست میپوشد
 هست از اشتیاق تر گشت
 دیده آشنای سر نه خوا
 کرده ام لاله زار سینه داغ
 تیر باران کند ز تر گانش
 بلب شوق من مبارک باد
 از جواهر نهند و قیمت او
 سوخت از گرمی نگاه مرا
 فتنه بر سر دم آورد
 شده از داغ داغ آتش بحر
 چه شود که رخسار ما نکند

هر که شد کامکار چشم کسی
 در جگر خار خا چشم کسی
 نیست در روزگار چشم کسی
 بهر سیر بهار چشم کسی
 بویده ام کارزار چشم کسی
 ساغر خوشگوار چشم کسی
 سر نه باشد دوچار چشم کسی
 شده ام داغدار چشم کسی
 دوریل و نهار چشم کسی
 دل من لاله زار چشم کسی
 نمک نشاء بهار چشم کسی

چشم امید بر نمیدارد

دل امیدوار چشم کسی

عزیزانِ عزیز

تو تیا شد غبار من ناصه
تا شد م خاک سار چشم کسی

مقام موضع شیخانویں
اودگر

چید هوس انجمنست لاله داغ جگری
نیست درین سبز چمن تبر ازان سبب
مجر بر شور و شر هست جانگیر
حاصل این دنی و ن پوچ و حرا و پو
تا که بود یک نفسم هست بدل این هوا
آن گلستان آید بر مهر و وفا
ببل ز گمین سخن هست درین سبز چمن
ای صنم تنگدوان است دل عشرت جان

ریخته در دامن دل سبیل آه سر
دید بی دیده من بر سر هر شاخ بری
خیز و بکن غم سمر کم تونه از شرری
خواند مت ای در فن تا تو شوی با خبری
تا سر کوشین بر سم نیت اگر بال و پری
شکر خدا ناله ما کرد و بزودی اثری
گوشش کنی ناله من گرت و نذر خیری
ناصر ما را بچشان لب شیرین کی

شاخ زافشاندن گل یافت بگلشن بزمی

دست نماهر که گشاید بنودی اثری

آه دل با بنود هیچ کسی بی اثری

این منبر بسکه شد خاک سر کوچه

شبنم ناچیزم و خورشید درخشان

بی هزار از اجمان و ت و شمشیر

گوی صفت و طلب وصل تو غلطان

حاصل آینه بود حیرت سر شار هط

خانه خرابی بکن از جور دلم را شکن

هست بنا گوش تو مارا بنظر چون سحری

گرچه من پسر و پاهای هیچ ندارم سحری

بی پروا بایست بمن گر طبعی با لوری

بخت چه شد یار بکس گو که نباشد هنری

پسر و پانیت مرا هست اگر پا دوسری

محو تو گردید ندارد روز خودیها خبری

چو من ایر شک پیست در کشید گری

ناصر ما غم سر کو تو کرده است بدل

چون سر کنی باشد چو مبارک سغری

چون سر کنی باشد چو مبارک سغری

چون سر کنی باشد چو مبارک سغری

تا کجا نخوت بجای روز و رکنی
 اگر ضعیفم ز تو ای پادشاه حسن دور
 پیرخیا تماشا می گلستان صدف
 ناله بلبس چاره دوروزی باشد
 رخت بردار این غمگده گریختن
 گرچه مارند بی ره بحریم خاصیت

کاش یک لمحہ غم یکسی گور کنی
 چون سیلیمان مکه لطف سوی مور کنی
 باید از خار حفا دیده خود کو رکنی
 باغبان نیست مروت که بر شور کنی
 خانه عاقبت خوش تو معمور کنی
 نیست پر دوز گاهی اگر از دور کنی

ناصر احسن ادب نیست مبارک بر تو
 پیروی سخن صائب مقصور کنی

در بر دل نگار بایسته
 زین دو دیده چه چشم آتش
 جام در دور و ابرمی بارد

غنچه ام را بهار بایسته
 دیده ام صد هزار بایسته
 چشم مست نگار بایسته

چشم الفت شکار بایسته دل عاشق فکار بایسته سینه بی غبار بایسته گلرخی در کنار بایسته آن لب خوشگوار بایسته	و چشم را بصید گاه و فا خوب کردی خدنگ غمزه زدی بهر نظاره بجلی صبح در چنین موسم بهار افزا بهر تسکین جان شنه ما
از پی امتحان جانمان دید و آفتبار بایستی	
میبرد دوز دوز روح عزیزان مدی وقت آمد و بود دیده گریان مدی بایدت حبت زهر سپر و سامان مدی میکنند از دم پر فیض شایان مدی	میکنند نفس نخ و جذبه ایمان مدی نفس آه جگر خسته برگداخت مرا چون بصرای خون بومی بر آری ایدل کشور فقر و فاقه هر که کند تسخیرش

جذب زلف کسی سلسله جنبان جنبان	همت از عشق طلب ایدل جوشان بدی
چاک چاکست دلم گرچه ز تیغ ننگش	خواهشش هست از کان و شرنگان بدی
باد و در ساع و ساقی بر در گل خندان	وقت آنست کند ابر بهاران بدی
چشمه دیده روان از اثر جوش دل است	بر عیت سدا بخشش سلطان بدی

ناصر از صدق و صفا بنده درگاه
از ره لطف مکن شاهنشیران بدی

تا از سر شک دیده چو دریا نشو	با خضر بر بنجرت تو هم نمانی
این نام و ننگ خانه عالم خراب کرد	ای پسر بر پی رسوایی نشو
تا از کند جذب به ترا و نمیکشد	در راه عشق هر چه ایمانیشو
از راه عشق منع چرا میکنی مرا	ای عقل گر تو عیار پانیشو
ای غم عشق جوش و خروش بر منی	گر تلخ کام از خم صبا نشو

تا خم نشین با دهن سودا نیشوی

واقف ز عشق نگر دی قین بدین

دربزم وصل را و سینا بی تو زینها

ناصر اگر تو از همه نمانی

نمخش دگر مرم بروی زخم زنگاری

خوشایا م سرتمازی یام بیکاری

تعالی آمد سوا خمیه پیلای پیری

منم شاگرد بجز تو توئی منکر زهی یاری

سگست افا و بر قلب سپاه ترک تباری

من چاه در کنجی با فغانم ز ناداری

بدل از زهر چشم او خدنگی خورده ام کاری

بس از عمری که دانتسم نشد با و تو ام

یک خانه یلی بود در دیده مجنون

ز خون باچه نکاح راست ای قاتل تراهرم

بامداد صف مرگان ز چشم ناوک انداز

بهار است زندان بامی و معشوق گلشن

بود حسن و محبت را بهم بطبی دگر ناسر

درون بغیة بلبل را بگل باشد طبعکاری

اگر ز خویش تن اید دل می جدا باشی	یقین شمارم با ندم از آن باشی
ترا که جذبه عشقش غمان سپرده بدست	چه حاجت که در فکر زنها باشی
بدر دیار بسازی اگر تو سپهر صبح	بهر که در درسد بهر او دو باشی
ز فکر موج جهان هیچکار نکشاید	همین خجش است باندیشه خدا باشی
خبر ز عالم باطن بگیر ای فاضل	بسان آئینه تا چند رونما باشی
ز خود بر او نظر کن که چیست اصل اصول	که ابتدا تو نبودی نه انتها باشی
رخت بسوی خدا کن و تو اسلم عشق	چه لازمست که در فکر خدا باشی
رسد هر آنچه بقسمت نوشته ملک قضا	چرا تو در بدر ناکان گدا باشی
طواف کعبه آن یار میتوانی کرد	چو بوی گل تو اگر بر سر صبا باشی

گوگر غبار در مصطفی شوی نماز

بچشم اهل نظر رشک تو تیا باشی

نوازش کرد پستانم بدم طاقت دوی	اگر ایوب هم بودی فغان کردنی جوری
چه درختم میدی اشوخ طبع نازکی دارم	من عشق تو مستردم تو کار خن مخوری
بهارانست باز مدح پیمانی رسد	ترا اید سر زانیمه پرهنر و ستوری
عجب وقتت گرباشد سر جهان کس	نگار سیمین در بر مقابل شمع کافوری
کند گرامی فخرم بسوی عیش سلانی	شود طنبور برش کاسه چینی فغفوری
عجب ملکی است ملک فقر کاخا بگردانی	کند هر دم مستیهای خود دعوی مضوری

بدر عشق او خون اگر بنامش شفا خواهی

بود ایوب را بصیرش و از بهر زنجوری

زهی شمشیر غمت آقایی	کز دین شد منور ماهتابی
بنود و نیست باشد چون محمد	تخت خسروی العلی بنابی
محمد فو عین و عین نور است	بود هر دره و راه و آفتابی

هوا بر و چین سر سبز و خندان
 نقاب بل و خندیدن گل
 بگل گرامم ببل نباشد
 دل بریان و تار آه اشکم
 سرشک دیده ام دریای عشقت
 نموده جسم خالی جیب از جان
 ز زاهد خست و ز میگر نبرد
 زبان دارم بسان شمع خاموش
 پس فال محبت از رخ یار
 نگاه هست آن نیزنگ مثال
 در بر طاقیت در خوبی کافش

بهار است ایستاقی شرابی
 بهم وارند لطف هم عتابی
 چرا دار و بر و نیل نقابی
 کجا بست و ربا بست و شرابی
 بود عمان پیش او سربازی
 حجابی در حجابی و بجابی
 ندیده کس چنین صحبت قبابی
 بطعن کس نمیگویم جوابی
 ازین بهتر نمیشد بجابی
 ادا دار و وفا دار و حجابی
 نذار و پت ابرویش عرابی

یکف از بخت خود در تاراش
 رکبان بسته موسی میافش
 چو رنم از دلت هرگز نیام
 یکش این بس در خون طیار
 چه شد امروز گر پیکانه داری
 مشکوی یار سر و پر پال
 سحر گشته ام چون در قمار
 اگر سایم حسین را بر دارو
 غلط گفتم شود مژگت اسرار
 کدامی تا تاب آن چراغ افوار
 نخل زد کن مخدوم عالم

نیاید گل بجز شبنم گلانی
 بگردن دارم از زلفش طنابی
 جوی دجوی پی و دجوی
 صوابی کن صوابی کن صوابی
 بجا هم در شبی روزی خطابی
 شوی روزی بختیال عصابی
 بشوق پای بوس آفتابی
 شود روشن ز نور ماهتابی
 نمای صندل از ان تابانی
 که خورشید است از روی نریابی
 جهان بان سر و گردن آبی

بهین فرزند ارشد مرضی را
 ز کیسوی رسا و مهر رویش
 که روشن گشته از لطف الهی
 ز خون نعمتش قناب نانی
 چو طبعش فی المثل شوخی نما
 رخ امید حاجتمند پند
 امانش گرفت بر سر و درخ علم
 کسی گرتا بد از در و از اش رو
 شهاش گلش یا دین بنا پا
 بر آچون گوهر ظلمت که درخا
 همت تا منزل خاک می وطن کرد

نذر و صف او حد و حسابی
 چگویم و صف آن عالینجانی
 میشهای درازش آفتابی
 بطور شید و کمرغ کبابی
 زمین امی دو اند روی آبی
 زهر در و از ده او فتح بابی
 پند آسایشش انقلابی
 نه پند روی حمیت هیچ بابی
 که صفت زانیس باشد حسابی
 تو فرزند نشه دین تریابی
 چو جهان در پرده تن درجابی

ندارد باغ هسته پتو زنی	ندارد کشت عالم پتو آبی
ز عقل کل طلب کردم ثنایت	نیاید جز نسکوت از جویابی
بود تا صفحه خورشید روشن	ندارد نامه از ظلمت نقابی
عدوت را برنگ نقطه شک	بود ما مشن بر من از هر کتابی

نمودم از دعا ختم سخن را
جز این با صبر نماندم ضوایی

تو دلم زلف عاشق بنداری	تغافل بر صیدم چند داری
دوای ضعف جان دل شدت	سیحانی بلب گلفند داری
خدا یکبار یک جایک سخن یک	تو ناحق فکر چون چند داری
چه غم داری حال بیل ای گل	تو شادابی دل خورسند داری
گر فایم در دامت زلفت	بصید ما چه فکر بند داری

بنات و انجمن و قنداری

دل دارستم در بنداری

چه فکر سبزه زار بنداری

نه شاه در سخن شکر فروشی

بناشد چون تو صیاد و فسون ساز

دکن مینو سود بهشت کشور

ز ما صحر گفت شای بهر اصف

ز خوبی هر چه میگویند واری

جذبش ندیده تو شامت چه میکنی

در عالم خراب اقامت چه میکنی

ای نخبه بر تو فکر فراغت چه میکنی

دنیا پرست ترک نجابت چه میکنی

زاهد منع عشق حکایت چه میکنی

بر باد رفت مندم طاق خسری

پیک اجل دوا سپه بسوی تو میدد

بر زشتگان نگاه حارست بنایدت

ناصر نفس شر و نه بن با حضور دل

وقتت همچو برق بطالت چه میکنی

ضعیف کرده مرا آنچنان گرفتاری	که رنگ میسپرد از پیرامون بدواری
کجاست سایه تاکی دمی بیا سیم	که دشمن دل و جان شسته است پداری
نغان ز شیریان سیاه دست زان	نیکند دم نقد را خسریداری
بترک چشم جاکیش او سراوارا	صف سپاه مرده را کند سپهرداری

اگره ز زلف گشاده است یار مانا
که بانسیم بود بوی مشک تا تارای

تم الغزلیات

محمّد

آمد بهار حسرمی گلین بار شد بیا را خود	ببل ز شاد خنجر زن انجمنی گلزار خود
دم سرو قمری شادمان از گرمی باز خود	بیدارست و خلقی بر طرف دامن کشان بیا خود

مسکین بچین بر دل حیره نشد در کار خود		
آن بویفشیرین بن دانه در چاه قن خسرو بشکر خدزن دیند شیرین کو بهن		ناصح چو اخوان در محن افکند جسم جان من هم مرغ مالان چمن هم گل دریده بهن
هر کس بیاری در سخن من با دل افکار خود		
با من بود آن غم برون در تلاش جستجو نیز نگ سازهای او دانه من اند خود		که گریه گاهی های بود ارم همیشه نمود در جان دوان آن شد دایم بدل گفتگو
پیاره من محرم از چون دیدار خود		
دارم از این خون از بند قتل و فتن بگر فتم از نعلش شکون کی گوهرم گرد زبون		عشقش از کرده درون سر نشد خشم نمود عقلم که بودی و سخنون خندید بر ابل خون
من نریختم کنون عقل بر عوید خود		
خارزش گر ز قوی مانند گل شکفتی		چون سنبلس اشفتی دستان بیل گمتی

حرفش بشنفتی درهای معنی مفتی	اگر از دل نهفتی در خاک خون کی خستی
	هم با طبیعتی تسمی حال دل بیار خود
ای نوبهار عاشقان هم ظاهری هم بی نشان	بیل ز تو در دستمان غنچه زخرف پیدان
چند نکر خود هستی نهان رنگ تو باشد عیان	تو چو گل دامن کسان قه بگشت بوستان
کیر و چشش عس عشش شود سر یادر	خائف بود هر بوالکوس عاشق شیر سرد
خاصه چو گوی تو بس نالان باشی چون رس	شایم ز خوبان دفس اقاد و دام هو
چون غنید لہان قفس ماند از گشتار خود	
در باغ جمال آنم هست تر و زب	گشتم که بر می م با رنگ شکب
انگشت نهادم بر نعل از گشت	بر سب زلف که گرد و آب

رباعیه

صد سحر که گلشن شفا گشت نیت	سجده گل عشق رنجت در پیر همت
نیت را بخلط بر توره افاده شرم	شست عرقی گشت و چکید از بد نیت

رباعیه

سازم بچشم خواهش مل نیست بهر	هر دم ز غم عجز بر خودم خون جگر
گلشن چو روم خاطر من غمگین است	گل را چو غم گلبدنم نیست بهر

رباعیه

من در سرم بند نواز آمده ام	از صدق و صفا وقت نیاز آمده ام
از غیب بود کلام من شنیده شد	از روی ارادت نیاز آمده ام

رباعیه

دورم تو ایسیه ناز آمده ام	مشتاق تو ای بند نواز آمده ام
---------------------------	------------------------------

از تابش خورشید قیامت چه	در سایه گیسوی دراز آمده ام
-------------------------	----------------------------

رباعیت

در بخورم و از راه دراز آمده ام	باقافه عجب سرونیا ز آمده ام
شاهان کرم بنده نوازی دارند	من در حرم بنده نوازا آمده ام

رباعیت

در محفل خاصت بچه ساز آمده ام	با تحفه صد از وینا ز آمده ام
امید نوازش تو دارد دل من	بنواز که اسی بنده نوازا آمده ام

مقطعات

تو من خاص پادشاه زمان	شعله بار است برق چمنراست
خرمن غمخسرم میسوزد	درد منی آنکه آتش تیر است

قطعه

اژدها پیکر و شهاب است
پنجاه تا امان تیر تضا

برق سیرت فتنه شاه جهان
جان اعدا شکار چون نکند

قطعه

نوبهاران شکفت گردان
رفت نامی از دست گردان

ای گل از برگ ریز سبزه
وای بر خند لب چون باغ

قطعه

دامان حصار فصل بهاران
تایم و چشم از فیض بهاران

از خویش پیرون آید یا
سر سبز و شادابی زمین است

قطعه

چون بمانی تو منج و گراز و گنم
بهر نظار چو جانب دیگر چه رویم

محو تو ام چرا هو بس تنه کنم
عمر بیت ویدل تو آورده منم

المفردات

شوق مارانماست بنو	هر قدر زود تر پیاخت
-------------------	---------------------

فرد

ز حرف عیش دنیا خاطر نم	شرابش در مذاق طبع پراکت میگردد
------------------------	--------------------------------

فرد

پیشگو من زستم از یاد	اعتبار مرا تماشا کن
----------------------	---------------------

فرد

مصرع حافظ خوش تر ز مرصع است	اینقدر هست که بانگ جی میآید
-----------------------------	-----------------------------

فرد

گردن بار در نقاب حریک	شمع کافور شیشه حلبی است
-----------------------	-------------------------

فرد

شمع فانوس شیشه‌علی	قامت یار در لباس حریر
--------------------	-----------------------

قدمت الکتاب بعون الله الملك الوهاب در مطبع رکاب کمال

اعلی خرت قدر قدرت سلیمان شوکت دار آسمت اقدس یان

حضوری واقع جوی قیام قدیم صورت تمام پذیرفت تحریر

فی هشتم شهر صفر المظفر من شهر سنه صدی و ثلث مائه بعد

من هجرة النبوی صلی الله علیه و آله وسلم

کتابه العبد المذنب اقل السادات

میرزا علی اکبر شیرازی

غفر له



۲۸۰



